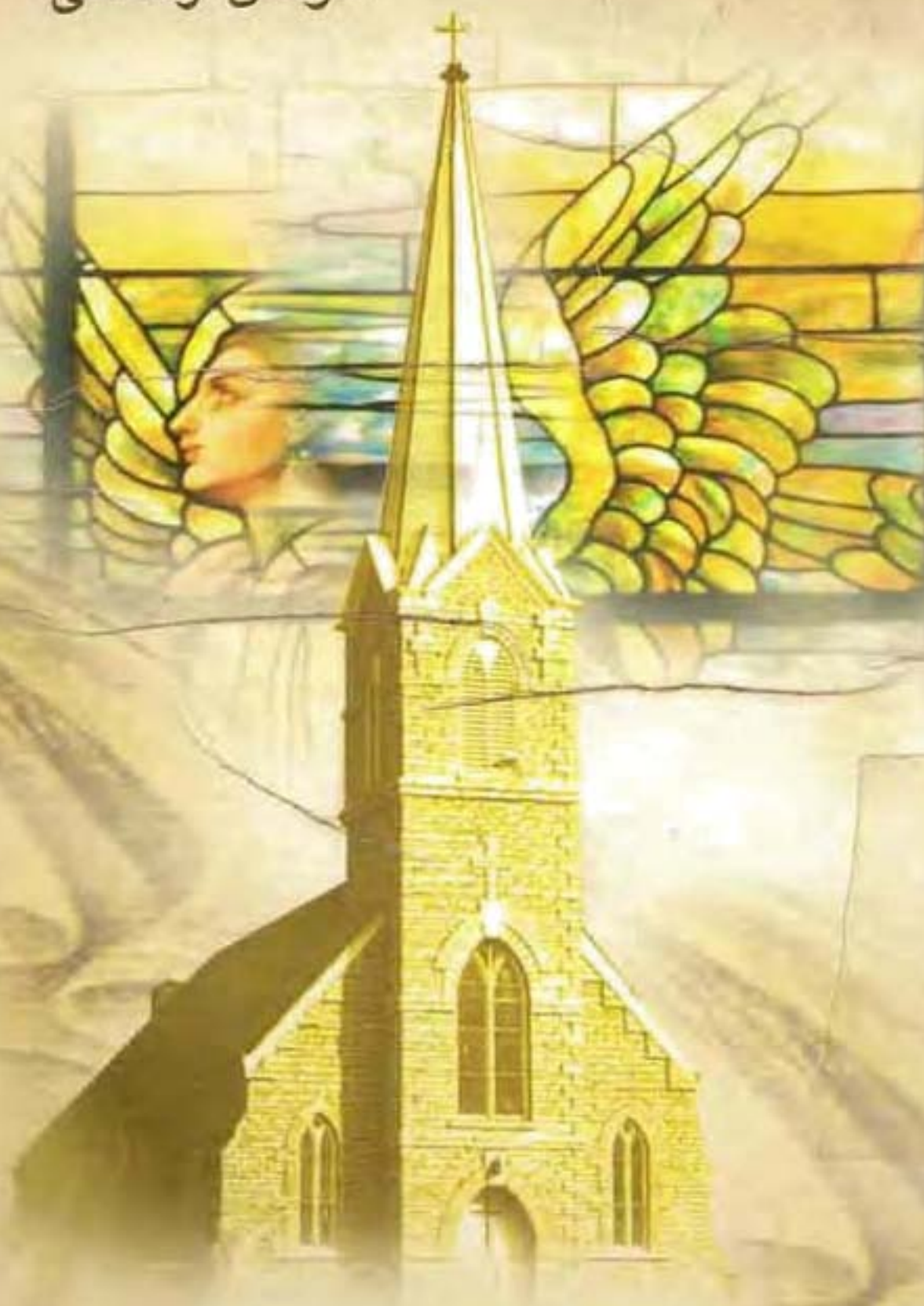


# زيارت

پائولو کوئيلو

سوسن اردكاني





زیارت

**THE PILGRIMAGE**

اثر: پائولو کوئیلو

**PAULO COELHO**

ترجمہ: سوسن اردکانی

Coelho, Paulo

کوئیلو، پائولو، ۱۹۴۷ -

زیارت / اثر پائولو کوئیلو؛ ترجمه سوسن اردکانی. - تهران: نگارستان کتاب،

۱۳۸۳.

ISBN 964-8155-20-8

۲۹۵ ص. : نقشه.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: ۱. داستانهای برزیلی - قرن ۲۰ م. الف. اردکانی، سوسن (شاهین)،

۱۳۳۳ - مترجم. ب. عنوان.

۸۶۹/۳۴۲

PZ/م ۸۸۹/۹

ز ۸۷۵ ک

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۸۳-۹۱۲۰ م

کتابخانه ملی ایران

## زیارت

اثر : پائولو کوئیلو

ترجمه : سوسن اردکانی

چاپ اول : ۱۳۸۳

شمارگان : ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی : توس

چاپ : تک

انتشارات نگارستان کتاب - خیابان انقلاب، خ اردیبهشت، پایین‌تر از روانمهر، پلاک ۱۷۹

دفتر مرکزی: ۶۴۶۴۱۱۷ فاکس: ۶۴۹۶۹۳۶ دفتر فروش: ۵ - ۶۹۵۹۷۸۴

**حق چاپ برای ناشر محفوظ است**

شابک ۹۶۴-۸۱۵۵-۲۰-۸ ISBN 964-8155-20-8

قیمت : ۳۵۰۰ تومان

## فهرست

عنوان	صفحه
پیشگفتار مترجم	۵
پیشگفتار نویسنده	۱۹
نقشه جاده ساتتیاگو	۲۴
ورود	۲۵
سن ژان پیه دوپور	۳۴
تمرین بذر	۵۰
آفریدگار و آفریده	۵۴
تمرین سرعت	۶۲
بی رحمی	۷۲
تمرین بی رحمی	۸۴
سفیر	۸۸
مراسم سفیر	۱۰۰
عشق	۱۰۷
بینش درونی (شهود) (تمرین آب)	۱۲۲
جشن عروسی	۱۲۶
شور و شوق	۱۴۰

عنوان	صفحه	عنوان
تمرین کره آبی .....	۱۵۲	
	۱۵۶ .....	مرگ .....
تمرین زنده به گور شدن .....	۱۶۹	
	۱۷۸ .....	صفات بد
	۱۸۳ .....	فتح
تمرین تنفس رام .....	۱۹۹	
	۲۰۰	دیوانگی .. ..
تمرین سایه ها .....	۲۱۰	
	۲۲۴ .....	دستور و اطاعت
تمرین گوش دادن .....	۲۳۴	
	۲۴۵ .....	سنت .....
تمرین رقص .....	۲۵۳	
	۲۶۷ .....	ال سور پرو .....
	۲۹۴	گفتار آخر: سانتیاگو د کمپوستلا ...

## پیشگفتار مترجم

«پائولو کوئیلو» نویسنده مشهور برزیلی که شرح زندگی پر فراز و نشیب خودش، از هر افسانه‌ای شیرین‌تر و شگفت‌انگیزتر می‌باشد، در ماه اوت سال ۱۹۴۷ در شهر «ریودو ژانیرو» پایتخت سابق برزیل در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمد. پدرش مهندس بود و خانواده‌اش علاقه داشتند که او هم سرانجام مهندس شود. در هفت سالگی او را به یک مدرسه دینی گذاشتند که محیط و مقررات آن مطلوب «پائولو» نبود. با این حال، رؤیای واقعی تمام عمر خود را در راهروهای ساده همین مدرسه یافت: نویسندگی!

او حتی نخستین جایزه ادبی خود را در مسابقه شعر همین مدرسه دریافت کرد و خواهرش «سونیا» نقل کرده که چه طور با استفاده از مطلبی که «پائولو» در سبد کاغذهای باطله انداخته بود، جایزه بهترین مقاله را به دست آورد.

هرچه مادر و پدر «پائولو» سعی کردند شوق روزافزون پسرشان به نویسندگی را در وجود او خاموش کنند، فایده‌ای نداشت. به خصوص در دوره نوجوانی، غوغای درون «پائولو» بالا گرفت. از یک طرف سختگیری‌های مادر و پدر و از طرف دیگر تأثیر مطالعه «مدار رأس‌السرطان» اثر «هنری میلر» روح او را چنان به طغیان کشاند که به

مقابله با فشارهای خانواده‌اش برخاست و از آن پس مدام مقررات خانواده را به باد تمسخر می‌گرفت.

پدرش این رفتار او را نشانه بیماری روانی تلقی کرد و دوبار ترتیبی داد که او را در بیمارستان روانی بستری کنند. در آن جا به عنوان یک روش درمانی، چند بار به او شوک برقی دادند.

بعدها «کوئیلو» همین خاطرات و دیده‌ها و شنیده‌های خود در بیمارستان روانی را دستمایه یکی از زیباترین آثار خود قرار داد و رمان «ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد» را نوشت، که از جمله تأثیرات مثبت آن در وطنش، تصویب قانونی بود که ده سال در کنگره برزیل بلا تکلیف مانده بود: «قانون منع بستری کردن اشخاص در بیمارستان‌های روانی به دلخواه و بدون علت موجه».

در هر حال، مشکل «کوئیلو» با خانواده‌اش همچنان ادامه داشت و هر بار به شکلی بروز می‌یافت. وقتی «پائولو» وارد یک گروه نمایش شد و به کار تئاتر و روزنامه نگاری روی آورد، باز هم خانواده‌اش این کار را برای او نپسندیدند. محیط تئاتر از نظر طبقه متوسط مرفه آن عصر، محیط فاسدی به شمار می‌آمد و مادر و پدرش چنان بیمناک شدند که قول و قرار خودشان را با او مبنی بر این که او را دیگر در بیمارستان روانی بستری نکنند، زیر پا گذاشتند و برای بار سوم او را به بیمارستان روانی فرستادند. با وجود این، وقتی از بیمارستان روانی مرخص شد، منزوی‌تر و سرگشته‌تر از قبل بود. عاقبت وقتی خانواده‌اش درمانده و ناامید، به پزشک دیگری مراجعه کردند، او به آنان اطمینان بخشید که «پائولو» هیچ مشکل حادی ندارد و نیازی به بستری کردن او در بیمارستان روانی نیست، او فقط باید یاد بگیرد که چه طور با زندگی مواجه شود.

این بار «پائولو» سر درس و تحسین برگشت و به نظر می‌رسید که



## زیارت □ ۷

عاقبت همان شیوه مطلوب والدینش را پذیرفته است. اما این بار هم پس از چندی، تحصیل را رها کرد و دوباره به تئاتر روی آورد.

در دهه ۱۹۶۰ که جنبش هیپیگری مثل موج بلندی سراسر جهان را فرا گرفت، «پائولو» هم با بلند کردن موها و خودداری از همراه داشتن کارت شناسایی به این جنبش پیوست و همزمان، به شوق نویسندگی، به انتشار مجله‌ای پرداخت، که فقط دو شماره از آن منتشر شد. سپس به ترانه سرایی روی آورد و دومین صفحه‌ای که ترانه‌اش را او سروده بود، موفقیت خیره‌کننده‌ای یافت. تا سال ۱۹۷۶ به این کار ادامه داد و برای بیش از ۶۰ آهنگ، ترانه سرود و نقشی در تحول موسیقی روز برزیل ایفا کرد.

«کوئیلو» در سال ۱۹۷۳ به قصد دفاع از آزادی‌های فردی، عضو سازمانی مخالف سرمایه‌داری شد و یک سلسله داستان مصور طنز هم منتشر کرد که منجر به دستگیری او توسط رژیم نظامی حاکم بر برزیل گشت. دو روز پس از آزادی‌اش از زندان، در خیابان ربوده و به یک شکنجه‌گاه نظامی منتقل شد. او را چند روز نگه داشتند و به قول خودش، فقط با اعلام این که دیوانه است و سه بار هم سابقه بستری شدن در بیمارستان روانی دارد، از مرگ نجات یافت. او در مقابل ربایندگانش به قدری خود را زد که عاقبت دست از شکنجه‌اش برداشتند و رهایش کردند.

این حادثه تأثیر عمیقی بر او گذاشت. در ۲۶ سالگی به این نتیجه رسید که به قدر کافی تجربه اندوخته و تصمیم گرفت که از آن پس یک فرد معمولی باشد. در یک کمپانی صفحه پرکنی شغلی گرفت و همان جا با زنی آشنا شد و با او ازدواج کرد. زن و شوهر در سال ۱۹۷۷ به لندن رفتند. «کوئیلو» یک ماشین تحریر خرید و به نویسندگی مشغول شد. اما موفقیت

چندانی به دست نیاورد. یک سال بعد به برزیل بازگشت و در یک کمپانی صفحه پرکنی دیگر کار گرفت. اما این کار فقط سه ماه ادامه یافت. سپس، هم از همسرش جدا شد و هم از کارش دست کشید.

در سال ۱۹۷۹ با یک دوست قدیمی به نام «کریستینا اویتسیکا» ملاقات و چندی بعد با او ازدواج کرد. با هم به چند کشور اروپایی سفر کردند. در آلمان به بازدیدگاه مخوف «داخائو» رفتند. در آن جا «پائولو» در یک حالت بینش روحی، تصویر مردی را در آینه دل خود دید و دو ماه بعد با خود آن مرد، در کافه‌ای در آمستردام روبه‌رو شد. آن دو مدتی طولانی با هم گپ زدند و دیدگاه‌ها و تجربه‌های خود را با هم در میان گذاشتند. آن مرد که «کوئیلو» هرگز هویتش را فاش نکرده است، به او توصیه کرد که به دین روی بیاورد و نیز به زیارت برود و جاده زیارتی قدیمی «سانتیاگو» را که راه زوار فرانسوی در قرون وسطی به کلیسای جامع «سنت جیمز» در اسپانیا بود، به او نشان داد.

به این ترتیب، «کوئیلو» شروع به مطالعه‌ای در عرفان مسیحیت کرد. در ۳۹ سالگی به زیارت رفت و یک سال بعد نخستین کتاب خود را به نام «زیارت» نوشت، که شرح تجربیاتش در این سفر و کشف این راز است که در زندگی همه مردم عادی پیوسته اتفاقات شگفت‌انگیز و قابل توجهی رخ می‌دهد. این کتاب در برزیل منتشر شد و با موفقیت روبه‌رو شد.

در سال ۱۹۸۸ دومین کتاب خود به نام «کیمیاگر» را نوشت که بی‌تردید یکی از شاهکارهای ماندگار ادبیات معاصر می‌باشد. با این حال، از چاپ نخست آن فقط ۹۰۰ نسخه فروش رفت و ناشر قرارداد تجدید چاپ آن را لغو کرد. با وجود این، «کوئیلو» دست از پیگیری رؤیای بزرگ خود برنداشت، تا سرانجام ناشر دیگری حاضر شد کتاب سوم او «بریدا» را منتشر کند. «بریدا» درباره‌ی موهبتی الهی است که همه انسان‌ها

در وجود خود دارند. موفقیت چشمگیر «بریدا» توجه علاقمندان را به نخستین و دومین کتاب «کوئیلو» هم جلب کرد و فروش هر دوی آنها را بالا برد. عاقبت «کیمیاگر» به قدری فروش رفت که رکورد فروش کتاب را در تاریخ نشر برزیل شکست و اسمش در کتاب رکوردها ثبت شد.

در سال ۱۹۹۳ مؤسسه «هارپرکولینز» در آمریکا ترجمه انگلیسی کیمیاگر را با تیراژ ۵۰ هزار نسخه چاپ کرد و این نخستین کتاب برزیلی بود که در اولین چاپ خود در آمریکا با چنین تیراژ بالایی منتشر می‌شد. در مراسم معرفی این کتاب، مدیر انتشارات «هارپرکولینز» درباره آن اظهار داشت:

«مطالعه کیمیاگر به بیدار شدن در سپیده دم می‌ماند و تماشای طلوع خورشید، در حالی که هنوز مردم دنیا خوابند. با کمی صبر، همه بیدار می‌شوند و این منظره را می‌بینند.

او سال‌ها بعد - در سال ۲۰۰۲ - به «کوئیلو» نوشت:

«کیمیاگری یکی از مهم‌ترین کتاب‌های مؤسسه ما شده است. ما به این کتاب و موفقیت آن می‌بالیم. حکایت موفقیت آن بازتاب بیرونی همان قصه‌ای است که در کتاب نقل شده.

در پی موفقیت «کیمیاگر» در آمریکا فیلمسازان هالیوود به ساختن فیلمی از روی آن علاقمند شدند و سرانجام کمپانی برادران «وارنر» امتیاز تهیه فیلم را به دست آورد.

در همان سال (۱۹۹۳) «کیمیاگر» پرفروش‌ترین کتاب استرالیا شد و روزنامه «هرالد مورنینگ» سیدنی آن را کتاب سال نامید و زیبایی فلسفی لایزال آن را ستود.

«کنار رودخانه پیدرا نشستم و گریستم» نام کتاب بعدی «کوئیلو» بود که در سال ۱۹۹۴ در برزیل منتشر شد. این اثر لطیف و زیبا که به کشاکش

روحی انسان در بین دو عامل قدرتمند عشق و تعهد می‌پردازد، جایگاه «کوئیلو» را در صحنه ادبیات جهان بیش از پیش تثبیت کرد. «کوئیلو» در این کتاب، جنبه مؤنث وجود خود را می‌جوید.

پس از ترجمه «کیمیاگر» به زبان ایتالیایی در سال ۱۹۹۵ دو جایزه ملی و بین‌المللی از سوی کشور ایتالیا به «کوئیلو» اهدا شد و ترجمه آلمانی آن از سال ۱۹۹۶ به مدت ۳۰۶ هفته به طور مداوم در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌ها قرار گرفت، به طوری که در سال ۲۰۰۲ اعلام شد که کیمیاگر رکورد همه کتاب‌ها را در آلمان شکسته است.

همچنین از سال ۱۹۹۴ که ترجمه فرانسوی «کیمیاگر» در فرانسه منتشر شد، تا پنج سال، این کتاب پرفروش‌ترین کتاب فرانسه بود و در سال ۱۹۹۶ از سوی وزارت فرهنگ فرانسه نشان «دلاور ادبیات و هنر» به «کوئیلو» اهدا شد. وزیر فرهنگ فرانسه در این مراسم به وی اظهار داشت:

«شما کیمیاگر میلیون‌ها خواننده آثار خود هستید. کتاب‌های شما مایه خیر و برکت هستند، زیرا نیروی خیالپرداز ما را بیدار می‌کنند و به ما انگیزه می‌دهند تا به دنبال رؤیاهای خود برویم.

همچنین در آن سال «کوئیلو» به عنوان مشاور ویژه «یونسکو» (بخش آموزشی و علمی و فرهنگی سازمان ملل) برای برنامه «نزدیکی معنوی و گفتگوی بین فرهنگ‌ها» برگزیده شد.

کتاب «کوهستان پنجم» اثر بعدی «کوئیلو» بود که در سال ۱۹۹۶ انتشار یافت و به خاطر آن یک میلیون دلار به «کوئیلو» پرداخت شد، که بالاترین رقمی است که تا به حال یک نویسنده برزیلی دریافت کرده است.

«کوئیلو» در سال ۱۹۹۷، «راهنمای دلاور نور» را نوشت که

## زیارت □ ۱۱

مجموعه‌ای از اندیشه‌های فلسفی بر مبنای ایده کشف دلاور نور درون خویشتن است. این کتاب، حکم مرجعی را برای میلیون‌ها خواننده خود پیدا کرده است.

«کوئیلو» با کتاب «ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد» در سال ۱۹۹۸ به سبک قصه‌گویی خود برگشت و این کتاب هم مثل سایر آثار وی با استقبال بسیار زیادی در جهان روبه‌رو شد.

در سال ۱۹۹۹ از سوی «انجمن اقتصاد جهان» که از یک سال قبل «کوئیلو» را به عضویت افتخاری خود پذیرفته بود، «جایزه بلورین موفقیت هنری» به او اهدا گشت و درباره او اظهار شد:

- مهم‌ترین کمکی که «کوئیلو» به جامعه بشری کرده، اینست که به نیروی سخن بر فرهنگ‌های متعدد و متفاوت نفوذ کرده و آنها را با هم متحد نموده است.

در همان سال نشان «لژیون دونور» (نشان نظامی و غیر نظامی که «ناپلئون» در سال ۱۸۰۲ مقرر کرد و در مقابل خدمات «عالی» و «ممتاز» اعطا می‌شود) از سوی دولت فرانسه به «کوئیلو» اعطا شد.

«کوئیلو» در ماه مه سال ۲۰۰۰ میلادی (خرداد ۱۳۷۹) به ایران آمد. وی نخستین نویسنده غیرمسلمان است که با دعوت رسمی، به جمهوری اسلامی ایران سفر کرده است. او هرگز حتی تصورش را هم نمی‌کرد که در سرزمینی با این همه فاصله جغرافیایی و فرهنگی از غرب، چنین استقبال گرمی از وی به عمل آید. هزاران ایرانی به دیدارش شتافتند و از او خواستند که کتاب‌هایش را برایشان امضا کند. خودش در این مورد می‌گوید:

- در ایران هدایایی به من داده شد و ایرانیان خیلی به من محبت کردند. اما بالاتر از همه این‌ها اینست که کار مرا درک کرده‌اند و این تفاهم اثر

عمیقی بر من گذاشت. من از این که دیدم روحم قبل از خودم به ایران وارد شده، غافلگیر شدم. کتاب‌هایم در ایران بود و دوستانی صمیمی و دیرین در بین کسانی داشتم که هرگز آنان را ندیده بودم. در ایران اصلاً احساس غربت نمی‌کردم. همین بود که روحم را منقلب کرد و شادی نابی به من بخشید. زیرا حس کردم که ورای هر چیز دیگری، امکان گفتگو با هر انسان دیگری که بر روی زمین زندگی می‌کند، وجود دارد. ایرانیان به من نشان دادند که این کار امکان‌پذیر است.

در ماه سپتامبر سال ۲۰۰۰ «شیطان و دوشیزه پریم» منتشر شد و در مراسم معرفی این کتاب «کوئیلو» برای نخستین بار اعلام کرد که «مؤسسه پائولو کوئیلو» را به اتفاق همسرش از سال ۱۹۹۶ برای حمایت از محرومان برزیل، به ویژه کودکان و سالمندان، تأسیس کرده است.

در سال ۲۰۰۱ جایزه «بامبی» که مهم‌ترین و قدیمی‌ترین جایزه ادبی آلمان است به «کوئیلو» اهدا شد و داوران اعلام کردند:

«اعتقاد «کوئیلو» به این که تقدیر و موهبت الهی هر انسان اینست که در صحنه تاریک جهان یک دلاور نور باشد، حاوی پیامی عمیقاً انسانی است.

«کوئیلو» در ژوئیه ۲۰۰۲ به عضویت فرهنگستان ادب برزیل - مؤسسه‌ای با بیش از یک قرن قدمت که هدف آن حفظ زبان و فرهنگ برزیل است - برگزیده شد.

در سپتامبر ۲۰۰۲ «کوئیلو» به روسیه سفر کرد که پنج کتاب او در آن جا همزمان در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌های روز قرار داشتند: ابتدا «شیطان و دوشیزه پریم»، بعد «کیمیاگر»، «راهنمای دلاور نور»، «ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد» و «کوهستان پنجم». در مدت دو هفته دویست و پنجاه هزار نسخه از آثار «کوئیلو» در روسیه به فروش رسید و تنها در

عرض یک سال این رقم از یک میلیون فراتر رفت.

در اکتبر ۲۰۰۲ جایزه «هنر جهانی باشگاه بوداپست» در فرانکفورت و جایزه «فیکشن کورین» در مونیخ به او اهدا شد. در همان سال در پرتغال اعلام شد که کیمیاگر پرفروش‌ترین کتاب به زبان پرتغالی است.

موفقیت «کوئیلو» تنها به کتاب‌هایش محدود نمی‌شود، بلکه دامنه آن در سایر زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی نیز گسترده شده است. گروه‌های تئاتر در کشورهای مختلف، قابلیت استفاده نمایشی از آثار او را به خوبی دریافته‌اند و از آن بهره برده‌اند. برای مثال «کیمیاگر» در هر پنج قاره جهان به شکل‌های مختلف: موزیکال، باله، نمایش عروسکی، کتابخوانی و نمایش توأم، اپرا و غیره روی صحنه رفته است. «ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد»، «کنار رودخانه پیدرا نشستم و گریستم» و «شیطان و دوشیزه پریم» نیز بر صحنه تئاتر نمایش داده شده و با استقبال مواجه گشته است.

علاوه بر این‌ها، مقالات «کوئیلو» در معتبرترین نشریات کشورهای گوناگون از جمله: ایتالیا، اسپانیا، آلمان، استونی، اکوادور، تایوان، کلمبیا، لهستان، ونزوئلا و یونان مرتباً منتشر می‌شود.

فهرست آثار «کوئیلو» به ترتیب تاریخ انتشار عبارت است از: «زیارت» (۱۹۸۷) «کیمیاگر» (۱۹۸۸) «بریدا» (۱۹۹۰) «عطیه» (۱۹۹۱) «وال کری‌ها» (۱۹۹۲) «کنار رودخانه پیدرا نشستم و گریستم» (۱۹۹۴) «مکتوب» (۱۹۹۴) «کوهستان پنجم» (۱۹۹۷) «ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد» (۱۹۹۸) «شیطان و دوشیزه پریم» (۲۰۰۰) «پدران، فرزندان و نوادگان» (۲۰۰۲) و «یازده دقیقه» (۲۰۰۳).

درباره «زیارت» نوشته‌اند:

- اثری بر مبنای پژوهشی گسترده با طرح و تنظیمی کامل.

«کوریو دِ مانا» - پرتغال

- گوهری بر تارک ادبیات برزیل.

«سینکو دیاس» - اسپانیا

- «پائولو کوئیلو» مظهر حکیمان قصه‌گوی افسانه‌ای است.

«کوریر دلا سرا» - ایتالیا

- «کوئیلو» با کلام شاعرانه و قدرتمند خود پیامی منحصر به فرد و

بی‌همتا از هستی افشا می‌کند و نیز مسیری را به سوی ابدیت ترسیم می‌نماید.

«اکسلسیور» - مکزیک

- اعجاز «کوئیلو» در موضع‌گیری صادقانه و روشن او در عالم وجود و

زندگی و نیز در انتقال قدرتمندانه تمام مفاهیم جامع و مثبت است.

«ماینس گریس دیلی»

- «پائولو کوئیلو» زائر سرزمین مقدس ادبیاتی است که به روح تسلی

می‌بخشد. او با کندوکاو خود، حکمت‌هایی را باز می‌یابد که در عمق

وجود انسان نهفته است. جستجوی او جستجوی فرد فرد انسان‌هاست و

پیوند دوباره دل‌ها با زیبایی همیشگی و فراموش شده جهانی که در آن

بسر می‌بریم و راه‌هایی که از میان آنها عبور می‌کنیم.

کتاب‌هایش آینه‌هایی باصفا، روح‌بخش و شورانگیزند. سفیرانی از

دیار عشق، که از راه اصلی انسان خبر می‌آورند.

افسونش آن‌گاه آشکار می‌گردد که دل خواننده از مطالعه کتابش شاد

می‌شود.

«ال اسپک تادور» - کلمبیا

- در بین نویسندگان آمریکای لاتین، بعد از «گابریل گارسیا مارکز»

پرفروش‌ترین آثار متعلق به «پائولو کوئیلو» است.

«اکونومیست»



- «کوئیلو» از نظر تکنیک نویسندگی، هم تراز «سن آگروپری» است.  
 «فولا دِ سائوپائولو» - برزیل  
 - هنر شگفت‌انگیز «کوئیلو» سادگی و شفافیت کلام اوست. در آثارش نیرویی است که خواننده را خواه ناخواه به درون وجود خویش و به سوی روح مرموزی باز می‌گرداند که تا دور دست‌ها کشیده شده.  
 «فیگارو لیتزر» - فرانسه  
 - «پائولو کوئیلو» در کتاب «زیارت» سفر خود را در جاده ساتیآگو در اسپانیا که از قرون وسطی راه زیارتی بوده و شهرتی افسانه‌ای پیدا کرده، شرح می‌دهد.  
 او در این سفر اکتشافی ربع آخر قرن بیستم، با انواع و اقسام راهنماهای اسرارآمیز و دشمنان شیطان صفت مواجه می‌شود و یاد می‌گیرد که از طریق سادگی در زندگی، ذات حقیقت را دریابد.  
 «زیارت» در مجموعه آثار «کوئیلو» جایگاه مهمی دارد. این کتاب به عنوان نخستین اثر «کوئیلو»، نه تنها راه را برای رمان فوق‌العاده شیرین و خواندنی‌اش «کیمیاگر» باز کرده، بلکه به طور کامل بیانگر فلسفه انسان‌گرایی او و عمق پژوهش منحصر به فردی است که در جستجوی معنا به عمل آورده است.  
 آثار «پائولو کوئیلو» در تمام جهان جزو پرفروش‌ترین کتاب‌هاست.  
 «هارپر کولینز»



«زیارت» داستان یک سفر واقعی است که «کوئیلو» پس از آن همه سال شرّ و شور و ماجراجویی، برای تکمیل آخرین فعالیت مورد علاقه‌اش - جادوگری - اقدام به آن می‌کند. شگفتا که همین سفر، مسیر زندگی او را به کلی تغییر می‌دهد، انقلابی در عمق روحش به وجود

می آورد و او را در آغاز راه تازه‌ای قرار می‌دهد که اکنون بعد از گذشت حدود دو دهه، همچنان رهرو پرتکاپوی آنست. دستاورد سفرش شناختی است که از مفاهیم اصیل و بنیادین زندگی پیدا کرده و بر مبنای این آگاهی تازه، قدرت آفرینندگی خود را در عرصه نویسندگی چنان پرورش داده که به سهم خود، بخشی از زیباترین و ماندگارترین آثار ادبی عصر کنونی را پدید آورده است.

سفر «کوئیلو» در «زیارت»، هم درونی است و هم بیرونی. هم به واقع قدم در جاده می‌نهد و هم جاده‌های ناشناخته قلمرو درون خود را می‌پیماید. این زائر از چنان صداقتی برخوردار است که تنها به شنیدن راهنمایی‌ها و تذکرات اکتفا نمی‌کند، بلکه آموخته‌ها را هضم و جذب و تبدیل به عمل می‌نماید و همین، رمز موفقیت عظیمش در این سفر می‌شود؛ موفقیتی که از آن پس نیز، پیوسته تداوم می‌یابد: او موفق می‌شود آن چه را که خود در این سفر شگفت‌انگیز و طولانی آموخته، با تمام مردم، از هر قوم و فرهنگی و با هر زبانی در میان بگذارد و همدلی و همنوایی مخاطبان خود را در سطح جهان جلب نماید، به طوری که هر کس، سخنان او را بسیار آشنای روح خود یابد!

از امتیازات بزرگ «زیارت» شرح مفاهیم دیرین سمبلیک - که هر یک عمری به قدمت انسان دارند - به یاری تجربه‌های فردی به نحوی ملموس و محسوس است. از جمله:

سفر: که نمودار تحرک دائمی فرایند هستی، و آشنایی‌ها و ارتباط‌های تازه، نه تنها با انسان‌ها، بلکه با تمام موجوداتی است که در کنار هم مجموعه پیچیده و زیبای کائنات را تشکیل می‌دهند؛ مجموعه‌ای که در آن، هر جزء، نقشی در حیات تمام اجزای دیگر ایفا می‌کند.

جاده مردمان عادی: حاکی از این مفهوم که لطف و رحمت الهی

شامل حال تمام مردم می‌شود، نه فقط گروهی ممتاز و نخبه. راه‌های انسان به سوی خدا بی‌شمار است. هر لحظه راهی در مقابل پای کسی باز می‌شود، تا با قدم نهادن در آن به خدا نزدیک‌تر شود. هر کس با ایفای عاشقانه نقش خود در جامعه، می‌تواند رهرو این راه پربرکت و شاهد معجزه‌های بی‌شمار در زندگی روزانه خود باشد.

عشق الهی: که از مرزهای دوست داشتن و دوست نداشتن فراتر می‌رود و دل را مالا مال از خیرخواهی و شفقت و آماده‌پایداری و استقامت در راه می‌کند.

قدرت: که صرفاً وسیله‌ای است برای انجام کارهای ضروری و دستیابی به مقصود، اما اگر به هدف تبدیل شود، سلاحی است که دیر یا زود به روی صاحبش برمی‌گردد و هلاکش می‌کند.

دشمن: آن که مدام از هر گوشه و کنار به شکل مشکلی در مقابل انسان پدیدار می‌شود، تا او را از رکود و تنبلی بیرون بیاورد و به او انگیزه می‌دهد تا برای ایجاد وضعیت مطلوبش تلاش کند. به این ترتیب، با وجود سیمای ظاهری‌اش که دشمن می‌نماید، در واقع ابزاری است برای تحقق خیر در زندگی شخص.

گمشده داشتن و جستجوی آن: که نمادی از حقیقت جویی است که آرمان فطری و جاودان انسان می‌باشد و انسان تا زمانی که به حکمت‌ها (حقایق اصیل و پایدار زندگی) دست نیابد، همچنان دنبال گمشده‌اش می‌گردد.

شیطان و فرشته: دو همزاد همیشه بیدار و خستگی‌ناپذیر انسان که هر یک به هر زبانی، هر لحظه او را به خویش می‌خواند و از او می‌خواهد که زندگیش را در این جهان، عرصه نمایش قدرت او سازد.

نبرد خیر: مبارزه‌ای که تار و پود زندگی از آن بافته شده و هدف از آن،

آشکار ساختن و تقویت نیروها و توانمندی‌های درونی انسان است و در هر لحظه، با هر تصمیم و هر انتخاب، مجال بروز می‌یابد. ایمان: که چهره واقعی‌اش تنها در عمل شکل می‌گیرد. هماهنگی با کائنات: ضمن ادامه سعی و تکاپو، سپردن خود به دست‌های مهربان خدا تا از بهترین راهی که خود برمی‌گزیند، ما را به رؤیاهایمان برساند و...

ارزش‌های کتاب «زیارت» به مراتب بیشتر از آن است که در این مختصر بگنجد. «کوئیلو» در این کتاب هم مثل سایر کتاب‌های خود، این حقیقت بزرگ را که «زیبایی در سادگی است»، عملاً با قلم شیرین و روان خود نشان می‌دهد.

شایان ذکر است که تاکنون در مجموع، از آثار «کوئیلو» ۲۲۷ ترجمه به ۵۶ زبان انجام شده که بیش از ۵۲ میلیون نسخه در ۱۴۰ کشور جهان فروش داشته است.

همچنین یادآوری این نکته بجاست که: بعضی از زیرنویس‌های کتاب به قلم «کوئیلو» است، که با علامت ستاره \* و عبارت «زیرنویس نویسنده» مشخص شده است. سایر زیرنویس‌ها از مترجم است.

سوسن اردکانی

اردیبهشت ۱۳۸۳

## پیشگفتار نویسنده

- و اکنون در حضور مقدس رام<sup>۱</sup> با دست خودت کلمه هستی را لمس کن و به قدرت لازم نائل شو، تا شاهی بر آن کلمه در سراسر جهان باشی.

استاد، شمشیر تازه‌ام را که هنوز در غلاف خود بود، بالا برد. صدای حروف و حروف از شعله‌های فروزان آتش به گوش رسید. این یک نشانه خوب و حاکی از این بود که مراسم باید ادامه می‌یافت. من زانو زدم و با دست خالی شروع به کندن زمین کردم.

شب دوم ژانویه سال ۱۹۸۶ بود. مادر «ایتاتایا»<sup>۲</sup> بر فراز یکی از قله‌های «سه را دومار»<sup>۳</sup> نزدیک گیاهگونه‌هایی موسوم به «آگولاس نگراس»<sup>۴</sup> (سوزن‌های سیاه) در برزیل بودیم. همسرم، یکی از شاگردانم، یک راهنمای محلی و نماینده‌ای از انجمن «برادری بزرگ» موسوم به سنت که از فرقه‌های اسرارآمیزی از سراسر جهان تشکیل می‌شود، من و استاد را همراهی می‌کردند و در مراسم انتصاب من به عنوان استاد فرقه رام شرکت داشتند. راهنمای محلی را هم در جریان قضیه گذاشته بودیم. شیار صاف درازی در خاک حفر کردم. دستانم را روی خاک گذاشتم و

---

1. RAM

2. Itatiaia

3. Serra do Mar

4. Agulh Negras

با حالتی کاملاً رسمی کلمات مرسوم را بر زبان آوردم. همسر من نزدیک شد و شمشیری را که بیش از ده سال از آن استفاده کرده بودم، به دستم داد. این شمشیر در طی صدها عملیات جادوگری، کمک بسیاری به من کرده بود. شمشیر را در شیاری که حفر کرده بودم، قرار دادم، روی آن را با خاک پوشاندم و سطح زمین را صاف کردم.

در حالی که این کار را انجام می‌دادم، به آزمایشات فراوانی که تحمل کرده بودم، مطالبی که یاد گرفته بودم و پدیده‌های عجیبی که صرفاً به خاطر وجود این شمشیر باستانی و این رفیق شفیق توانسته بودم احضار کنم، فکر می‌کردم. اکنون باید این شمشیر به کام زمین فرو می‌رفت و آهن تیغه‌اش و چوب دسته‌اش به خاک برمی‌گشت، تا منبع قدرت خود را تغذیه کند.

استاد به من نزدیک شد و شمشیر تازه‌ام را بر روی خاکی نهاد که شمشیر باستانی‌ام در زیر آن دفن شده بود. همه با هم دستانمان را از دو طرف باز کردیم و استاد با به کار گرفتن قدرت خود، نور عجیبی پدید آورد که دور تا دور ما را گرفت. این نور، بدون درخشش اما کاملاً قابل مشاهده بود و رنگ دیگری به غیر از سایه زردی که آتش می‌انداخت، به اندام حاضران می‌داد.

سپس استاد شمشیر خود را کشید، با آن به شانه‌ها و پیشانی من زد و گفت:

- به قدرت و عشق رام تو را به عنوان استاد و سلحشور فرقه، از هم اکنون و تا پایان عمرت، مسح می‌کنم. R به نشانهٔ rigor (صلابت)، A به نشانهٔ adoration (عشق و احترام) و M به نشانهٔ mercy (رحم)؛ R به نشانهٔ regnum (ملکوت)، A به نشانهٔ angus (بره)، M به نشانهٔ mundi (جهان). مگذار شمشیرت زیاد در غلاف خود بماند، مبادا زنگ بزند! و

( وقتی که شمشیرت را از غلاف بیرون می‌کشی، هرگز نباید بدون این که کار خیری انجام داده باشد، راه تازه‌ای باز کرده باشد، یا خون دشمنی را چشیده باشد، به جای خود برگردانده شود.)

استاد با نوک شمشیرش زخم کوچکی در پیشانی‌ام پدید آورد. از آن لحظه به بعد من دیگر الزامی به حفظ سکوت، یا پنهان کردن توانمندی‌های خود نداشتم. دیگر مجبور نبودم کارهای شگفت‌انگیزی را که در طریق سنت آموخته بودم، مثل راز از همه مخفی نگه دارم. از آن لحظه به بعد من یک ساحر بودم.

دستم را پیش بردم تا شمشیر تازه‌ام را بردارم. این شمشیر از جنس فولاد و چوب بسیار محکم، با قبضه‌ای سرخ و سیاه و غلافی سیاه بود. اما تا دستم به غلاف شمشیر رسید و به محض این که آماده شدم تا آن را بردارم، استاد پیش آمد و پایش را با تمام قدرت بر روی انگشتانم گذاشت. فریادی کشیدم و شمشیر را رها کردم.

مبهوت و متحیر، به استاد خیره شدم. آن نور عجیب دیگر مشاهده نمی‌شد. قیافه‌اش وهم‌آور و ترسناک شده بود. شعله‌های آتش هم به این حالت دامن می‌زد.

استاد در مقابل نگاه خیره من، نگاه سردی به من انداخت. سپس همسرم را صدا زد و شمشیر را به دستش داد و چند کلمه‌ای هم به او گفت که من نشنیدم. آن گاه رو به من کرد و گفت:

- دستت را ببر عقب! فریبت داده! طریق سنت متعلق به چند شخص برگزیده نیست، راه همه است! و قدرتی که فکر می‌کنی از آن برخوردار، بی‌ارزش است؛ زیرا این قدرتی است که همه در آن سهیمند. تو باید شمشیر را رد می‌کردی. اگر این کار را می‌کردی، شمشیر به تو داده می‌شد؛ زیرا نشان داده بودی که قلبت پاک است. اما درست

همان طور که می‌ترسیدم، درست در لحظهٔ اوج، لغزیدی و سقوط کردی. حالا به خاطر این که طمع کردی، باید دوباره دنبال شمشیرت بگردی و به خاطر غرورت باید آن را در بین مردم ساده بجویی. به خاطر این که شیفتهٔ کارهای معجزه‌آسا شدی، مجبوری برای به دست آوردن چیزی که آن طور سخاوتمندانه به تو اعطا می‌شد، بجنگی.

انگار دنیا از من دامن کشید. همان جا زانو زدم. نمی‌توانستم به هیچ چیز فکر کنم. حالا که شمشیر قدیمی‌ام را به خاک برگردانده بودم، دیگر نمی‌توانستم آن را پس بگیرم. باید دوباره از نو دنبالش می‌گشتم، در حالی که بدون شمشیر، ضعیف و بی‌دفاع بودم. درست در لحظهٔ انتصاب افلاکی‌ام خشونت استاد دوباره مرا به خاک برگردانده بود.

راهنما آتش را خفه کرد. همسرم کمکم کرد تا از جا برخیزم. شمشیر تازه‌ام در دستش بود. اما بر طبق مقررات سنت حق نداشتم بدون اجازهٔ استاد به آن دست بزنم. همگی در سکوت، در پی فانوس راهنما، از راه جنگل پایین آمدیم؛ تا به جاده خاکی باریکی رسیدیم که اتومبیل‌هایمان را در آن پارک کرده بودیم.

هیچ کس خدا حافظی نکرد. همسرم شمشیر را در صندوق عقب اتومبیل گذاشت و اتومبیل را روشن کرد. تا مدتی طولانی ساکت بودیم. در این فاصله، او از بین دست اندازهای جاده، با دقت، مسیر را می‌یافت. سپس برای این که به من قوت قلب دهد، گفت:

- نگران نباش! مطمئنم که آن را پس می‌گیری.

پرسیدم که استاد به او چه گفته بود. پاسخ داد:

- سه چیز به من گفت. اول این که باید لباس گرمی برای خودش می‌آورد، چون هوای آن بالا به مراتب سردتر از آن بود که انتظارش را داشت. دوم این که اتفاقی که آن بالا رخ داد، او را به هیچ وجه غافلگیر



نکرده بود، به خاطر این که این اتفاق قبلاً بارها برای اشخاص دیگری مثل تو در همین مرحله رخ داده. و سوم این که شمشیرت به موقع خود و در روز مناسب در نقطه‌ای در جاده‌ای که باید در آن سفر کنی، انتظارت را می‌کشد. نمی‌دانم چه روزی، یا چه موقعی. فقط به من گفت که آن را باید در کجا پنهان کنم.

با حالتی عصبی پرسیدم:

- و از کدام جاده حرف می‌زدی؟

- آه، خوب، در این مورد توضیح دقیقی نداد. فقط گفت باید روی نقشه

اسپانیا دنبال یک راه قرون وسطایی به اسم جادهٔ غریب سانتیاگو بگردی.

\*\*\*

## ۱ - جاده سانتیاگو

۱۶ - بورگوس

۲ - لاکورونا

۱۷ - سانتادومینگو

۳ - سانتیاگو دِ کُمپوستِلا

۱۸ - استلا

۴ - ال سوریرو

۱۹ - لوگرونیو

۵ - پالاس دِ ری

۲۰ - کوه اوکا

۶ - او ویدو

۲۱ - پونته دلارینا

۷ - ویلا فرانکا

۲۲ - پامپلونا

۸ - پون فرادا

۲۳ - رونسیسوالز

۹ - آستورگا

۲۴ - سن ژان پیه دوپور

۱۰ - لئون

۲۵ - فرانسه

۱۱ - کاریون

۲۶ - بارسلونا

۱۲ - کاستروخریز

۲۷ - دریای مدیترانه

۱۳ - والادولید

۲۸ - اسپانیا

۱۴ - زامورا

۲۹ - پرتغال

۱۵ - سالامانکا

۳۰ - خلیج بیسکی

## ورود

کارمند گمرک بیش از حد معمول، وقت صرف زیر و رو کردن شمشیری کرد که همسرم وارد کشور کرده بود. بعد پرسید:  
- قصد دارید با این شمشیر چه کنید؟  
من گفتم:

- قرار است یکی از دوستانمان روی آن قیمت بگذارد، تا بتوانیم آن را در حراج بفروشیم.

دروغم گرفت. کارمند گمرک اظهار نامه‌ای حاکی از این که در هنگام ورودمان به فرودگاه «باخاداس»<sup>۱</sup> این شمشیر همراهمان بوده، به ما داد و گفت:

- اگر برای بیرون بردن شمشیر از این کشور به مشکلی برخوردید، فقط کافی است این اظهار نامه را به مقامات گمرک نشان دهید.

ما به آژانس کرایه اتومبیل رفتیم و کار کرایه دو وسیله نقلیه را قطعی کردیم. مدارک کرایه را برداشتیم و قبل از این که هریک به راه خود برویم، یک لقمه غذا در رستوران فرودگاه با هم خوردیم.

شب پیش در هواپیما نخواایده بودیم - هم به خاطر ترس از پرواز و هم

---

1. Bajadas

نگرانی از این که وقتی وارد شدیم، چه خواهد شد - اما در این هنگام کاملاً بیدار و سر حال بودیم.

همسرم برای هزارمین بار به من گفت:

- نگران نباش! قرار است تو به فرانسه بروی و در «سن ژان پیه دوپور»<sup>۱</sup> دنبال مادام «لورد»<sup>۲</sup> بگردی. او ترتیب تماس تو را با شخصی که راهنمای تو در جاده سانتیاگو خواهد بود، می دهد.

من هم با این که می دانستم چه پاسخی به من خواهد داد، برای هزارمین بار پرسیدم:

- تو چی؟

- من به جایی که باید بروم، می روم و چیزی را که به من امانت داده شده، در آن جا می گذارم. پس از آن، چند روزی را در «مادرید»<sup>۳</sup> می گذرانم و بعد به برزیل برمی گردم. در مراجعت می توانم مثل خودت به همه کارها برسم.

من که نمی خواستم موضوع کار مطرح شود، پاسخ دادم:

- می دانم که می توانی.

برای کارهایی که در برزیل به حال خود رها کرده بودم، خیلی نگران بودم. بعد از آن ماجرای «سوزنهای سیاه» در عرض پانزده روز تمام اطلاعات لازم را درباره جاده سانتیاگو به دست آورده بودم. اما برای پشت پا زدن به همه چیز و عزیمت به این سفر، هفت ماه این دست آن دست کرده بودم.

در این کار آن قدر سستی کردم تا یک روز صبح همسرم گفت:

- وقتش دارد نزدیک می شود و اگر تصمیمی نگیری، می توانی طریق

1. Saint Jean Pied - de - Port

2. Lourdes

۳. Madrid پایتخت و بزرگترین شهر اسپانیا

سنت و فرقه رام را هم به دست فراموشی بسپاری.  
من سعی کردم برایش توضیح دهم که استادم یک تکلیف محال به من  
واگذار کرده و من نمی‌توانم به همین سادگی از زیر بار امرار معاش شانه  
خالی کنم.

او با لبخندی گفت:

- بهانه‌ات احمقانه است و در این هشت ماه کاری جز این نکرده‌ای که  
شب و روز از خودت بپرسی که آیا باید بروی، یا نه.  
سپس با یک حرکت کاملاً عادی دو بلیت هواپیما به طرفم دراز کرد که  
ساعت پروازش هم مشخص شده بود!

و حالا در رستوران فرودگاه بودیم. با دلخوری به او گفتم:  
- ما بنابر تصمیم تو در این جا هستیم. نمی‌دانم این کار اصلاً به ثمر  
می‌رسد، یا نه، چون اجازه داده‌ام یک شخص دیگر به جای من تصمیم  
بگیرد که بروم دنبال شمشیرم بگردم!  
همسرم گفت:

- اگر می‌خواهیم مزخرف به هم بیافیم، بهتر است از هم خداحافظی  
کنیم و هر یک به راه خود برویم! تو هرگز در زندگی‌ات به هیچ شخص  
دیگری اجازه نداده‌ای که به جای تو تصمیم مهمی بگیرد. بلند شو برویم!  
وگرنه دیر می‌شود!

از جا برخاست، چمدانش را برداشت و به طرف پارکینگ به راه افتاد.  
من مانعش نشدم. همان جا نشسته بودم و او را تماشا می‌کردم که با چه  
بی‌قیدی شمشیرم را با خود می‌برد، به طوری که انگار هر لحظه ممکن  
بود شمشیر از زیر بغلش بیفتد.

همسرم ناگهان ایستاد، به طرف میز برگشت و مرا به گرمی بوسید.  
مدتی بدون این که حرفی بزند، به من نگاه کرد. و همین ناگهان به من

فهماند که حالا واقعاً در اسپانیا هستم و دیگر هیچ راه بازگشتی وجود ندارد! با وجود این که می دانستم از بسیاری از جهات امکان شکست من وجود دارد، قدم اول را برداشته بودم. برای نشان دادن تمام عشقی که در آن لحظه نسبت به او در دلم موج می زد، با اشتیاق در آغوشش گرفتم و در حالی که او در آغوشم بود، به هر چیز و هر که معتقد بودم متوسل شدم و دعا کردم این قدرت به من داده شود که با شمشیر نزد همسرم برگردم.

بعد از رفتن همسرم صدای خانمی را از میز کناری شنیدم که می گفت:

- شمشیر قشنگی بود، مگر نه؟

و مردی گفت:

- غصه نخور! یکی درست شبیه آن را برایت می خرم. این جا، در

اسپانیا، فروشگاه های کالاهای مورد علاقه جهانگردان هزاران شمشیر مثل این را دارند.

بعد از حدود یک ساعت رانندگی، کم کم آثار خستگی ای که از شب پیش در وجودم جمع شده بود، ظاهر شد. گرمای ماه اوت به قدری شدید بود که حتی در شاهراه باز هم چیزی نمانده بود که اتومبیل داغ کند. تصمیم گرفتم مدتی در شهر کوچکی توقف کنم که اسمش بر روی تابلوی کنار جاده مشاهده می شد: «مانیو منتو ناسیونال»<sup>۱</sup>. در حالی که با اتومبیل سر بالایی جاده را به سوی این شهر کوچک می پیمودم، اطلاعاتی را که در مورد جاده سانتیاگو به دست آورده بودم، مرور می کردم:

درست همان طور که سنت مسلمانان ایجاب می کند که همه اهل ایمان

دست کم یک بار در طول عمر خود به همان سفر زیارتی روند که «محمد» (ص) از مکه به مدینه<sup>۱</sup> انجام داد، برای مسیحیان هزاره نخست هم سه راه مقدس محسوب می شد. هر یک از این راه ها یک سلسله برکات و عطایا برای پوینده خود داشت. نخستین راه به مقبره «پترس»<sup>۲</sup> در رم می رسید و نشانه پویندگانش که مسافر نامیده می شدند، صلیب بود. راه دوم به «قبر مقدس مسیح» در «بیت المقدس»<sup>۳</sup> منتهی می شد. کسانی که این راه را می پیمودند، نخلیان نامیده می شدند و نشانه آنان یک شاخه نخل بود. زیرا در هنگام ورود «عیسی مسیح» به آن شهر با یک شاخه نخل از او استقبال شده بود. یک راه سوم هم وجود داشت که به بقایای فانی «ساتیاقوی حواری»<sup>۴</sup> یا همان «سنت جیمز» در زبان انگلیسی، «ژاک» در زبان فرانسوی، «جیاکومو» در زبان ایتالیایی و «جاکوب» در زبان لاتین می رسید. او در شبه جزیره «ایبری»<sup>۵</sup> در محلی دفن شده بود که شبی چوپانی ستاره درخشانی را بر فراز دشتی دیده بود. روایت شده که نه تنها «ساتیاقو» بلکه همچنین «مریم باکره» هم مدت کوتاهی پس از وفات

۱. ظاهراً مقصود نویسنده سفر حج است و به اشتباه اسم شهرها را جابه جا نوشته. باید می نوشت از مدینه به مکه.

۲. از شاگردان و حواریون عیسی مسیح، که از انطاکیه به رم رفت و اداره کلیسای محلی را به دست گرفت و در زمان «نرون» به شهادت رسید. تپه واتیکان را مقتل او می دانند و کلیسای پترس که بر آن بنا شده، یکی از زیارتگاه های بزرگ کاتولیک ها است.

۳. بیت المقدس (در زبان عربی: قدس و در زبان عبری: اورشلیم) واقع در فلسطین، در نزد مسلمانان و مسیحیان و یهودیان، هر سه، مقدس و زیارتگاه است. «کلیسای قبر مقدس» یا کلیسای قیامت در محل «جلجتا» که گفته می شد عیسی مسیح در آن جا مصلوب شد، ساخته شده است.

۴. «یعقوب حواری»: یکی از حواریان ۱۲ گانه حضرت «عیسی مسیح» (ع).

۵. شبه جزیره ایبری در جنوب غربی اروپا قرار دارد و شامل دو کشور اسپانیا و پرتغال است.

مسیح به آن جارت و کلمهٔ بشارت را برد و مردم را به پذیرفتن دین جدید تشویق کرد. آن محل به «گُمپوستلا» (دشت ستاره) معروف شد و در آن جا شهری سر بر آورد که مسافران را از هر بخش از جهان مسیحیت به سوی خود می‌کشاند. این مسافران را زائر نامیدند و نشانه‌شان صدف «اسکالوپ» (دو کفه‌ای) بود.

در اوج شهرتِ راه شیری - نام دیگر راه سوم، راه شیری بود، زیرا زائران شب‌ها با استفاده از کهکشان راه شیری، مسیر خود را پیدا می‌کردند - در قرن چهاردهم میلادی هر سال بیش از یک میلیون نفر از هر گوشه اروپا این راه را می‌پیمودند. حتی امروز هم عارفان، مؤمنان و پژوهندگان، فاصله هفتصد کیلومتری شهر فرانسوی «سن ژان پیه‌دوپور» تا کلیسای جامع «سانتیاگو دِ گُمپوستلا»<sup>۱</sup> در اسپانیا را پای پیاده طی می‌کنند.\*

از برکت سفر «ایمریک پیکو»<sup>۲</sup> کشیش فرانسوی که در سال ۱۱۲۳ وارد «گُمپوستلا» شد، راهی که زائران امروزی طی می‌کنند، دقیقاً همان راهی است که در قرون وسطی توسط «شارلمانی»<sup>۳</sup>، «قدیس فرانسوای

۱. شهری در شمال غربی اسپانیا. در قرن نهم میلادی در محلی که آن را قبر یعقوب حواری می‌دانستند، بقعه و بارگاهی ساخته شد و از آن به بعد این شهر از زیارتگاه‌های مهم مسیحی گشت. اعراب در قرن دهم میلادی آن را ویران کردند و در قرون ۱۱ و ۱۲ میلادی، در محل مقبره، کلیسای جامعی به سبک رمانسک بنا شد که بعدها توسعه یافت.  
\* زیرنویس نویسنده: جادهٔ سانتیاگو در قسمت فرانسوی از چند راه تشکیل می‌شد که در یک شهر اسپانیایی به نام «پوئنته دولارینا» به هم می‌رسیدند. شهر «سن ژان پیه‌دوپور» بر یکی از آن سه راه قرار دارد، نه تنها شهر است و نه مهم‌ترینشان.

2. Eymeric Picaud

۳. Charlemagne: از مشهورترین سلاطین اروپای قرون وسطی (۷۴۲ تا ۸۱۴ م) که در بعضی از کلیساها او را مانند قدیسین محترم می‌شمارند.



«آسیزی»<sup>۱</sup>، «ایزابلای کاستیلی»<sup>۲</sup> و اخیراً هم «پاپ ژان بیست و سوم»<sup>۳</sup> پیموده شده است.

«پیکو» پنج کتاب درباره تجربه خود نوشت که تحت عنوان «اثر: پاپ کالیکستوس دوم»<sup>۴</sup> - از مریدان سانتیاگو - ارائه و بعدها به عنوان «متون خطی کالیک تینوس» معروف شد. «پیکو» در کتاب پنجم از این متون خطی، ویژگی های طبیعی، چشمه ها، بیمارستان ها، پناهگاه ها و شهرهایی را که در راه وجود داشت، برشمرده است. در آن زمان با استفاده از زیرنویس های متن «پیکو» انجمن ویژه ای - به نام «یاران یعقوب قدیس» - برای حفظ همه نشانه های طبیعی جاده و کمک به هدایت زائران در راه به وجود آمد.

همچنین در قرن دوازدهم که «مور»<sup>۵</sup> ها به شبه جزیره حمله کردند، اسپانیا از افسانه «سانتیاگو» در جنگ با آنان بهره گرفت. در سراسر جاده سانتیاگو چندین فرقه نظامی - مذهبی استقرار یافتند و خاکستر حواری، نشانه قدرتمندی در مبارزه با مسلمانان شد که به نوبه خود مدعی بودند که دست «محمد» (ص) را به همراه دارند و آن را نشانه راهنمای خود بر می شمردند. تا زمان سلطه مجدد اسپانیا بر تمام آن سرزمین، فرقه های نظامی چنان قدرتی یافتند، که تهدیدی برای اشراف به شمار آمدند و

۱. Saint Francis of Assisi: متولد ایتالیا، یکی از بزرگترین قدیسین مسیحی و مؤسس فرقه فرانسیسیان که برای پیروانش قواعد رهبانیت نوینی وضع کرد. (۱۱۸۲ تا ۱۲۲۶ م).

۲. Isabella of Castile: ملکه کاستیل (۱۴۵۱ تا ۱۵۰۴ م) که از طریق ازدواج با «فردیناند» ملکه آراگون هم شد و در دوره سلطنت آن دو، دولت «مور» در اسپانیا سقوط کرد (۱۴۹۲ م) و اسپانیا به یک واحد سیاسی تحت لوای یک خاندان سلطنتی تبدیل شد.

۳. Pope John XXIII (۱۸۸۱ - ۱۹۶۳ م).

۴. Pope Calixtus II (۱۱۱۹ - ۱۱۲۴ م).

۵. Moors: اصطلاحی که اروپائیان تا قرن نوزدهم، ساکنان نواحی مختلف و مخصوصاً مردم بنادر شمال غربی آفریقا را به آن می خواندند و در سراسر فرمانروایی مسلمانان بر اسپانیا، همه عرب ها و بربرهای مسلمان شده فاتح اسپانیا «مور» نامیده می شدند.

شاهان کاتولیک برای جلوگیری از شورش فرقه‌ها مجبور به مداخله مستقیم شدند. در نتیجه، جاده سانتیاگو کم‌کم به دست فراموشی سپرده شد و اگر به خاطر تک و توک تجلیات هنری - در نقاشی‌هایی مثل «راه شیری» اثر «بونوئل»<sup>۱</sup> و «مسافر» اثر «خوان مانوئل سرات»<sup>۲</sup> - نبود، امروزه دیگر کسی به خاطر نمی‌آورد که میلیون‌ها نفری که روزی دنیای جدید را ساختند، قبلاً از آن جاده گذشته بودند.

شهر کوچکی که با اتومبیل وارد آن شدم، کاملاً متروک بود. پای پیاده مدتی گشتم تا سرانجام کافه کوچکی را در یک ساختمان کهنه قرون وسطایی پیدا کردم که باز بود. صاحب کافه بدون این که حتی نگاه خود را از تلویزیون برگیرد، به من پند داد که حالا وقت خواب بعد از ظهر است و اظهار نظر کرد که باید دیوانه باشم که در این گرما بیرون قدم می‌زنم.

یک نوشابه غیرالکلی خواستم و سعی کردم تلویزیون تماشا کنم. اما نمی‌توانستم افکارم را متمرکز کنم. تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم این بود که من هم تا دو روز دیگر، در برهه آخر قرن بیستم، همان ماجرای بشری بزرگی را تجربه خواهم کرد که «اولیس»<sup>۳</sup> را از «تروا»<sup>۴</sup> آورد، بخشی از تجربه «دون کیشوت»<sup>۵</sup> بود، «دانته»<sup>۶</sup> و «اورفه»<sup>۷</sup> را به

1. Bunuel

2. Juan Manóel Serrat

۳. در اساطیر یونان، پادشاه ایتاکا از رهبران جنگ تروا که شهر تروا را پس از ده سال محاصره فتح کرد و پیروزمندانه به وطن بازگشت.

۴. شهری باستانی که محل آن با تپه حصار لبق در حدود ۶ کیلومتری دهانه داردانل در ترکیه آسیایی است.

۵. نام قهرمان کتاب «دون کیشوت» اثر معروف «سروانتس» نویسنده اسپانیایی (۱۵۴۷ - ۱۶۱۶ م). «دون کیشوت» نجیب‌زاده‌ای ضعیف است که می‌خواهد به رسم پهلوانان قدیمی حادثه‌جویی کند.

۶. نویسنده و شاعر ایتالیایی (۱۲۶۵ - ۱۳۲۱ م) سراینده منظومه مشهور کمدی الهی.

۷. در اساطیر یونان، شاعر و خواننده‌ای که یکی از پریان را به زنی گرفت و چون زنش - مرد، برای بازیافتن وی به عالم اموات رفت.

### زیارت □ ۳۳

جهنم برد و «کریستف کلمب»<sup>۱</sup> را به آمریکا رساند: ماجرای سفر به  
ناشناخته!

وقتی به اتومبیل برگشتم، قدری آرام‌تر شده بودم. حتی اگر  
نمی‌توانستم شمشیرم را پیدا کنم، سفر زیارتی در جاده سانتیاگو کمکم  
می‌کرد تا خودم را پیدا کنم.

\*\*\*

---

۱. دریانورد ایتالیایی (۱۴۵۱ - ۱۵۰۸ م) کاشف آمریکا.

## سن ژان پیه دوپور

در خیابان اصلی شهر «سن ژان پیه دوپور» به خاطر رژه مردم نقابدار به همراهی یک گروه نوازنده - لباس همه‌شان به رنگ‌های پرچم سرزمین «باسک»<sup>۱</sup> فرانسه، سرخ و سبز و سفید بود - جمعیت موج می‌زد. یکشنبه بود. بعد از دو روز پی در پی رانندگی، از جشن و سرور مردم لذت می‌بردم. اما وقت ملاقاتم با مادام «لورد» بود. وقتی یا اتومبیل، به زور راه خود را باز می‌کردم، چند ناسزای بلند به زیان فرانسوی نثارم شد. اما عاقبت خود را به منطقه قلعه‌ها - قدیمی‌ترین بخش شهر که مادام «لورد» در آن جا زندگی می‌کرد، رساندم. حتی در این بلندی‌های «پیرنه»<sup>۲</sup> هم روزها خیلی گرم بود و وقتی از اتومبیل پیاده می‌شدم، خیس عرق بودم. در زدم. دوباره در زدم. اما جوابی نیامد. بار سوم. و باز هیچ اتفاقی نیفتاد. سر در نمی‌آوردم. نگران شدم. همسرم گفته بود که باید دقیقاً در آن روز به آن جا می‌رسیدم. اما وقتی داد زدم، کسی جواب نداد. فکر کردم شاید مادام «لورد» برای تماشای رژه بیرون رفته. اما این امکان هم وجود داشت که من خیلی دیر رسیده بودم و او تصمیم گرفته بود که مرا نیند.

---

۱. سرزمینی در جنوب غربی فرانسه و شمال اسپانیا

۲. سلسله جبالی در جنوب غربی اروپا که شبه جزیره ایبری را از برّ اروپا، و فرانسه را از اسپانیا جدا می‌کند.

به این ترتیب، ظاهراً سفرم در جاده سانتیاگو هنوز حتی شروع نشده بود، پایان می پذیرفت.

ناگهان در باز شد و کودکی بیرون جست. از جا پریدم و با زبان فرانسوی دست و پا شکسته‌ای سراغ خانم «لورد» را گرفتم. کودک با لبخندی به من، به خانه‌ای اشاره کرد. تازه در آن هنگام به اشتباهم پی بردم. این در به حیاط بزرگی باز می شد که دور تا دور آن را خانه‌های قرون وسطایی با ایوان‌های خود احاطه کرده بودند. در باز بود و من حتی به فکرم نرسیده بود که دستگیره را امتحان کنم.

دوان دوان از حیاط گذشتم تا به خانه‌ای که کودک نشان داده بود، رسیدم. در خانه، پیرزن بسیار چاقی به زبان باسکی، پسر بچه‌ای را که به نام «پدرو» می نامیدند، دعوا می کرد. چند لحظه صبر کردم و به او گفتم: «دعای خود را بگو». عاقبت دعوا با اعزام پسر بیچاره به آشپزخانه در زیر رگبار ناسزاهای پیرزن به پایان رسید. تنها در آن هنگام بود که زن رو به من کرد و حتی بدون این که از من پرسد که چه می خواهم - با حرکات ظریف سر و دست و قدری هم هل دادن - مرا به طبقه دوم آن خانه کوچک راهنمایی کرد.

این طبقه فقط یک اتاق داشت: یک دفتر کار کوچک و شلوغ پر از کتاب، اشیاء گوناگون، مجسمه‌های «سانتیاگو» و یادگارهای جاده سانتیاگو. زن کتابی از تاقچه برداشت و پشت تنها میز اتاق نشست و مرا که ایستاده بودم، به حال خود وا گذاشت.

بی مقدمه گفت:

- شما هم باید زائر «سانتیاگو» باشید. باید سمتان را جزو کسانی که جاده را پیاده طی می کنند، بنویسم.

اسمم را به او گفتم. حالا می خواست بداند که آیا «اسکالوپ» ها را هم

آورده‌ام، یا نه. به صدف‌هایی اشاره می‌کرد که نشانه زائران مقبرهٔ حواری و معرف آنان در هنگام برخورد با هم است\*.

من قبل از عزیمت به اسپانیا به زیارت محلی به نام «آپارسیدا دونورته»<sup>۱</sup> در برزیل رفته، تمثال «دیدار بانوی ما» را که بر سه صدف «اسکالوپ» قرار داشت، خریده بودم. آن را از کوله پشتی‌ام بیرون آوردم و به مادام «لورد» دادم.

او در حالی که آن را به من پس می‌داد، گفت:

- قشنگ است. اما زیاد به درد نمی‌خورد. ممکنست موقع زیارتتان بشکند.

- این قرار نیست بشکند و من می‌خواهم آن را در مقبره حواری بگذارم.

ظاهراً مادام «لورد» زیاد برای من وقت نداشت. کارت کوچکی به من داد که با آن می‌توانستم در صومعه‌های سراسر جاده اتاق بگیرم. مُهر «سن ژان پیه‌دوپور» را بر آن زد تا مشخص باشد که زیارتم را از آن جا شروع کرده‌ام و گفت:

- حالا می‌توانید راه بیفتید. در پناه خدا.

پرسیدم:

- اما راهنمایم کجاست؟

- چه راهنمایی؟

قدری غافلگیر شده بود. اما در عین حال چشمانش برقی زد. متوجه شدم که نکته بسیار مهمی را فراموش کرده بودم. در تب و تاب رسیدن به

\* زیرنویس نویسنده: تنها اثر «جاده سانتیاگو» بر فرهنگ فرانسه، بر افتخار ملی این سرزمین یعنی هنر آشپزی و از طریق خوراک صدف سن ژاک بوده است.

1. Aparecida do Norte

آن جا و انجام کارهای اولیه، یادم رفته بود کلمه باستانی - نوعی کلمه رمز که معرف اعضای فرقه‌های سنت می باشد - را بر زبان آورم. بی درنگ اشتباهم را تصحیح کردم و آن کلمه را به او گفتم. مادام «لورد» در پاسخ، به سرعت کارتی را که چند لحظه قبل به من داده بود، از دستم قاپید و در حالی که انبوه روزنامه‌های کهنه را از بالای یک جعبه مقوایی بر می داشت، گفت:

- نیازی به این نخواهید داشت. مسیر و توقفگاه‌هایتان بستگی به تصمیمات راهنمایان خواهد داشت.

مادام «لورد» از داخل جعبه، یک کلاه و یک شنل در آورد. خیلی کهنه به نظر می رسیدند، ولی خوب نگهداری شده بودند. از من خواست که در وسط اتاق بایستم و زیر لب شروع به دعا خواندن کرد. سپس شنل را بر دوشم انداخت و کلاه را بر سرم گذاشت. من صدف‌های «اسکالوپ» را در هم روی کلاه و هم روی شانه‌های شنل دوخته شده بود، می دیدم. پیرزن بدون این که دعای خود را قطع کند، با یک حرکت محکم، یک عصای چوپانی را از گوشه اتاق برداشت و در دست راست من چپاند. یک مشک آب کوچک کدویی هم به عصا آویزان بود. من آن وسط تماشایی بودم: با شنل قرون وسطایی زائران «گمپوستلا» بر روی شلوارک و بلوز آستین کوتاهی که روی آن نوشته شده بود «نیویورک را دوست دارم».

پیرزن به من نزدیک شد و درست در یک قدمی من ایستاد. سپس در حالتی خلسه مانند، کف هر دو دستش را بر سرم قرار داد و گفت:

- بر این امید که «ساتیآگوی حواری» با شما باشد! بر این امید که تنها چیزی را که باید کشف کنید، به شما بنماید! بر این امید که نه بیش از حد آهسته و نه بیش از حد تند، بلکه همیشه بر طبق قوانین و الزامات جاده قدم بردارید! بر این امید که از کسی که راهنمای شماست، اطاعت کنید؛

حتی اگر دستوری صادر کند که قتل، کفر و یا بی معنی باشد! باید سوگند اطاعت محض از راهنمایان بخورید!

من سوگند خوردم. او گفت:

-روح زائران باستانی سنت در طول سفرتان همراه شما باد! کلاه، شما را از آفتاب و از افکار شر حفظ خواهد کرد. شنل، شما را از باران و از سخنان شر حفظ خواهد کرد. مشک آب، شما را از دشمنان و از کارهای شر حفظ خواهد کرد. بر این امید که رحمت خدا و برکات «ساتیآگو» و «مریم باکره» در تمام شب‌ها و روزهایتان بر شما باد! آمین.

بعد از بیان این مطلب، حالت عادی خویش را بازیافت. شتابان و با قدری کج خلقی، لباس‌ها را پس گرفت، در جعبه قرار داد و عصا و مشک آب را هم دوباره در کنج اتاق گذاشت. سپس بعد از این که رمز را یادم داد، از من خواست که راه بیفتم، چون راهنمایم در دو کیلومتری «سن ژان پیه دوپور» انتظارم را می کشید. او گفت:

-او از گروه‌های نوازنده بیزار است.

اما حتی از فاصله دو کیلومتری هم صدایشان به گوشش می رسید. کوه‌های «پیرنه» برای انعکاس صدا معرکه‌اند.

قبل از عزیمت، از مادام پرسیدم که اتومبیل را باید چه کنم. گفت کلیدش را به او بدهم، شخصی برای بردنش می آید. سپس بدون یک کلمه حرف دیگر از پله‌ها سرازیر شد و به آشپزخانه رفت تا پسرکی را که چشمان غمناکی داشت، از نو عذاب دهد.

صندوق عقب اتومبیل را باز کردم. کوله پشتی کوچک آبی رنگم را که کیسه خوابم را هم به آن بسته بودم، برداشتم و تمثال «دیدار بانوی ما» را در محفوظ‌ترین گوشه آن قرار دادم. کوله را به دوش گرفتم و برگشتم تا کلیدها را به مادام «لورد» بدهم.



او به من گفت:

- برای این که از «پیه‌دوپور» بیرون بروید، همین خیابان را ادامه دهید، تا به دروازه شهر در انتهای دیوار برسید. وقتی به «ساتتیاگو دِ گمپوستلا» رسیدید، از قول من «سلام بر مریم» بگویید. من آن قدر پای پیاده جاده را طی کرده‌ام که حالا به همین قانعم که شور و شوقی را که هنوز در دل احساس می‌کنم، در چشمان زائران دیگر بخوانم. فقط به خاطر سن و سالم است که دیگر نمی‌توانم به زیارت بروم. این را به «ساتتیاگو» بگویید. و این را هم به او بگویید که به همین زودی‌ها از جاده سر راست‌تری که این قدر هم خسته‌کننده نیست، به او ملحق می‌شوم.

با عبور از «دروازه اسپانیایی» به آن سوی دیوار رفتم و از شهر کوچک - ارج شدم. این شهر در گذشته در مسیر مطلوب مهاجمان رومی قرار داشت و نیز سپاهیان «شارلمانی» و «ناپلئون»<sup>۱</sup> از این دروازه رد شده بودند.

همان طور که پیاده می‌رفتم، صدای نوازندگان را از دور می‌شنیدم و ناگهان در ویرانه‌های روستایی نه چندان دور از شهر، هیجان شدیدی بر وجودم غلبه کرد و چشمانم پر از اشک شد: آن جا در آن ویرانه‌ها این حقیقت که جاده غریب ساتتیاگو را می‌پیمودم، شوری در دلم افکنده بود.

منظره کوه‌های «پیرنه» دور تا دور دره، در پرتو خورشید بامدادی که آوای موسیقی هم برگیرایی آن می‌افزود، به من این حس را می‌داد که در

۱. امپراتور فرانسه (۱۷۶۹ - ۱۸۲۱ م).

حال بازگشت به چیزی بدوی هستم: چیزی که بیشتر انسان‌های دیگر آن را فراموش کرده‌اند. احساساتم توصیف‌ناپذیر، اما عجیب و قوی بود. و تصمیم گرفتم تندتر راه بروم، تا هرچه زودتر به جایی که مادام «لورد» گفته بود راهنمایم منتظرم است، برسم.

بدون این که بایستم، بلوزم را در آوردم و در کوله پشتی‌ام گذاشتم. بندهای کوله پشتی شانه‌های برهنه‌ام را قدری می‌آزرد، اما دست کم کفش‌های کتان‌ی‌ام به قدر کافی جا باز کرده بودند که هیچ ناراحتی نکنند. بعد از حدود چهل دقیقه، سریکی از پیچ‌های جاده که صخره عظیمی را دور می‌زد، به چاه قدیمی متروکی رسیدم. مردی حدوداً پنجاه ساله در آن جا بر روی زمین نشسته بود. موهای سیاهی داشت و قیافه‌اش به کولی‌ها می‌مانست و در کوله پشتی‌اش دنبال چیزی می‌گشت.

با همان حجب و هراسی که همیشه در ملاقات با یک شخص تازه از خود نشان می‌دهم، به زبان اسپانیایی به او سلام کردم:  
- «اوله!» حتماً منتظر من هستی! اسم من «پائولو» است.

مرد از جستجو در کوله پشتی‌اش دست کشید و سرپای مرا ورنداز کرد. نگاه خیره‌اش سرد بود و به هیچ وجه به نظر نمی‌رسید که آمدن من برایش جالب باشد. همچنین احساس مبهمی داشتم که او برایم آشناست. گفت:

- آره، منتظرت بودم. اما نمی‌دانستم که به این زودی می‌بینمت. چی می‌خواهی؟

از سؤالش قدری دستپاچه شدم و پاسخ دادم که من همان کسی هستم که قرار است در «راه شیری» راهنمایی‌ام کند تا شمشیرم را پیدا کنم.  
مرد گفت:

- لازم نکرده! اگر از من بخواهی، آن را برایت پیدا می‌کنم. اما باید

همین الان تصمیم بگیری که آیا این را از من می خواهی؟  
این گفتگو با غریبه لحظه به لحظه به نظرم عجیب تر می رسید. اما چون  
سوگند اطاعت کامل خورده بودم، سعی کردم پاسخی دهم. اگر شمشیرم  
را برایم پیدا می کرد، در وقت خیلی صرفه جویی می شد و من می توانستم  
بی درنگ نزد دوستانم و سرکارم در برزیل، که تمام فکرم را به خود  
مشغول کرده بود، برگردم. این امکان هم وجود داشت که این یک حقه  
باشد. اما پاسخ دادن به او ضرری نداشت.

نزدیک بود بگویم «بله»، که صدایی را از پشت سرم شنیدم که با لهجه  
غلیظ اسپانیایی گفت:

- لازم نیست از کوه بالا بروی تا بفهمی که آیا بلند هست، یا نه.  
این رمز ما بود! برگشتم و مردی حدوداً چهل ساله را با شلوارک خاکی  
و بلوز استین کوتاه سفید خیس عرق دیدم که به کولی زل زده بود.  
موهایش خاکستری و صورتش آفتاب سوخته بود. من از بس عجله  
داشتم، اساسی ترین قوانین حفاظت از خود را فراموش کرده بودم و  
خودم را با جسم و روح در آغوش نخستین غریبه ای که دیده بودم،  
انداخته بودم.

پاسخ دقیق رمز را بیان کردم:

- جای کشتی در بندر از همه جا امن تر است، اما هدف از ساختن

کشتی این نبوده.

در این بین، مرد مستقیماً به کولی نگاه می کرد و کولی به او خیره شده  
بود. هر دو بدون هیچ نشانه ای از ترس یا مبارزه جویی، مدتی رو در روی  
هم ایستادند. سپس کولی کوله پشتی را زمین گذاشت، لبخند تحقیرآمیزی  
زد و به طرف «سن ژان پیه دوپور» راه افتاد.

به محض ناپدید شدن کولی در پشت سنگ عظیمی که همین چند

دقیقه قبل من آن را دور زده بودم، تازه وارد گفتم:

- اسم من «پترس» است\*. دفعه بعد بیشتر احتیاط کن!

از صدایش آهنگ مهربانی و دلسوزی شنیدم. این آهنگ با آهنگ صدای کولی و مادام «لورد» تفاوت داشت. کوله پشتی را از روی زمین برداشت و من متوجه صدف «اسکالوپ» بر پشت کوله پشتی شدم. «پترس» یک بطر نوشابه بیرون آورد، جرعه‌ای نوشید و به من تعارف کرد. من پس از آن که جرعه‌ای نوشیدم، از او پرسیدم که کولی کی بود. «پترس» گفت:

- این جا یک مسیر مرزی است که اغلب محل رفت و آمد قاچاقچیان و پناهندگان تروریست از سرزمین «باسک» اسپانیاست. پلیس به ندرت به این طرف‌ها نزدیک می‌شود.

- اما پاسخ سؤال مرا ندادی. شما دو نفر مثل دو آشنای قدیمی به هم نگاه می‌کردید. من هم احساس کردم که او برایم آشناست. به همین دلیل این قدر راحت بودم.

«پترس» لبخندی زد و گفت که باید راه بیفتیم. وسایلم را برداشتم و در سکوت به راه افتادیم. از لبخند «پترس» دانستم که او هم در همان فکری بود که من بودم:

ما با یک شیطان ملاقات کرده بودیم!

مدتی بدون این که حرفی بزنیم، راه رفتیم. دیدم حق با خانم «لورد»

---

\* زیرنویس نویسنده: در واقع «پترس» اسم حقیقی‌اش را به من گفت. من فقط برای حفظ حرمت شخصی‌اش، آن را تغییر داده‌ام. اما این یکی از معدود مواردی است که اسم‌ها در این کتاب عوض شده‌اند.

بود: از فاصله تقریباً سه کیلومتری هم صدای نوازندگان به گوش می‌رسید. می‌خواستم از «پترس» چند تا سؤال بپرسم: درباره همسرش، کارش و آن چه که او را به این جا آورده بود. اما می‌دانستم که در این هفتصد کیلومتر راه که با هم در پیش داریم، فرصت مناسب برای همه این پرسش‌ها و پاسخ‌ها فراهم می‌شود. اما فکر کولی از ذهنم بیرون نمی‌رفت و عاقبت سکوت را شکستم:

- «پترس»، من فکر می‌کنم که کولی شیطان بود.

- بله، شیطان بود.

وقتی این را تأیید کرد، در عین حال که وحشت کردم، خیالم هم راحت شد. «پترس» گفت:

- اما او همان شیطانی نیست که از طریق سنت می‌شناسی.

در سنت، شیطان، روحی است که نه خیر است و نه شر. او را نگهبان بیشتر اسراری می‌دانند که در دسترس بشر قرار دارد و قدرت و نیرویش بر امور مادی است. چون فرشته‌ای است که هبوط کرده، با نژاد بشر همدردی می‌کند و همیشه آماده معامله با انسان و ارائه خدمت به او در مقابل برخورداری از لطف اوست.

از «پترس» پرسیدم که بین کولی و شیطان سنت چه تفاوتی وجود دارد. او لبخندی زد و گفت:

- در جاده به چند تای دیگر هم بر خواهیم خورد. خودت خواهی دید. اما صرفاً برای این که ایده‌ای به تو بدهم، سعی کن کل گفتگویت با کولی را به خاطر بیاوری.

دو جمله‌ای را که از او شنیده بودم، مرور کردم. گفته بود که منتظرم بوده و تأیید کرده بود که شمشیر را برایم پیدا می‌کند.

آن گاه «پترس» گفت که این دو جمله دقیقاً جفت و جور دهان دزدی

است که مچش در هنگام غارت کوله پشتی گرفته شده و هدف از بیان این عبارات، گذران وقت و جلب نظر مساعد مخاطب بوده؛ در عین حال، دنبال راهی می‌گشته که به سرعت فرار کند. از طرف دیگر، این دو عبارت دقیقاً می‌توانست معنای لفظی خود را داشته باشد.

- کدامش درست است؟

- هر دو مصداق دارد. آن دزد ببنوا در حالت تدافعی دقیقاً کلماتی را که باید به تو گفته می‌شد، از هوا قاپیده. خودش را خیلی هم زرنگ و باهوش می‌دانست، اما در واقع ابزاری در دست یک قدرت بزرگتر بود. اگر به محض این که من سر رسیدم فرار می‌کرد، حالا من و تو این صحبت را با هم نمی‌کردیم. اما رو در روی من ایستاد و من نام شیطانی را که در نقطه‌ای در «جاده» با آن رو به رو خواهی شد، در چشمانش خواندم.

«پترس» این دیدار را به فال نیک می‌گرفت، زیرا شیطان به همین زودی خود را نشان داده بود. او گفت:

- در ضمن، خودت را نگران او نکن. چون همان طور که قبلاً هم به تو گفتم، شیطان به وجود او منحصر نمی‌شود. او ممکن است مهم‌ترین شیطان باشد، اما تنها شیطان نیست.

به راهمان ادامه دادیم. از کنار منطقه‌ای بیابانی گذشتیم و به محلی که درختان کوچکی در این سو و آن سوی آن پراکنده بودند، رسیدیم.

«پترس» گاه به گاه برای شرح تاریخچه‌ای یا حکایتی درباره‌ی جاهایی که از کنارشان می‌گذشتیم، سکوت را می‌شکست. خانه‌ای را که ملکه‌ای آخرین شب زندگیش را در آن گذرانده بود، دیدم و نیز کلیسای کوچکی را که صخره‌ها روی آن را پوشانده بودند و عزلتگاه مرد مقدسی بوده که

معدود ساکنان محل قسم می خوردند که معجزه می کرد.  
«پترس» گفت:

- معجزه خیلی مهم است. به عقیده تو این طور نیست؟  
سخنش را تأیید کردم. اما توضیح دادم که هرگز معجزه بزرگی را به چشم خود ندیده‌ام. کارآموزی‌ام در سنت بیشتر در محدوده ذهنیات بوده و اعتقاد بر اینست که وقتی شمشیرم را پس گرفتم، بله، در آن زمان می توانم کارهای بزرگی را که استادم می کرد، انجام دهم. گفتم:  
- اما کارهایی که استادم می کند، معجزه به شمار نمی رود، زیرا تناقضی با قوانین طبیعت ندارد. کاری که استادم می کند، استفاده از این نیروها به منظور...

نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم، زیرا هیچ توضیحی برای این که استادم چه طور به ارواح صورت مادی می بخشید، اجسام را بدون تماس دست جابه جا می کرد و یا همان طور که بارها شاهدش بودم، در هوای ابری بعد از ظهر، پاره‌هایی از آسمان را صاف و آبی می کرد، نداشتم.  
«پترس» به من پاسخ داد:

- شاید این کارها را صرفاً برای این می کرد که معلومات و قدرتش را به رخ تو بکشد!

با این که چندان اعتقادی به این سخن نداشتم، گفتم:  
- بله. شاید این طور باشد.

روی سنگی نشستیم، چون «پترس» گفت از این که در موقع راه رفتن سیگار بکشد، بدش می آید. از قراری که او می گفت، اگر کسی در هنگام راه رفتن سیگار بکشد، ریه‌ها مقدار خیلی بیشتری از نیکوتین را جذب می کنند و دود باعث تهوع شخص می شود.

«پترس» ادامه داد:

- به همین دلیل بود که استاد شمشیر را به تو نداد! آخر، تو نفهمیدی که این شاهکارهای اعجاب‌انگیز را به چه دلیل انجام می‌دهد. چون یاد رفت که راه دانش، راهی است که به روی همه، یعنی همه مردم عادی باز است. من در این سفر تمرینات و مراسمی را به تو یاد می‌دهم که به تمرینات رام معروفند. همه ما در دورانی از زندگی دست کم یکی از این‌ها را انجام داده‌ایم. هر کس که مشتاق جستجو باشد و پشتکار و ذکاوت به خرج دهد، می‌تواند تک‌تک این تمرینات را - بدون استثناء - در بین درس‌هایی که خود زندگی به ما می‌دهد، کشف کند. تمرینات رام به قدری ساده‌اند که اشخاصی مثل تو که عادت دارند زندگی را بیش از حد پیچیده کنند، برای آنها ارزش چندانی قائل نیستند. اما همین تمرینات به انسان این توانایی را می‌دهند که به هر چیزی - مطلقاً هر چیزی - که آرزویش را دارد، برسد. «مسیح» وقتی حواریانش معجزه‌ها را آغاز کردند و مردم را شفا دادند، به حمد و نیایش آفریدگار پرداخت. او خدا را شکر کرد که این قبیل امور را برای خردمندان به صورت راز در آورد و بر عوام آشکار ساخت. حالا همه این‌ها به کنار، اگر به خدا ایمان داریم، باید باور کنیم که خدا عادل است.

کاملاً حق با «پترس» بود. این از عدل خدا به دور است که فقط به دانشمندان و کسانی که وقت و پول خرید کتاب‌های گران قیمت را دارند، اجازه نیل به دانش واقعی را بدهد.

«پترس» گفت:

- راه واقعی به سوی حکمت، سه نشانه متمایز دارد: اول از همه مملو از عشق الهی است، که بعداً در این مورد بیشتر برایت توضیح می‌دهم. دوم این که حکمت را باید عملاً در زندگی به کار ببندی. در غیر این صورت، مثل شمشیری که هرگز از آن استفاده نشود، تبدیل به چیز مهمل



و فاسدی می شود. و سرانجام این که راه حکمت، راهی است که هر کس می تواند وارد آن شود، مثل همین راهی که الان در آن قدم بر می داری: جاده سانتیاگو.

آن روز تا غروب راه رفتیم و تنها وقتی که خورشید در پشت کوه ها پنهان می شد، «پترس» تصمیم به توقف گرفت. دور تا دور ما را بلندترین قله های «پیرنه» گرفته بودند که هنوز آخرین پرتوهای خورشید بر آنها می تابید.

«پترس» به من گفت که جای کوچکی را بر روی زمین تمیز کنم تا در آن جا زانو بزنم. او گفت:

- نخستین تمرین رام به تو کمک می کند که تولدی دوباره پیدا کنی. باید این تمرین را هفت روز پی در پی انجام دهی. هر بار سعی کن نخستین تماس با دنیا به طرز متفاوتی باشد. خودت می دانی که به چه سختی می توانم گرفتگی به همه چیز پشت پا زنی و برای پیدا کردن شمشیرت وارد جاده سانتیاگو شوی. اما سختی اش فقط به خاطر این بود که اسیر گذشته ها بودی. قبلاً شکست خورده بودی و می ترسیدی که مبادا باز هم شکست بخوری. قبلاً چیزهایی به دست آورده بودی و می ترسیدی که مبادا آنها را از دست بدهی. اما در عین حال، عاملی که از هر دوی این ترس ها قوی تر بود، بر تو غلبه کرد و آن شوق پیدا کردن شمشیرت بود! به همین دلیل، تصمیم گرفتی این خطر را بپذیری.

به او گفتم که درست می گوید، اما هنوز هم آن نگرانی ها را دارم. گفت: - مهم نیست. تمرین کم کم تو را از زیر بارهایی که در زندگیت آفریده ای، آزاد می کند.

و آن گاه «پترس» نخستین تمرین رام را به من آموخت: تمرین بذر. سپس گفت:

- حالا برای نخستین بار آن را انجام بده.

سرم را به میان بازوانم بردم. نفس عمیقی کشیدم و شروع به آرام سازی بدن و ذهنم از فشارها و تنش ها کردم. بدنم بی چون و چرا اطاعت کرد. شاید به خاطر این که آن روز خیلی راه رفته بودیم و پاک خسته بودم. آن گاه به صدای زمین گوش سپردم. صدایی خفه و ناهنجار بود. خودم را ذره ذره به بذر تبدیل کردم. اصلاً هیچ فکری نمی کردم. همه جا تاریک بود و من در مرکز زمین خفته بودم. ناگهان چیزی جنید. بخشی از وجود من بود. یک بخش بسیار ریز از وجودم می خواست بیدار شود و به من می گفت که باید از این جا بیرون بروم. زیرا چیز دیگری «آن بالا» وجود داشت. من می خواستم بخوابم. اما این بخش دست بردار نبود. ابتدا انگشتانم را تکان دادم. انگشتانم هم دستم را تکان دادند. اما این ها دیگر نه انگشت بودند و نه دست، بلکه جوانه ای کوچک بودند که برای غلبه بر نیروی زمین و حرکت در جهت «چیزی که آن بالا بود» می جنگیدند. حس کردم بدنم هم از حرکت دست هایم پیروی می کند. هر ثانیه به اندازه ابدیت طول می کشید. اما بذر باید به دنیا می آمد. باید با «چیزی که آن بالا بود» آشنا می شد. ابتدا سرم و بعد بدنم با زحمت و تقلای بسیار از جا بلند شدند. همه چیز روند بسیار آهسته ای داشت. مجبور بودم با نیرویی که مرا به طرف مرکز زمین پایین می کشید - یعنی جایی که قبلاً در آن آرامش داشتم و در رؤیایی ابدی سیر می کردم - بجنگم. اما چیزی به پیروزی ام نمانده بود! چیزی به پیروزی ام نمانده بود! و سرانجام چیزی را شکستم و از میان آن بیرون آمدم و روی پا ایستادم. نیرویی که مرا به طرف پایین فشار می داد، ناگهان متوقف شد. من زمین را شکافته، از آن بیرون آمده بودم و «چیزی که آن بالا بود» اطرافم را گرفته بود.

«چیزی که آن بالا بود» دشت بود. گرمای خورشید را حس کردم،

وزوز پشه‌ها و صدای رودخانه‌ای را که به دور دست‌ها می‌رفت، شنیدم و آهسته بالا رفتم. چشمانم بسته بود، با این که احساس می‌کردم هر لحظه ممکنست سرم گیج برود و بر زمین بیفتم، اما به رشد ادامه می‌دادم. دست‌هایم باز می‌شد. و بدنم امتداد می‌یافت. این من بودم که دوباره متولد می‌شدم. می‌خواستم هم از درون و هم از بیرون در خورشید عظیمی که می‌درخشید، غوطه‌ور شوم. خورشید از من می‌خواست که باز هم به رشد ادامه دهم، کشیده‌تر شوم و با تمام شاخه‌هایم در آغوشش بگیرم. دستانم را بیشتر و باز هم بیشتر کشیدم. تمام عضلاتم درد گرفت. حس کردم که قدم هزار متر است و می‌توانم کوه‌ها را دربر بگیرم. بدنم همچنان گسترش می‌یافت، تا این که عاقبت درد عضلاتم به قدری شدید شد که دیگر تحملم را از دست دادم و فریادی کشیدم.

\*\*\*

## تمرین بذر

روی زمین زانو بزن. سپس بر روی پاشنه پا بنشین و به طرف جلو خم شو، به طوری که سرت به زانوهایت برسد. دست‌هایت را پشت سرت باز کن. حالا در حالت جنینی قرار گرفته‌ای. آرام باش. تمام فشارها و تنش‌ها را از وجودت بیرون کن. آهسته و عمیق نفس بکش. به تدریج حس خواهی کرد که یک بذر کوچک ریز هستی که راحت و آسوده در زمین غنوده است. در اطرافت همه چیز گرم و لذت‌بخش است. در خواب عمیق و راحتی فرو رفته‌ای.

ناگهان انگشتی می‌جنبد. جوانه دیگر نمی‌خواهد بذر باشد، می‌خواهد رشد کند. آهسته دست‌هایت را تکان می‌دهی و بعد بدنت کم‌کم بالا می‌آید و قوس آن کم می‌شود. حالا روی پاشنه‌هایت نشسته‌ای. باز هم بدنت را بالاتر بیاور. بدنت به تدریج صاف می‌شود. هنوز روی زمین زانو زده‌ای.

حالا وقت آن فرا رسیده که زمین را کاملاً بشکافی و از آن بیرون آیی. آهسته از جا بلند می‌شوی. یک پا را روی زمین می‌گذاری، سپس پای دیگر را؛ درست همان طور که جوانه می‌جنگد تا برای خود فضایی فراهم کند، تو هم مبارزه می‌کنی تا تعادلت را از دست ندهی؛ تا این که سرانجام می‌ایستی.

محیط اطرافت را مجسم کن: خورشید، آب، باد و پرندگان. حالا جوانه‌ای هستی که رشد را آغاز می‌کند. آهسته دست‌هایت را به طرف آسمان بالا ببر. بعد خودت را بالا بکش، بیشتر... بیشتر... بیشتر؛ انگار می‌خواهی به خورشید عظیمی چنگ بزنی که بالای سرت

.. درخشد، به تو نیرو می دهد و تو را به خود جذب می کند.  
بدنت کم کم منقبض و منقبض تر می شود. همه عضلات کشیده  
می شوند و احساس می کنی که در حال رشد هستی. رشد می کنی... رشد  
می کنی... عظیم می شوی. این کشش بیشتر و بیشتر می شود، تا این که به  
قدری دردناک می شود که دیگر طاقت نمی آوری.  
وقتی که دیگر تحملش را نداری، فریادی بزنی و چشمانت را باز کن.  
این تمرین را هفت روز متوالی، در ساعتی معین انجام بده.

\*\*\*

چشمانم را باز کردم. «پترس» در مقابلم بود. لبخند می زد و سیگار می کشید. هنوز هوا روشن بود. اما از این که دیدم خورشید به آن درخشندگی که مجسم کرده بودم، نیست، تعجب کردم.

از «پترس» پرسیدم که آیا می خواهد احساساتم را برایش شرح دهم و او پاسخ منفی داد. گفت:

- این یک موضوع کاملاً فردی است و باید پیش خودت بماند. من چه قضاوتی می توانم در این باره کنم؟ این احساسات، مال توست، نه من.

«پترس» گفت که شب در همان جا می خوابیم. آتش کوچکی روشن کردیم، باقی مانده نوشابه اش را نوشیدیم و من از جگر غازی که قبل از رسیدن به «سن ژان» خریده بودم، ساندویچ هایی درست کردم.

«پترس» به طرف رودخانه ای در همان نزدیکی رفت و چند ماهی گرفت و روی آتش کباب کرد و بعد هر یک در کیسه خواب خود خزیدیم. نخستین شبی که در جاده سانتیاگو گذراندم، فراموش نشدنی است. احساساتم در آن شب، در زمرة والاترین احساساتی است که در تمام عمرم پیدا کرده ام. با وجود این که در فصل تابستان بسر می بردیم، هوا سرد بود؛ اما من هنوز گرمای نوشابه ای را که «پترس» آورده بود، در دهانم حس می کردم.

به آسمان بالای سرم نگاه کردم. «راه شیری» از این سو تا آن سوی آسمان امتداد یافته بود و بازتاب عظمت جاده ای بود که باید می پیمودم. همین عظمت بود که مرا سخت نگران می کرد. به شدت می ترسیدم که مبادا موفق نشوم. فکر می کردم حقیرتر از آنم که از عهده انجام این تکلیف برآیم. با این حال فکر کردم: من امروز بذر شدم و تولدی دوباره یافتم. کشف کردم که گرچه در زمین، خواب خوش و راحتی دارم، زندگی در «آن بالا» به مراتب زیباتر است و من همیشه می توانم هر چند بار که

بخواهم تولدی دوباره پیدا کنم؛ تا این که دست هایم آن قدر دراز شوند که  
زمینی را که از آن آمده‌ام، در آغوش بگیرم.

\*\*\*

## آفریدگار و آفریده

هفت روز در «پیرنه» راه رفتیم. از کوه‌ها صعود کردیم و فرود آمدیم. و هر غروب، هنگامی که بلندترین قله‌ها پرتوهای خورشید را منعکس می‌نمودند «پترس» مرا به تمرین بدر و می‌داشت.

در سومین روز راه‌پیمایی مان از کنار یک سنگ سیمانی گذشتیم، که رنگ زرد روی آن نشان می‌داد که از مرز رد شده‌ایم. از آن پس در خاک اسپانیا بودیم.

کم‌کم «پترس» شمه‌ای از زندگی خصوصی‌اش بروز داد. فهمیدم که ایتالیایی است و در زمینه طراحی صنعتی کار می‌کند.\*.

یک بار از او پرسیدم که آیا به خاطر کارهای بسیاری که ناچار به حال خود رهاشان کرده، تا زائری را در جستجوی شمشیرش راهنمایی کند،

---

\* زیرنویس نویسنده: گفته شده که در دنیا هیچ امری تصادفی نیست و مطلب زیر، مصداق دیگری از این سخن است. یک روز بعد از ظهر در سرسرای هتل محل اقامتم در «مادرید» مجله‌ای را ورق می‌زدم، که مطلبی دربارهٔ جایزهٔ «شاهزادهٔ آستوریاس» توجهم را به خود جلب کرد؛ چون در بین برندگان این جایزه، یک روزنامه‌نگار برزیلی هم به اسم «روبرتو مارینو» وجود داشت. گرچه، وقتی به عکس مهمانان ضیافت اهدای جایزه دقیق‌تر شدم؛ یکه خوردم؛ چون «پترس» را با لباس رسمی شیک پشت یکی از میزها دیدم که در شرح عکس از او به عنوان «یکی از مشهورترین طراحان اروپا در عصر حاضر» نام برده بودند.



نگران نیست.

پاسخ داد:

- بگذار موضوعی را برایت روشن کنم. من تو را به سوی شمشیرت راهنمایی نمی‌کنم. پیدا کردن شمشیر، فقط کار خودت است و بس. من برای این آمده‌ام که در جادهٔ سانتیاگو راهنمایت باشم و تمرینات رام را به تو بیاموزم. این که چه طور این آموخته‌ها را به پیدا کردن شمشیرت ربط بدهی، مشکل خودت است.

- اما جوابم را ندادی.

- انسان وقتی سفر می‌کند، عملاً تولدی دوباره پیدا می‌کند: مسافر با شرایط و اوضاع و احوال کاملاً جدیدی روبه‌رو می‌شود، روز بر او آهسته‌تر می‌گذرد و در اکثر سفرها حتی زبان مردم را نمی‌فهمد. به همین دلیل مثل طفلی است که تازه از رحم بیرون آمده. کم‌کم برای محیط اطراف خود اهمیتی بیش از پیش قائل می‌شود، چون بقای او به آنها بستگی دارد. به تدریج در ارتباط با دیگران جا می‌افتد، چون چه بسا در سختی‌ها کمکش باشند. کوچکترین محبت را با شادی فراوان می‌پذیرد. انگار این نعمت را تا آخر عمر فراموش نخواهد کرد. در عین حال، چون همه چیز برایش تازگی دارد، در آنها فقط زیبایی می‌بیند و از زنده بودنش شاد است. به همین دلیل سفر زیارتی همیشه یکی از ملموس‌ترین و مفیدترین راه‌های رسیدن به بینش است. کلمه «پکادیلو»<sup>۱</sup> به معنای «گناه کوچک» از ریشه «پکاس»<sup>۲</sup> به معنای «پای علیل» می‌آید:

پایی که نمی‌تواند در راهی پیش برود. «گناه کوچک» همیشه تنها از طریق پیشروی و تطبیق خود با شرایط تازه و دریافت هزاران رحمت و برکتی که

1. Peccadillo

2. Pecus

زندگی سخاوتمندانه به جویندگانش تقدیم می‌کند، جبران می‌شود. به این ترتیب، چرا فکر می‌کنی که ممکنست دلم برای پنج - شش برنامه‌ای که به خاطر آمدن به این جا به حال خود رهاشان کرده‌ام، شور بزنند؟

سپس «پترس» نگاهی به اطراف انداخت. ردّ نگاهش را گرفتم. بر بلندای یکی از قله‌ها چند بز می‌چریدند. یکی از بزها که شجاع‌تر از بقیه می‌نمود، بر پیش آمدهی تخته سنگ بلندی ایستاده بود. معلوم نبود که چه طور خودش را به آن نقطه رسانده بود و یا چه طور پایین می‌آمد. اما در همان حال که من این سؤال را از خودم می‌کردم، بز جستی زد و به مکانی که حتی از این جا دیده نمی‌شد، فرود آمد و به همراهانش پیوست. تمام محیط اطرافمان آرامشی توأم با بی‌قراری را منعکس می‌کرد: آرامش دنیایی که هنوز در فرایند رشد و آفرینش بود، دنیایی که انگار می‌دانست که برای رشد باید به حرکت خود ادامه دهد و هرگز از حرکت باز نایستد. ممکن است طبیعت به خاطر زلزله‌های خانمانسوز و توفان‌های مهلک، بی‌رحم بنماید. اما تا جایی که من فهمیدم، این‌ها چیزی جز فراز و نشیب راهی که طبیعت می‌پیماید، نیستند: خود طبیعت هم مسافری در جستجوی نور است.

«پترس» گفت:

- از این که به این جا آمده‌ام، خیلی خوشحالم. مهم نیست که کارم را ناتمام گذاشتم. در بازگشت، کارم را به مراتب بهتر انجام خواهم داد. زمانی که آثار «کارلوس کاستاندا»<sup>۱</sup> را می‌خواندم، خیلی دلم

---

۱. Carlos Castaneda: پژوهشگر و نویسنده برزیلی (۱۹۲۵ - ۱۹۹۸ م) که شرح درس‌هایی را که «دون خوان» در جهت شناخت هرچه بیشتر خود و جهان و نیروهای غیبی به او آموخت، در کتاب‌های متعددی آورد. وی زمانی که با «دون خوان» آشنا شد،

می خواست آن ساحر پیر یعنی «دون خوان»<sup>۱</sup> را ملاقات کنم. با تماشای «پترس» که به کوه‌ها می نگریست، همسفرم را خیلی شبیه «دون خوان» یافتم.

بعد از ظهر روز هفتم، از چند بیشه کاج گذشتیم و به بالای کوهی رسیدیم که «شارلمانی» نخستین نماز خود در خاک اسپانیا را در آن جا خوانده بود و به یادبود آن لوحی نصب شده بود که به زبان لاتین از همه رهگذران می خواست که برای ملکه، از خدا طلب مغفرت کنند.

هر دوی ما تقاضای لوح یادبود را برآوردیم. سپس «پترس» به من گفت که برای آخرین بار تمرین بذر را انجام دهم.

باد تندی می وزید و هوا سرد بود. برایش دلیل آوردم که هنوز زود است. تازه ساعت سه بعد از ظهر بود. اما «پترس» به من گفت که جروبخت نکنم و فقط دستوراتش را مو به مو به کار بندم.

روی زمین زانو زدم و تمرین را آغاز کردم. همه چیز مثل همیشه پیش رفت، تا این که لحظه‌ای فرا رسید که دست‌ها را از هم باز کردم و خورشید را در نظر مجسم نمودم. وقتی به این مرحله رسیدم، در حالی که خورشید عظیمی در آن جا در مقابلم می درخشید، کم کم در حالت خلسه فرو رفتم. مثل این که خاطراتم از وجودم به عنوان یک انسان کم کم محو می شد و من دیگر تمرین نمی کردم، بلکه واقعاً درخت شده بودم. از این بابت خوشحال بودم. خورشید می درخشید و می چرخید. قبلاً هرگز چنین

---

→  
درجه لیسانس داشت و بعد از نوشتن دو کتاب اولش «سفر به ناشناخته» و «افسانه‌های اقتدار» به او درجه دکترا داده شد. دوازده کتاب او تاکنون به هفده زبان ترجمه شده.  
۱. Don Juan سرخپوست پیری که راهنمایی‌های او زندگی «کارلوس کاستاندا» را کاملاً متحول کرد.

اتفاقی برایم نیفتاده بود. در همان حال که در جای خود ثابت ایستاده بودم، شاخه‌هایم امتداد می‌یافت و برگ‌هایم در باد می‌لرزید. حتی دلم نمی‌خواست که وضع قرار گرفتنم را عوض کنم... تا این که ضربه‌ای به من خورد و در کسری از ثانیه همه چیز تیره شد.

بی‌درنگ چشمانم را باز کردم. «پترس» به صورتم سیلی زده بود و شانه‌هایم را گرفته بود. او با خشم گفت:

- چشم از هدف‌ت برندار! فراموش نکن که قبل از پیدا کردن شمشیرت هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیری.

بدنم از باد سرد می‌لرزید. روی زمین نشستم و از «پترس» پرسیدم:

- همیشه این اتفاق می‌افتد؟

گفت:

- تقریباً همیشه. به خصوص برای امثال تو که فریفته جزئیات می‌شوند و یادشان می‌رود که دنبال چه هستند.

«پترس» ژاکتی از کوله پشتی‌اش در آورد و پوشید. من هم پولیورم را به روی بلوز «نیویورک» دوست دارم» پوشیدم. هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که در تابستانی که به قول روزنامه‌ها «داغ‌ترین تابستان در ده سال اخیر» بود، هوا این قدر سرد شود. با وجود این که دو بلوز در مقابله با باد کمکم می‌کردند، از «پترس» خواستم که اگر ممکنست تندتر راه برویم تا گرم شود.

حالا جاده با شیب ملایمی رو به پایین می‌رفت. فکر کردم که به خاطر صرفه‌جویی مان در غذا، که منحصر به ماهی و میوه‌های جنگلی می‌شد\*، این قدر سرما آزارم می‌داد. اما «پترس» گفت که مسأله کمبود غذا نیست و

---

\* زیرنویس نویسنده: میوه سرخ رنگی است که اسمش را نمی‌دانم. اما امروز حتی دیدنش حالم را به هم می‌زند، از بس که در هنگام عبور از کوه‌های «پیرنه» از آن خوردم!

توضیح داد که سرما به خاطر این است که به بالاترین نقطه آن سلسله کوه‌ها رسیده‌ایم.

هنوز بیشتر از پانصد متر پیش نرفته بودیم که سریکی از پیچ‌های جاده منظره به کلی عوض شد: در مقابل ما دشت بسیار پهناوری که شیب ملایمی داشت، تا دور دست‌ها دامن گسترده بود و در سمت چپ در پایین جاده، در فاصله‌ای کمتر از دویست متر، دهکده کوچک زیبایی که دود از دودکش‌هایش بیرون می‌آمد، انتظار ما را می‌کشید.

تا یکی دو قدم تندتر رفتم، «پترس» مرا عقب کشید و گفت:

- فکر می‌کنم که حالا فرصت مناسبی برای آموختن دومین تمرین رام

به توست!

خودش روی زمین نشست و به من هم اشاره کرد که بنشینم. با این که اوقاتم تلخ شد، این کار را انجام دادم.

منظره آن دهکده کوچک و دودکش‌هایش که با دود خود از ما دعوت می‌کردند، پاک پکرم کرده بود. ناگهان متوجه شدم که از یک هفته پیش تاکنون فقط در هوای آزاد و بیشه‌ها راه رفته‌ایم، به هیچ آدمیزادی برنخورده‌ایم، کارمان یا خوابیدن روی زمین بوده، یا راه رفتن از صبح تا شب؛ سیگارم تمام شده و مجبورم توتون افتضاحی را دود کنم که «پترس» با دست می‌پیچد. کارهایی مثل خوابیدن در کیسه خواب و خوردن ماهی بدون هیچ گونه چاشنی و مخلفات را در بیست سالگی خیلی دوست داشتم. اما این کارها در جاده سانتیاگو چیزی جز فداکاری نبود.

بی‌صبرانه منتظر بودم تا «پترس» سیگارش را بپیچد و در همین حال، به گرمای نوشابه‌ای در کافه پایین جاده که می‌دیدم کمتر از پنج دقیقه با ما فاصله دارد، فکر می‌کردم.

«پترس» که تا چانه در ژاکتش فرو رفته بود، به آن دشت پهناور با

آرامش نگاه می‌کرد. پس از مدتی پرسید:

- نظرت دربارهٔ این قسمت از کوه‌های «پیرنه» چیست؟

من که نمی‌خواستم گفتگو به درازا بکشد، پاسخ دادم:

- خیلی قشنگ است.

- باید هم قشنگ باشد! هرچه نباشد، شش روز است که یک راه یک

روزه را طی می‌کنیم!

سخنش را باور نمی‌کردم. نقشه را در آورد و فاصله را نشانم داد: ۱۷

کیلومتر. حتی اگر پستی و بلندی‌های راه، حرکتمان را کند می‌کرد، باز

می‌توانستیم در عرض شش ساعت این جاده را طی کنیم. «پترس» گفت:

- به قدری در فکر پیدا کردن شمشیرت هستی که مهم‌ترین نکته را

فراموش کرده‌ای: تو باید به آن جا برسی. چشم‌ت فقط پی «سانتیاگو» بود

- که در هر حال نمی‌توانی از این جا آن را ببینی - به طوری که ندیدی از

بعضی از نقاط چهار-پنج بار گذشتیم و هر بار از راه متفاوتی به همان نقطه

رسیدیم.

حالا که «پترس» این را می‌گفت، کم‌کم به خاطر می‌آوردم که کوه

«ایچاشه‌گی»<sup>۱</sup> بلندترین قله این سرزمین را گاهی در سمت راستم دیده‌ام

و گاهی در سمت چپم. هر چند که قبلاً متوجه این موضوع شده بودم، اما

تنها نتیجهٔ ممکن را از آن نگرفته بودم: این که ما این راه را بارها رفته و

آمده بودیم. «پترس» گفت:

- تنها کاری که من کردم، این بود که از مسیرهای مختلف و گذرگاه‌هایی

که قاچاقچیان در جنگل به وجود آورده‌اند، استفاده کردم. اما وظیفهٔ تو

بود که این را بفهمی. اگر نفهمیدی، به خاطر این بود که برای تو فرایندی

به نام حرکت وجود ندارد، تنها چیزی که وجود دارد، شوق رسیدن به هدف است!

- خوب، اگر توجه کرده بودم، چی می شد؟  
- در هر حال، راه همان هفت روز طول می کشید، به خاطر این که تمرینات رام این طور ایجاب می کند. اما دست کم طور دیگری به «پیرنه» توجه می کردی.  
چنان غافلگیر شدم که دهکده و دمای هوا را فراموش کردم. «پترس» گفت:

«- وقتی به سوی هدفی حرکت می کنی، آن چه بسیار اهمیت دارد، این است که به جاده توجه داشته باشی. خود جاده بهترین راه را برای رسیدن به مقصد به ما می آموزد و وقتی در آن قدم بر می داریم، توانمندمان می کند. این را می توانی با یک رابطه زناشویی مقایسه کنی: پیشنهادش ها میزان لذت جسمی را تعیین می کنند. این را همه می دانند. وقتی هم هدفی در زندگی داری: همین طور است: این که بهتر از آب درآید، یا بدتر؛ به راهی که برای رسیدن به مقصد انتخاب می کنی و شیوه عبورت از آن راه بستگی دارد. به همین دلیل است که تمرین دوم رام این قدر مهم است. این تمرین، از میان چیزهایی که هر روز به دیدنشان عادت کرده ایم، رازهایی را بیرون می کشد و جلوی چشم ما قرار می دهد که به خاطر زندگی روزمره خود هرگز آنها را نمی بینیم.

و آن گاه «پترس» تمرین سرعت را به من آموخت. او گفت:

- باید این تمرین را هر روز در شهر در بین همه کارهای اجباری مان به مدت بیست دقیقه انجام دهیم. اما چون ما در جاده غریب سانتیاگو هستیم، رسیدنمان به دهکده باید یک ساعت طول بکشد.

## تمرین سرعت

به مدت بیست دقیقه با نصف سرعت همیشگی ات راه برو. به جزئیات، مردم و محیط اطراف توجه کن. بهترین زمان برای انجام این تمرین، بعد از ناهار است.

\*\*\*

این تمرین را هفت روز تکرار کن.

\*\*\*



سرما که تا این لحظه آن را فراموش کرده بودم، بازگشت. با نومییدی به «پترس» نگاه کردم. اما او کوچکترین اعتنایی نکرد. از جا برخاست. کوله پشتی اش را قاپید و به راه افتاد. فاصله دویست متری تا دهکده را به قدری آهسته می پیمود که کفر آدم را در می آورد.

ابتدا نگاهم فقط به سوی کافه بود: یک ساختمان دو طبقه بسیار قدیمی کوچک با یک تابلوی چوبی که بالای در آویخته بودند. به قدری به آن نزدیک بودیم که حتی سال تأسیس آن را هم می خواندم: ۱۶۵۲. با این که حرکت می کردیم، اما انگار هنوز در مبدأ بودیم. «پترس» یک پایش را خیلی آهسته جلوی پای دیگرش می گذاشت. من هم همین کار را می کردم. ساعت را از کوله پشتی ام در آوردم و به میچ دستم بستم.

«پترس» گفت:

- این طوری بدتر می شود. چون زمان همیشه با آهنگ یکنواختی پیش نمی رود. این ما هستیم که آهنگ حرکت زمان را تعیین می کنیم.

من که دقیقه به دقیقه به ساعت نگاه می کردم، متوجه شدم که حق با اوست. هرچه بیشتر به ساعت نگاه می کردم، دقایق کندتر سپری می شد. تصمیم گرفتم به پند «پترس» عمل کنم و ساعت را دوباره در کوله پشتی ام گذاشتم. از آن لحظه به بعد سعی کردم بیشتر به جاده، دشت و سنگ های زیر پایم توجه کنم. اما نگاهم مدام به کافه بود و مطمئن بودم که اصلاً حرکت نکرده ایم. سپس به فکر افتادم که چند تا حکایت برای خودم تعریف کنم. اما تمرین عصبی ام می کرد و تمرکز نداشتم. عاقبت طاقتم طاق شد و دوباره ساعت را در آوردم. فقط یازده دقیقه گذشته بود.

«پترس» گفت:

- این تمرین را مایه عذاب خودت نکن! چون به این منظور ایجاد نشده. سعی کن از همین سرعتی که به آن عادت نداری، لذت ببری. تغییر

را در شیوه انجام کارهای روزمره‌ات بپذیر و به این ترتیب بگذار شخص تازه‌ای در وجودت رشد کند. اما از همه این‌ها که بگذریم، کسی که باید در این مورد تصمیم بگیرد، خود تو هستی.

محبتی که در آخرین کلماتش موج می‌زد، قدری مرا آرام کرد. به خود گفتم: اگر در مورد کارهایم خودم تصمیم می‌گیرم، پس چه بهتر که از این فرصت استفاده کنم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. وضع غریبی به خود گرفتم. در این وضع، زمان برایم چیزی در دور دست بود و کوچکترین توجهی به آن نداشتم. خودم را به تدریج آرام و باز هم آرام‌تر کردم. به محیط اطرافم به چشم تازه‌ای نگاه کردم. قوه تخیلم - که وقتی عصبی می‌شدم کار نمی‌کرد - به نفع من به کار افتاد. به دهکده کوچک - مقابلم نگریستم و حکایتی درباره آن ساختم: این که چه طور ساخته شده و کدام زائران از آن رد شده‌اند و نیز این که بعد از بادهای سرد «پیرنه»، دیدن مردم و اقامت در این دهکده چه لذتی دارد! یک لحظه، حضوری قوی، مرموز و یکپارچه آگاهی را در دهکده حس کردم. در عالم خیال من، دشت پر از سلحشورانی شد که می‌جنگیدند. شمشیرهایشان را که در زیر آفتاب می‌درخشید، می‌دیدم و غریو جنگ را می‌شنیدم. دهکده دیگر از نظر من صرفاً جایی نبود که می‌توانستم در آن، جانم را با نوشابه‌ای و تنم را با پتویی گرم کنم، بلکه یادبود و اثری تاریخی از مردم قهرمانی بود که به همه چیز پشت پا زدند، تا بخشی از آن مکان دور دست باشند. دیدم چه دنیایی در اطرافم هست که من به ندرت متوجه آن شده‌ام.

وقتی به حالت معمولی خود بازگشتم، دم در کافه بودیم و «پترس» دعوت می‌کرد که وارد شوم. او گفت:

- من نوشابه می خرم. امشب زود می خوابیم، چون فردا باید تو را به یک ساحر بزرگ معرفی کنم.

خواب من خوابی عمیق و بی رؤیا بود. به محض این که نور روز دو خیابان دهکده «ژن سه سوالز» را روشن کرد، «پترس» در اتاقم را زد. ما در اتاق‌های طبقه بالای کافه - که نقش هتل را هم ایفا می کرد - اقامت داشتیم. قهوه را با نان و روغن زیتون خوردیم و از کافه بیرون رفتیم. مه غلیظی بر منطقه فرود آمده بود و ما به سختی راه خود را می گشودیم. این طور که من فهمیدم، «ژن سه سوالز» روستایی دقیقاً به آن مفهوم که در ابتدا فکر می کردم، نبود؛ بلکه در عصر رونق سفرهای زیارتی در جاده، بزرگترین صومعه ناحیه محسوب می شده و قلمرو وسیعی را که تا مرز «ناوارا»<sup>۱</sup> امتداد می یافت، زیر نفوذ مستقیم خود داشته. هنوز هم خصوصیات اصلی خود را کم و بیش حفظ کرده بود: ساختمان‌های انگشت شمارش بخشی از یک انجمن مذهبی بود. تنها ساختمان غیر مذهبی‌اش، کافه‌ای بود که ما در آن اقامت داشتیم.

در میان مه به طرف کلیسایی که در عین حال محل اقامت راهبان هم بود، رفتیم. چند راهب سپیدپوش در کلیسا نخستین نماز عشاء ربانی صبحگاهی را به جماعت برگزار می کردند. من یک کلمه از سخنانشان را نمی فهمیدم. زیرا نماز عشاء ربانی را به زبان «باسکی» می خواندند. «پترس» کنج یکی از نیمکت‌ها نشست و به من هم اشاره کرد که کنارش بنشینم.

۱. Navarra: ایالتی در شمال اسپانیا در مرز فرانسه.

کلیسای بسیار بزرگی بود که قیمت اشیاء هنری فراوان آن را نمی‌شد تخمین زد. «پترس» به زمزمه توضیح داد که این کلیسا را با کمک مالی شاهان و ملکه‌های پرتغال، اسپانیا، فرانسه و آلمان ساخته‌اند و محل آن را امپراتور «شارلمانی» انتخاب کرده. بر روی محراب بلند کلیسا مجسمه سنگین نقره‌ای «باکره زن سه سوازل» قرار داشت. چهره مجسمه را از سنگی گرانبها تراشیده بودند و گل‌های دست مجسمه از جواهر بود. بوی عود و بخور، سبک «گوتیک»<sup>۱</sup> ساختمان، و تلاوت راهبان سپیدپوش، کم‌کم مرا به حالی شبیه حالت خلسه‌ام در مراسم سنت فرو برد. به یاد سخن دیروز «پترس» افتادم، و از او پرسیدم:

- و ساحر؟

«پترس» با حرکت سر به راهبی میانسال، لاغر و عینکی اشاره کرد که با سایر برادران بر روی یکی از نیمکت‌های باریک کنار محراب بلند نشسته بود. ساحر و در عین حال راهب!

دلم می‌خواست مراسم عشاء ربانی هرچه زودتر به پایان رسد. اما همان طور که «پترس» دیروز گفت: «این ما هستیم که آهنگ حرکت زمان را تعیین می‌کنیم!» شور و شوق من سبب شد که مراسم مذهبی بیشتر از یک ساعت به طول انجامد.

---

۱. Gothic: از سبک‌های معماری که نخستین نمونه‌های آن در قرن ۱۲ میلادی در شمال فرانسه پدید آمد و به مدت ۴ قرن رایج‌ترین سبک معماری در اروپا بود. جنبه‌های تزئینی در سبک گوتیک زیاد است. استفاده از پنجره‌های وسیع با شیشه‌های رنگین سبب شده که سطح دیوارهای بسیاری از کلیساهای گوتیک به پرده‌های عظیم و شفاف و سبک بی‌شباهت نباشد. بر این اساس، کیفیت روحانی و رمزگونه نور از اجزای مهم سمبولیسم مذهبی کلیساهای جامع گوتیک به شمار می‌رود. یک بنای گوتیک، آمیزه حجم‌ها و فضاهایی است که از حالتی نرم و سبک برخوردارند و ترکیب منسجم و هماهنگ آنها گویی حرکتی به سوی بالا دارد.

بعد از پایان عشاء ربانی «پترس» مرا بر روی نیمکت تنها گذاشت و از همان دری که راهب‌ها خارج شدند، بیرون رفت. مدتی در آن جا ماندم و کلیسا را تماشا کردم. حس می‌کردم که باید دعا بخوانم، اما نمی‌توانستم فکرم را متمرکز کنم. تمثال‌ها انگار در گذشته‌ای دور محبوس شده بودند که دیگر هرگز باز نمی‌گشت، مثل: عصر طلایی جاده ساتیآگو.

«پترس» در آستانه در ظاهر شد و بدون این که چیزی بگوید، به من اشاره کرد که دنبالش بروم.

وارد باغ داخلی صومعه شدیم که رواق‌های سنگی، آن را از هر سو احاطه کرده بودند. راهب عینکی لب فواره وسط باغ منتظر ما نشسته بود. «پترس» مرا به او معرفی کرد:

پدر «خوردی»<sup>۱</sup>، این زائر است.

راهب دستش را به سوی من دراز کرد. من با او دست دادم. دیگر هیچ نشانه‌ای از پدرم نبود. من منتظر بودم که اتفاقی بیفتد. اما فقط قوقولی قوقوی خروشن‌ها را می‌شنیدم و آوای شاهین‌ها را که برای صید روزانه خود اوج می‌گرفتند. در نگاه راهب به من، هیچ احساسی خوانده نمی‌شد و همین مرا به یاد حالت مادام «لورد» - بعد از آن که کلمه باستانی را گفتم - می‌انداخت.

عاقبت بعد از سکوتی طولانی و ناراحت کننده، پدر «خوردی» به حرف آمد:

- دوست من، به نظرم می‌آید که قدری زود مراحل سنت را طی کرده‌ای!

پاسخ دادم که منی و هشت سال دارم و تمام امتحانات سنت را با

موفقیت گذرانده‌ام.\*

او که همچنان با بی تفاوتی به من می‌نگریست، گفت:  
- به استثنای یکی، که آخری و از همه مهم‌تر است و بدون آن یکی  
هیچ یک از آموخته‌هایت کوچکترین اهمیتی ندارد.  
- به همین خاطر است که جادهٔ سانتیاگو را طی می‌کنم.  
- که هیچ چیز را تضمین نمی‌کند! با من بیا.

«پترس» در باغ ماند و من به دنبال پدر «خوردی» رفتم. از کنار رواق‌ها  
گذشتیم و از محل دفن پادشاهی به نام «سانچوی نیرومند» عبور کردیم، تا  
این که به نمازخانه کوچکی در وسط ساختمان‌های اصلی صومعهٔ «رُن سه  
سوالز» رسیدیم. در نمازخانه تقریباً هیچی به جز یک کتاب و یک شمشیر  
- که مال من نبود - وجود نداشت.

پدر «خوردی» پشت میز نشست و مرا در همان حال که ایستاده بودم،  
به حال خود وا گذاشت. چند گیاه معطر را آتش زد، که عطرشان در فضا  
پیچید. این وضع هر لحظه مرا بیشتر به یاد ملاقاتم با مادام «لورد»  
می‌انداخت.

پدر «خوردی» گفت:

- ابتدا می‌خواهم نکته‌ای را به تو بگویم. مسیر «یعقوبیان» تنها یکی از  
چهار جاده است. این جاده شمشیر<sup>۱</sup> است و می‌تواند تو را قدرتمند کند.  
اما کافی نیست.

---

\* زیرنویس نویسنده: امتحانات، آزمون‌هایی تشریفاتی هستند که در آن‌ها نه فقط به  
میزان فداکاری شاگرد، بلکه همچنین به نشانه‌های خوب یا بدی که در هنگام امتحان  
پدیدار می‌شود، اهمیت داده می‌شود. این کاربرد اصطلاح، ریشه در دورهٔ تفتیش عقاید  
دارد.

۱. Spades: هم به معنی شمشیر و هم به معنی خال پیک در ورق است.

سه تای دیگر کدامند؟

دست کم دو تای دیگر را می‌شناسی: جاده بیت المقدس که جاده دل‌ها<sup>۱</sup> یا جام شام آخر حضرت عیسی است که به تو قدرت معجزه کردن می‌دهد و جاده رم که جاده چوبدست<sup>۲</sup> است که توانایی برقراری ارتباط با دنیا‌های دیگر را به تو می‌بخشد.

به شوخی گفتم:

پس برای تکمیل چهار خال ورقمان فقط جاده الماس<sup>۳</sup> می‌ماند.

و پدر خندید:

دقیقاً. این جاده سرّی است. اگر روزی در این جاده قدم بگذاری، هیچ کس کمکت نخواهد کرد. حالا از این یکی بگذریم. صدف «اس‌خالو بیت» که جاست؟

«آه پستی‌ام را باز کردم و صدفی را که تمثال «دیدار بانوی ما» بر آن قرار داشت، بیرون آوردم. پدر «خوردی» تمثال را روی میز گذاشت، دست‌هایش را بر روی آن قرار داد و افکارش را متمرکز کرد. به من هم گفت که همین کار را انجام دهم. عطری که در هوا پیچیده بود، هر لحظه بیشتر می‌شد. من و راهب، هر دو، چشمانمان را باز نگه داشته بودیم. ناگهان حس کردم همان پدیده‌ای که در «ایتایا» دیدم، در این جا هم آشکار می‌شود: صدف با نوری فاقد درخشش روشن شد و من صدای رمزآلودی را که از گلوی پدر «خوردی» بیرون می‌آمد، شنیدم که گفت:

هر جا گنجت باشد، دلت همان جا خواهد بود.

این عبارتی از کتاب مقدس بود. اما صدا ادامه داد:

۱. hearts: هم به معنی دل‌ها و هم به معنی خال دل در ورق است.

۲. Club: هم به معنی چوبدست و هم به معنی خال خاج یا گشنیز در ورق است.

۳. Diamond: هم به معنی الماس و هم به معنی خال خشت یا لوزی در ورق است.

- و هر جا دلت هست، آن جا مهد دومین ظهور مسیح است: زائر هم مثل این صدف، تنها یک پوسته بیرونی است. وقتی آن پوسته که یکی از پوسته‌های زندگی است، شکسته شود، زندگی آشکار می‌گردد و آن زندگی همراه با عشق الهی است.

راهب دست‌هایش را عقب برد و روشنی صدف از بین رفت. سپس اسم مرا در کتابی که روی میز قرار داشت، نوشت. در جاده سانتیاگو تنها سه کتاب دیدم که اسمم در آنها نوشته می‌شد: کتاب مادام «لورد»، کتاب پدر «خوردی» و کتاب «اقتدار» که قرار بود بعداً اسم خودم را در آن بنویسم.

آن گاه گفت:

- همین بود. می‌توانی بروی. برکات «باکره زن سه سوالز» و «سانتیاگوی شمشیر» بر تو باد.

وقتی به محلی که «پترس» انتظارمان را می‌کشید، بر می‌گشتیم؛ راهب گفت:

- تمام مسیر «یعقوبیان» در اسپانیا با فلش‌های زرد مشخص شده است. احیاناً اگر زمانی راحت را گم کردی، دنبال این علامت‌ها روی درخت، سنگ، یا تابلوهای راهنمایی و رانندگی بگرد، تا مسیر صحیح را پیدا کنی.

- من راهنمای خوبی دارم.

- اما سعی کن عمدتاً به خودت متکی باشی، تا دیگر شش روز در «پیرنه» دور خودت نچرخي!

پس راهب هم قضیه را می‌دانست.

«پترس» را یافتیم و خدا حافظی کردیم.

آن روز صبح وقتی از «زن سه سوالز» بیرون می‌آمدیم، مه به کلی از



بین رفته بود. در مقابل ما یک جاده مستقیم صاف کشیده شده بود. کم‌کم به نشانه‌های زردی که پدر «خوردی» گفته بود، برخوردیم. کوله پشتی‌ام قدری سنگین بود، چون با وجود این که «پترس» گفت که لازم نیست این کار را بکنم، یک بطر نوشابه از کافه خریده بودم.

بعد از «رُن سه سوالز» صدها دهکده کوچک مسیرمان را نقطه چین کرده بودند، پس دیگر بنا نبود در هوای آزاد بخوابم، مگر خیلی به ندرت. به «پترس» گفتم:

- «پترس»، پدر «خوردی» طوری از دومین ظهور مسیح سخن می‌گفت که انگار این اتفاق همین الان دارد می‌افتد.

- همیشه می‌افتد. این راز شمشیر توست.

- و تو به من گفتی که با یک ساحر ملاقات خواهم کرد. سحر و جادو

چه کار به کار کلیسای کاتولیک دارد؟

«پترس» فقط یک کلمه گفت:

- همه کار.

\*\*\*

## بی‌رحمی

پیرمرد با اشاره به کلیسای کوچکی در میان صخره‌ها گفت:  
- همان جاست. دقیقاً در آن نقطه بود که عشق کشته شد!

پنج روزی در پی راه رفته بودیم و فقط برای خوردن و خوابیدن توقف کرده بودیم. «پترس» همچنان به دور زندگی خصوصی خود حصار کشیده بود، اما درباره برزیل و کارم از من خیلی سؤال می‌کرد. می‌گفت که واقعاً کشور مرا دوست دارد. زیرا به عقیده او بهترین تمثالی که از مسیح ساخته شده، تمثال «مسیح نجات بخش» در «کورکوادو»<sup>۱</sup> است. در این تمثال، مسیح به جای این که بر روی صلیب زجر بکشد، ایستاده و دست‌ها را از هم گشوده. «پترس» می‌خواست ته و توی همه چیز را در بیاورد. به خصوص می‌خواست بداند که آیا زنان برزیلی به زیبایی زنان آن کشور یعنی اسپانیا هستند، یا نه. گرمای روز تقریباً غیر قابل تحمل بود و در همه کافه‌ها و روستاهای سر راه، مردم از کمبود باران شکایت داشتند. ما هم به خاطر گرما، رسم اسپانیایی خواب بعد از ظهر را پذیرفته بودیم و از ساعت ۲ تا ۴ بعد از ظهر که گرمای خورشید به اوج خود می‌رسید، استراحت می‌کردیم.

---

1. Corcovado

آن روز بعد از ظهر هنگامی که در یک باغ زیتون می نشستیم، پیرمردی به سراغمان آمد و به ما نوشابه‌ای تعارف کرد تا بچشیم. با وجود گرما از قرن‌ها پیش عادت نوشیدن نوشابه بخشی از زندگی آن سرزمین شده. من که دیدم پیرمرد انگار می خواهد با ما گپ بزند، پرسیدم:

- منظورتان از این که عشق در آن جا کشته شد، چیست؟

- قرن‌ها پیش شاهزاده خانمی به نام «فیلیسیا»<sup>۱</sup> ی «آکی تانی»<sup>۱</sup> که جاده سانتیاگو را پیاده می‌پیمود، وقتی از «کمپوستلا» بر می‌گشت، تصمیم گرفت که به همه چیز پشت پا بزند و در این جا زندگی کند. او خود عشق بود. زیرا تمام ثروت خود را در بین فقرای این ناحیه پخش کرد و شروع به پرستاری از بیماران نمود.

«پترس» یکی از سیگارهای دست پیچ افتضاحش را روشن کرده بود. اما با وجود قیافه بی تفاوتش معلوم بود که با دقت به حکایت پیرمرد گوش می‌دهد.

- پدر «فیلیسیا» برادرش دوک «گیلمو»<sup>۲</sup> را فرستاد تا او را به خانه برگرداند. اما «فیلیسیا» حاضر نشد برود. دوک در حال نومیدی، در همان کلیسای کوچکی که در آن دور می‌بینید و شاهزاده خانم آن را با دست خودش برای پرستاری از بیماران و نیایش به درگاه خدا ساخته بود، او را با شمشیر کشت.

اما وقتی به خود آمد و متوجه شد که مرتکب چه کاری شده، به «رم» رفت و از «پاپ» تقاضای بخشش کرد. «پاپ» به او دستور داد که به عنوان توبه پای پیاده تا «کمپوستلا» برود. و بعد اتفاق عجیبی رخ داد: دوک در راه بازگشت، وقتی به این جا رسید، همان شوقی را پیدا کرد که خواهرش

داشت و همین جا ماند و در کلیسای کوچکی که خواهرش ساخته بود، زندگی کرد و تا آخرین روزهای عمر درازش به فقرا می‌رسید.

«پترس» خندید و گفت:

- این کار برد «قانون مکافات» است.

پیرمرد متوجه سخن «پترس» نشد. اما من منظور او را می‌دانستم. منظورش از «قانون مکافات» مفهومی شبیه «کارما»<sup>۱</sup> با این معناست که: انسان هرچه بکارد، همان را درو می‌کند.

ما در راه دربارهٔ رابطهٔ بین خدا و انسان با هم بحث‌های مذهبی طولانی می‌کردیم. من می‌گفتم که در سنت همیشه ارتباطی با خدا وجود دارد، منتها این ارتباط پیچیده است. من راه انسان به سوی خدا را بسیار متفاوت از راهی می‌دانستم که در جاده سانتیاگو می‌پیمودیم: با کشیش‌هایش که ساحر بودند، کولی‌هایش که شیطان از آب در می‌آمدند و قدیسینش که معجزه می‌کردند. به نظرم همه این‌ها بدوی و بیش از حد وابسته به مسیحیت می‌آمد و مثل مراسم سنت دلپذیر نبود و مرا از خود بیخود نمی‌کرد.

از طرف دیگر «پترس» دلیل می‌آورد که مفهوم اصلی هدایت در جاده سانتیاگو سادگی آن است و جاده راهی است که هر کس می‌تواند در آن قدم بگذارد و حتی کسانی که از نظر فکری و فرهنگی در پایین‌ترین سطح هستند، معنایش را می‌فهمند و در واقع فقط چنین راهی است که به خدا می‌رسد.

به این ترتیب، به عقیده «پترس» مبنای رابطهٔ من با خدا بیش از حد بر

---

۱. Karma: اصطلاح «کارما» در مذهب بودا و مذهب هندوها که تناسخ را باور دارند، عبارت از اینست که مجموع اعمال هر شخص در عمرهای مختلف او، سرنوشت او را در عمر بعدی تعیین می‌کند.

استنباط کلی، قدرت تفکر و استدلال قرار داشت و من رابطه او را با خدا بیش از حد ساده و وابسته به الهام و دریافت درونی می دانستم.

یک بار «پترس» گفت:

- تو معتقدی که خدا وجود دارد. من هم همین طور. پس خدا از نظر هر دوی ما وجود دارد. اما اگر کسی به او اعتقاد نداشته باشد، معنایش این نیست که خدا دیگر وجود ندارد. این مفهوم را هم ندارد که فرد ناباور بر خطاست.

- پس مفهومش اینست که وجود خدا بستگی به خواست و قدرت فرد دارد؟

- روزگاری دوستی داشتم که تمام مدت مست بود. ولی هر شب سه بار بر «مریم» سلام می فرستاد. مادرش از بچگی وادارش کرده بود این کار را انجام دهد. این دوست من حتی وقتی سیاه مست به خانه می آمد و حتی با وجود این که به خدا اعتقاد نداشت، همیشه سه بار «سلام بر مریم» را می گفت.

بعد از مرگش من در یکی از مراسم سنت حضور داشتم و از یکی از ارواح باستانی پرسیدم که دوستم کجاست. روح پاسخ داد که دوستم خوب است و نور اطرافش را گرفته است. همان سه بار سلامش بر «مریم» که رسم روزانه اش شده بود، او را بدون این که در عمرش حتی ایمان داشته باشد، نجات داده بود.

در ادوار قبل از تاریخ، خدا در غارها و باد و باران تجلی داشت. بعد از این که مردم کم کم دست خدا را در غارها و باد و باران دیدند، تجلی او را در حیوانات و در محل های خاصی در جنگل مشاهده کردند. در بعضی از دوره های سخت، خدا فقط در دخمه های شهرهای بزرگ تجلی داشت. اما هرگز هیچ لحظه ای از زمان نبود که خدا در دل های انسان ها به شکل

عشق تجلی نکند.

در دوره‌های اخیر بعضی از مردم، خدا را فقط یک مفهوم کلی و موضوع استدلال علمی می‌دانستند. اما در این برهه، تاریخ عقبگرد کرده، یا بهتر است بگوییم به طور کلی از نو آغاز شده. ایمان و عشق، اهمیت خود را دوباره بازیافته‌اند. هنگامی که پدر «خوردی» از قول «عیسی» گفت که «هر جا گنجت باشد، دلت هم همان جا خواهد بود» به اهمیت عشق و کارهای خیر اشاره می‌کرد. در هر جا باشی، اگر بخواهی چهره خدا را ببینی، در آن جا او را خواهی دید و اگر نخواهی ببینی اش، مادامی که کارهای خوب انجام دهی، مهم نیست. وقتی «فیلیسیا» ی «اکی تانی» کلیسای کوچکش را ساخت و به دستگیری از فقرا پرداخت، خدای «واتیکان»<sup>۱</sup> را فراموش کرد. خود او با کسب آگاهی و خرد بیشتر و نیز زندگی ساده‌اش و به عبارت دیگر از طریق عشق، تجلی خدا شد. از این نظر وقتی پیرمرد گفت که عشق کشته شد، کاملاً حق داشت.

حالا «پترس» می‌گفت:

- وقتی برادر «فیلیسیا» احساس کرد باید به ادامه کارهای خیری که خودش مانع انجام آنها شده بود پردازد، «قانون مکافات» وارد عمل شد. زیرا همه کار مجاز است، به جز جلوگیری از تجلی عشق. وقتی این اتفاق بیفتد، همان کسی که سعی کرد آن را از بین ببرد، وظیفه دارد دوباره آن را پدید آورد.

برای «پترس» تعریف کردم که در کشور من قانون بازگشت می‌گوید که معلولیت‌ها و بیماری‌ها مکافات اشتباهاتی است که شخص در حلول‌های پیشین مرتکب شده است.

---

۱. مقرر رسمی «پاپ» در «رم» که از سال ۱۹۷۶ عنوان کشور مستقلی را پیدا کرد که فرمانروای مطلق آن شخص «پاپ» است.

«پترس» گفت:

- مزخرف می‌گوید! خدا انتقام نیست، خدا عشق است. تنبیهش تنها به این شکل است که شخصی را که مانع انجام یک کار عاشقانه شده، وادار می‌کند که آن کار را ادامه دهد.

پیرمرد عذرخواهی کرد و گفت: که دیرش شده و باید سرکارش برگردد. «پترس» فکر کرد که وقت خوبی است که ما هم برخیزیم و به جاده برگردیم.

هنگامی که راهمان را از میان درختان زیتون می‌گشودیم، گفت: بیا بحثمان درباره خدا را به کلی فراموش کنیم. خدا در همه چیز در اطراف ما هست. باید او را حس کرد و با او زیست، در حالی که من در این جا سعی می‌کنم از او مسأله‌ای بسازم که به منطق و استدلال احتیاج داشته باشد، تا تو بتوانی او را درک کنی. به تمرین آهسته راه رفتن ادامه بده. خودت بیشتر و بیشتر به حضورش پی خواهی برد.

دو روز بعد مجبور شدیم از کوهی به نام «قله آمرزش» بالا برویم. بالا رفتنمان از کوه چند ساعت طول کشید. بالای قله که رسیدیم، مشاهده گروهی از جهانگردان که حمام آفتاب می‌گرفتند و نوشابه می‌نوشیدند، غافلگیرم کرد. آنان که خود را با اتومبیل از جاده مجاور کوه به قله رسانده بودند، حالا صدای موسیقی پخش صوت اتومبیلشان را تا آخرین حد بلند کرده بودند؛ به طوری که این صدا گوش را آزار می‌داد.

«پترس» گفت:

- همین است که هست! پس انتظار داشتی این بالا به یکی از ادلاوران «ال سید»<sup>۱</sup> در حال دیده‌بانی و مراقبت از حمله بعدی «مور»ها بر بخوری؟

۱. Elsid: نام اصلی اش «رودریگو دیات دی‌وی‌وار». معروف‌ترین قهرمان دوره

هنگامی که از کوه فرود می‌آمدیم، تمرین سرعت را برای آخرین بار انجام دادم. در مقابل ما دشت پهناور دیگری دامن گسترده بود که گیاهان پراکنده‌اش بر اثر خشکی هوا سوخته بودند. در حاشیه دشت، کوه‌های آبی رنگی دیده می‌شد. در این دشت، دیگر تقریباً هیچ درختی وجود نداشت. فقط زمینی سنگلاخ بود، با چند تا کاکتوس.

وقتی تمرین تمام شد، «پترس» درباره شغلم از من سؤال کرد و تازه در آن زمان متوجه شدم که مدتی است به آن فکر نکرده‌ام. دیگر به هیچ وجه نه دغدغه شغلم را داشتم و نه کارهای ناتمامی که به حال خود رها کرده بودم. حالا فقط شب‌ها به یاد این مسائل می‌افتادم و حتی در آن هنگام هم اهمیت چندانی به آنها نمی‌دادم. از این که به جاده سانتیاگو آمده بودم و این راه را پای پیاده می‌پیمودم، خوشحال بودم.

احساسم را برای «پترس» شرح دادم و او سر به سرم گذاشت و گفت: - حالا هر لحظه ممکن است همان کاری را بکنی که «فیلیسیا» ی «اکی تانی» کرد.

سپس ایستاد و از من خواست که کوله پشتی‌ام را زمین بگذارم. گفت: - به اطراف نگاه کن و نقطه‌ای را انتخاب کن تا به آن چشم بدوزی. صلیبی را بر کلیسایی در دور دست انتخاب کردم. «پترس» گفت: - چشمت را به آن نقطه بدوز و سعی کن فقط بر مطالبی که به تو می‌گویم، تمرکز کنی. حتی اگر احساس متفاوتی به تو دست داد، حواست

---

→  
سلحشوری در «کاستیل» اسپانیا که نمونه نجبای جنگجوی کاستیل محسوب می‌شود. وی از سال ۱۰۸۱ م به گرد آوردن سربازان مزدور پرداخت و بر حسب مورد در جبهه مسلمانان، یا مسیحیان هم مذهب خود، یا برای نفع شخصی می‌جنگید. در ۱۰۸۴ م مملکت مسلمان «والانس» را گرفت و تا آخر عمر (۱۰۹۹ م) در آن جا فرمانروایی کرد.



پرت نشود. کاری را که به تو می‌گویم، انجام بده.  
 من همان جا ایستادم و راحت و آسوده، چشم به صلیب دوختم.  
 «پترس» پشت سرم قرار گرفت و یک انگشتش را بر پایین گردنم فشار داد.  
 او گفت:

— جاده‌ای که طی می‌کنی، جاده قدرت است و فقط تمرینات مربوط به قدرت به تو آموخته می‌شود. سفری که تا قبل از این، عذاب بود — چون تنها چیزی که می‌خواستی، رسیدن به مقصد بود — از حالا به بعد تبدیل به لذت می‌شود: لذت جستجو... و لذت ماجراجویی. تو چیزی را پرورش می‌دهی که بسیار مهم است، یعنی رؤیاهایت! ما هرگز نباید از پرورش رؤیاهای خود دست برداریم. رؤیاهای روح ما را تغذیه می‌کنند: درست همان کاری که غذا با جسم ما می‌کند. بارها در زندگی می‌بینیم که رؤیاهایمان از هم پاشیده و آرزوهایمان نقش بر آب شده. با این حال، باید به رؤیایزدازی ادامه دهیم. اگر این کار را نکنیم، روحمان می‌میرد و عشق الهی به آن دست نمی‌یابد. آن جا در آن دشت‌ها خون فراوانی ریخته شده. برخی از بی‌رحمانه‌ترین جنگ‌های اسپانیا برای بیرون راندن «مور»ها در آن جا رخ داده است. مهم نیست که چه کسی بر حق بود، یا چه کسی حقیقت را می‌دانست. آن چه اهمیت دارد، اینست که بدانیم که هر دو طرف برای خیر می‌جنگیدند.

نبرد خیر، نبردی است که ما به دلیل این که دلمان آن را از ما می‌طلبد، انجام می‌دهیم. در اعصار قهرمانی و در دوره شوالیه‌های زره‌پوش، این کار آسان بود. سرزمین‌هایی برای فتح کردن و کارهای بسیاری برای انجام دادن وجود داشت، هر چند که امروزه دنیا خیلی عوض شده و عرصه نبرد خیر از میدان جنگ به دوران خودمان منتقل گشته.

نبرد خیر نبردی است که به خاطر رؤیاهایمان انجام می‌شود. در

جوانی که رؤیاهایمان برای نخستین بار با تمام نیرو در وجودمان شکوفا می‌شوند، خیلی شجاعیم؛ اما هنوز جنگیدن را بلد نیستیم. خیلی سعی می‌کنیم، تا این که جنگیدن را یاد می‌گیریم؛ اما تا آن زمان دیگر شجاعتی برای ورود به صحنه مبارزه نداریم. به همین دلیل، به ضد خودمان تبدیل می‌شویم و در درون خود می‌جنگیم. ما بدترین دشمن خودمان می‌شویم. به خود می‌گوییم رؤیاهایمان بچگانه است، یا سخت‌تر از آن است که به حقیقت پیوندد، یا وجودش به این خاطر بوده که آگاهی کافی از زندگی نداشته‌ایم. ما رؤیاهای خود را می‌کشیم، چون از نبرد خیر می‌ترسیم.

فشار انگشت «پترس» بر گردنم شدیدتر شد. حس کردم صلیب روی کلیسا تغییر شکل یافت و حالا انگار شمایی از یک موجود بالدار بود: یک فرشته. چشم بر هم زدم و صلیب دوباره صلیب شد.

«پترس» ادامه داد:

- نخستین نشانه کشتن رؤیاهایمان، وقت نداشتن است. گرفتارترین و پرمشغله‌ترین اشخاصی که در زندگی‌مان شناخته‌ام، همیشه وقت کافی برای انجام همه کار دارند. اما کسانی که کاری انجام نمی‌دهند، پیوسته خسته‌اند و هیچ علاقه‌ای به مختصر کاری که باید انجام دهند، ندارند. مدام غر می‌زنند که روز خیلی کوتاه است. حقیقت اینست که از نبرد خیر می‌ترسند.

دومین نشانه مرگ رؤیاهایمان، یقین‌های قطعی و بی‌چون و چرای ماست. ما به خاطر این که نمی‌خواهیم به زندگی به چشم یک ماجرای بزرگ نگاه کنیم، کم‌کم معتقد می‌شویم که چون عاقل و منصف و درستکاریم، چیزی از زندگی نمی‌خواهیم و به کم قانعیم. ما به آن سوی دیوارهای هستی روزمره خود نگاه می‌کنیم و صدای شکستن نیزه‌ها را می‌شنویم، بوی خاک و عرق به مشاممان می‌رسد و شکست‌های بزرگ و

آتش چشمان دلاوران را می بینیم، اما هرگز شادی و شمع بی پایانی را که در دل مبارزان موج می زند، نمی بینیم. برای کسانی که نبرد می کنند، نه پیروزی مهم است، نه جنگ؛ تنها چیزی که برای آنان اهمیت دارد اینست که به نبرد خیر مشغولند.

و سرانجام، سومین نشانه عبور رؤیاهایمان، صلح است. زندگی برایمان تبدیل به عصر آخرین روز هفته می شود. طالب چیز بزرگی نیستیم و دیگر چیزی بیش از آن چه حاضریم بدهیم، نمی خواهیم. در عین حال، چون خودمان را بالغ می پنداریم، هوس های جوانی مان را کنار می گذاریم و به دنبال موفقیت فردی و حرفه ای می رویم. وقتی همسن و سال هایمان می گویند که هنوز از زندگی، این یا آن را می خواهند، خیلی تعجب می کنیم. اما در واقع در اعماق دلمان می دانیم اتفاقی که افتاده اینست که از نبرد برای رؤیاهای خود صرف نظر کرده ایم... و حاضر نیستیم به نبرد خیر پردازیم.

برج کلیسا مدام تغییر شکل می داد. حالا به شکل فرشته ای با بال های گشوده درآمده بود. هرچه بیشتر پلک می زدم، این شکل به مدت بیشتری باقی می ماند. می خواستم با «پترس» حرف بزنم. اما احساس می کردم هنوز سخنش را به پایان نرسانده.

«پترس» پس از مدتی گفت:

- وقتی از رؤیاهای خود صرف نظر می کنیم و به صلح می رسیم، دوره کوتاهی از آرامش آغاز می شود. اما رؤیاهای مرده در وجودمان می پوسند و تمام هستی مان را به گند می کشند. نسبت به اطرافیانمان بی رحم می شویم و بعد به تدریج خودمان را هدف این بی رحمی قرار می دهیم. در این زمان است که بیماری ها و ناراحتی های روانی سر بر می آورند. همان بلایی که می ترسیدیم در طی مبارزه بر سرمان آید - یعنی نومیدی و

شکست - به خاطر ترسمان بر سرمان می آید، تا این که عاقبت روزی رؤیاهای مرده و پوسیده، نفس کشیدن را برایمان سخت می کنند و واقعاً خواستار مرگ می شویم. مرگ است که ما را از یقین های بی چون و چرا، کار و آن صلح هولناک عصرهای آخرین روز هفته آزاد می کند.

حالا مطمئن بودم که فرشته ای را می بینم و به سخنان «پترس» توجهی نداشتم. حتماً این را فهمید. چون انگشتش را از پشت گردنم برداشت و دیگر حرفی نزد. تصویر فرشته، لحظات کوتاه دیگری هم باقی ماند و بعد ناپدید شد و برج کلیسا به جای آن دوباره ظاهر شد.

تا چند لحظه هر دو ساکت بودیم. «پترس» برای خودش سیگاری پیچید و شروع به کشیدن آن کرد. بطورکوشابه را از کوله پشتی ام در آوردم و جرعه ای نوشیدم. گرم اما همچنان گوارا بود.

«پترس» از من پرسید:

- چه دیدی؟

از فرشته برایش حرف زدم. گفتم که در ابتدا وقتی پلک می زدم، تصویر ناپدید می شد.

- تو هم باید بیاموزی که چه طور در نبرد خیر شرکت کنی. تاکنون یاد گرفته ای که ماجراها و مبارزه هایی را که زندگی برایت تدارک می بیند، بپذیری؛ اما هنوز می خواهی هر چیزی را که خارق العاده و مافوق روال عادی است، انکار کنی.

«پترس» از کوله پشتی اش شیئی کوچکی را در آورد و به دستم داد. یک سنجاق طلا بود. گفت:

- این هدیه ای است از مادر بزرگم. همه پیشینیان در فرقه رام چیزی مثل این داشتند. اسمش نیش بی رحمی است. وقتی دیدی فرشته بر برج کلیسا پدیدار شد، می خواهستی آن را انکار کنی. چون این چیزی نیست که

به آن عادت کرده‌ای. در جهان بینی تو، کلیسا کلیسا است و تصاویر ذهنی را تنها در حالت خلسه در مراسم سنت می توان دید.  
گفتم که مشاهده این تصویر حتماً به سبب فشاری بود که او بر گردنم وارد کرد. گفت:

- درست است. اما این چیزی را عوض نمی کند. حقیقت اینست که تو حاضر نبودی این تصویر را ببینی. حتماً «فیلیسیا» ی «اکی تانی» هم چیزی شبیه این را دید. او تمام زندگیش را در گرو آن چه که دید، گذاشت و در نتیجه، کارش کار عشق شد. احتمالاً برای برادرش هم همین اتفاق افتاد. هر روز برای همه همین اتفاق می افتد: همیشه می دانیم که بهترین راهی که باید طی کرد، چیست. اما فقط به راهی می رویم که به آن عادت کرده ایم.  
«پترس» دوباره راه افتاد و من هم در پی او روانه شدم. سنجاق در دستم در زیر نور آفتاب می درخشید. «پترس» گفت:

- تنها راهی که برای نجات رؤیاهایمان داریم، اینست که با خودمان مهربان باشیم. باید با هر کوششی برای تنبیه خود، هر قدر هم که نامحسوس باشد، به شدت مقابله کرد. برای این که بدانیم چه زمانی به خودمان بی رحمی می کنیم، باید هر تلاشی را در ایجاد یک درد روحی - از قبیل احساس گناه، پشیمانی، بی تصمیمی و ترس - به درد جسمی تبدیل کنیم. با تبدیل درد روحی به درد جسمی پی می بریم که این درد می تواند چه آزاری به ما برساند.

و بعد «پترس» تمرین بی رحمی را به من آموخت.

\*\*\*

### تمرین بی‌رحمی

هر زمان فکری به ذهنت خطور می‌کند که احساس بدی در مورد خودت به تو می‌دهد - مثل احساس حسادت، ترحم نسبت به خویشتن، کینه، نفرت و غیره - به ترتیب زیر عمل کن:

ناخن انگشت اشاره‌ات را در پوست سفت انگشت شستِ همان دستت فرو کن، تا این که کاملاً دردت بیاید. بر درد تمرکز کن. این درد، بازتاب جسمانی رنجی است که در روحت خواهی برد. تنها زمانی فشار را کم کن که آن اندیشه بی‌رحمانه از سرت رفته باشد.

\*\*\*

این تمرین را به دفعات لازم آن قدر تکرار کن تا این که آن فکر تو را به حال خود واگذارد، حتی اگر مفهومی این باشد که ناخن انگشت اشاره‌ات را بارها و بارها در شستت فرو کنی. هر بار مدت بیشتری طول می‌کشد تا اندیشه بی‌رحمانه باز گردد و عاقبت به کلی ناپدید می‌شود، مشروط بر این که هر بار به ذهنت خطور کرد، از انجام تمرین خودداری نکنی.

\*\*\*

«پترس» گفت:

- در دوران باستان برای این کار از یک سنجاق طلا استفاده می کردند.  
امروزه وضع عوض شده، همان طور که منظره جاده سانتیاگو تغییر کرده.  
حق با «پترس» بود. چشم انداز دشت، از این پایین جای خود را به  
منظره یک سلسله کوه در مقابلمان داده بود. «پترس» گفت:  
- فکر کن بین امروز در حق خودت چه بی رحمی ای کرده ای، و تمرین  
را انجام بده.

هیچی به فکرم نرسید. «پترس» گفت:

- همیشه همین طور است. ما فقط در موارد معدودی که نیاز به یک  
اقدام جدی پیش می آید، با خودمان مهربان می شویم.  
ناگهان یادم آمد: من به خاطر این که با آن همه مشقت از «قله آمرزش»  
بالا رفته بودم - در حالی که جهانگردان با اتومبیل بالا آمده بودند - به  
خودم گفته بودم: احمق!

روا نبود چنین لقبی به خودم بدهم: این کار بی رحمی در حق خودم  
بود. وانگهی، در حالی که جهانگردان فقط دنبال جایی می گشتند تا حمام  
آفتاب بگیرند، من دنبال شمشیرم می گشتم. نه! من احمق نبودم، ولو این  
که احساس حماقت کرده بودم.

ناخن انگشت اشاره ام را به زور در پوست سفت انگشت شستم فرو  
کردم. انگشتم به شدت درد گرفت. هنگامی که بر درد تمرکز کردم،  
احساس حماقتم از بین رفت. وقتی این را برای «پترس» تعریف کردم، او  
بدون این که حرفی بزند، خندید.

آن شب در یک هتل راحت در همان دهکده ای که کلیسای مورد نظر  
در آن قرار داشت، خوابیدیم. بعد از شام، تصمیم گرفتیم برای این که  
غذایمان بهتر هضم شود، قدری در خیابان قدم بزنیم. «پترس» گفت:

- بدترین راهی که برای آزار خودمان پیدا کرده‌ایم، راه عشق است. ما همیشه رنج می‌کشیم: یا به خاطر کسی که دوستان ندارد، یا به خاطر کسی که ترکمان کرده، یا به خاطر کسی که ترکمان نمی‌کند! اگر تنها هستیم، به خاطر این است که کسی ما را نمی‌خواهد. اگر همسر داریم، ازدواج را به بردگی تبدیل می‌کنیم.

و بعد با خشم گفت:

- چه کار وحشتناکی!

به یک میدان رسیدیم. کلیسایی که دیده بودم، در آن جا قرار داشت. کوچک بود و هیچ گونه ویژگی معماری نداشت. برج ناقوس آن سر به آسمان کشیده بود. هرچه خواستم دوباره فرشته را ببینم، نتوانستم. «پترس» گفت:

- وقتی پیامبر خدا به میان مردم فرستاده شد، عشق را برای ما آورد. اما مردم به خاطر این که عشق را فقط با رنج و فداکاری یکی می‌دانند، فکر کردند که باید «عیسی» را به صلیب بکشند. اگر این کار را نکرده بودند، هیچ کس عشقی را که «عیسی» آورد، باور نمی‌کرد؛ چون مردم به شدت عادت کرده‌اند که به خاطر مشکلاتشان هر روز رنج بکشند.

لب جدول کنار خیابان نشستیم و به کلیسا چشم دوختیم. این بار هم «پترس» بود که سکوت را شکست:

- «پائولو»، می‌دانی «براباس»<sup>۱</sup> یعنی چه؟ «بر» یعنی «پسر» و «ابا» یعنی «پدر».

به صلیب روی برج ناقوس خیره شد. چشمانش می‌درخشید. حس کردم که چیزی تکانش داد، شاید همان عشقی که این همه حرفش را زده

---

۱. نام دزد مشهوری که در موقع دستگیری حضرت «عیسی مسیح» (ع) محبوس بود و مردم خلاصی او را در مقابل کشتن حضرت «مسیح» خواستند.



بود. اما مطمئن نبودم.

«پترس» با صدایی که در میدان خالی طنین می افکند، گفت:  
- آه که حمد و نیایش خدا چه حکمت آمیز و آگاهی بخش است!  
سپس ادامه داد:

- وقتی «پونتیوس پیلات»<sup>۱</sup> مردم را به انتخاب واداشت، در واقع اصلاً  
هیچ حق انتخابی به آنان نداد. به آنان دو مرد را نشان داد: یکی  
شلاق خورده، با بدن آتش و لاش و دیگری مردی که سرش را بالا گرفته  
بود: «باراباس». او یک مرد شورشی بود. خدا می دانست که مردم  
ضعیف تر را به دست مرگ می سپارند، تا عشقش را اثبات کند.  
«پترس» نتیجه گرفت:

- و صرف نظر از این که چه انتخابی کردند، آن که قرار شد مصلوب  
شود، پیامبر خدا بود.

\*\*\*

---

۱. والی یهودا از طرف دولت رم، که به سبب اصرار مردم حضرت «عیسی» (ع) را تسلیم  
یهودیان کرد تا مصلوبش کنند.

## سفیر

«پترس» گفت:

- و در این جا همه جاده‌های «ساتیگو» به هم می‌پیوندند و یکی می‌شوند.

صبح زود به دهکده «پوئنته دلارینا»<sup>۱</sup> رسیدیم. اسم دهکده بر روی پایه مجسمه زائری در لباس قرون وسطایی - کلاه سه گوش، شل، صدف «اسکالوپ» و در دستش عصای چوپانی با مشک آبی از کدو - حک شده بود. این مجسمه، یادبودی از یک سفر حماسی بود که حالا تقریباً فراموش شده بود و من و «پترس» آن را از نوزنده می‌کردیم.

شب قبل را در یکی از صومعه‌های بی‌شمار جاده گذرانیدیم. برادر نگهبانی که ما را پذیرفت، به ما تذکر داد که در چهار دیواری صومعه حق نداریم یک کلمه حرف بزنیم.

راهب جوانی هر یک از ما را به اتاق کوچکی برد که فقط چند تکه اثاث ضروری داشت: یک تشک سفت با ملافه کهنه اما تمیز، یک پارچ آب و لگنی برای نظافت شخصی. نه از لوله کشی خبری بود، نه از آب گرم. برنامه غذا را هم پشت در اتاق زده بودند.

---

1. Puente de la Reina

در زمانی که برای صرف شام تعیین شده بود، به تالار غذاخوری در طبقه پایین رفتیم. ارتباط راهبان با هم به خاطر سوگند سکوتشان فقط از طریق نگاه‌های کوتاه بود و به نظرم آمد که چشمانشان پرفروغ‌تر از سایر مردم است.

شام را زود دادند. ما هم در کنار راهبان قهوه‌ای پوش سر میزهای باریک نشستیم. «پترس» از همان جا که نشسته بود به من اشاره‌ای کرد که مفهومش کاملاً دستگیرم شد: هلاک یک سیگار بود. اما انگار آن شب را باید بدون سیگار سر می‌کرد. همین وضع در مورد من هم مصداق داشت. ناخنم را در پوست سفت انگشت شستم که حالا خراشیده و خونین و شبیه گوشت خام شده بود، فرو کردم. برایم آن لحظه زیباتر از آن بود که هیچ نوع بی‌رحمی به خودم روا دارم.

غذا را آوردند: سوپ سبزیجات، نان، ماهی و نوشابه. همه دعا خواندند. ما هم در تلاوت دعا با آنان همراهی کردیم. پس از آن، وقتی شام می‌خوردیم، راهبی قسمتی از یک رساله «پولیس رسول»<sup>۱</sup> را قرائت کرد. وی با صدای زیر و ناموزونی متن را می‌خواند:

«اما خدا کسانی را که در نظر مردم دنیا نادان هستند برگزید، تا کسانی را که دانا به حساب می‌آیند، شرمنده سازد.»

«و خدا ضعیفان را در جهان برگزید، تا قدرتمندان شرمنده شوند.»

«شما ما را به خاطر اعتقادمان به «مسیح» نادان می‌نامید.»

«با ما همچون زباله رفتار می‌شود و تا امروز از همه چیز رانده شده‌ایم.»

---

۱. Saint Paul: متولد طرطوس، از رسولان مسیح که برای ترویج مسیحیت به شرق نزدیک و سرزمین‌های یونانی سفر کرد. ظاهراً در دوره «نرون» (۶۷ م) به قتل رسید. رسالات وی مأخذ بسیاری از عقاید مسیحیت‌اند. این رساله را به کلیسای «کورنت» (شهری در یونان) نوشته است.

«اما ملکوت خدا نه در لفظ، بلکه در توانمندی است.»<sup>۱</sup>  
 در تمام مدتی که غذا می خوردیم، تذکرات «پولس» به «کورتیان» در دیوارهای لخت تالار غذاخوری طنین می انداخت.  
 و حالا در آستانه ورود به «پوئنته دلارینا» درباره راهبان دیشبی گفتگو می کردیم. به «پترس» اعتراف کردم که دیشب در اتاقم سیگار کشیدم. و در همان حال تا سر حد مرگ می ترسیدم که مبادا بوی سیگار به مشام کسی برسد. «پترس» خندید و من حدس زدم که احتمالاً خودش هم همین کار را کرده.

«پترس» گفت:

- «یحیی تعمید دهنده»<sup>۲</sup> به بیابان رفت. اما «عیسی» به میان گناهکاران رفت و مدام در سفر بود. من هم این را ترجیح می دهم.  
 در واقع «عیسی» به جز مدتی که در بیابان بسر می برد، تمام عمرش را در میان مردم گذرانده بود.  
 «پترس» گفت:

- در واقع، نخستین معجزه او نه نجات روح یک نفر بود و نه شفای یک بیمار و راندن شیطان، بلکه تبدیل آب به نوشابه ای گوارا در یک جشن عروسی بود؛ چون نوشابه صاحبخانه تمام شده بود.  
 «پترس» در پی این سخن، ناگهان ایستاد. این عمل به قدری غیر منتظره بود که من هم وحشت کردم و ایستادم. روی پلی هم اسم دهکده بودیم. با

۱. رساله اول «پولس» به «کورتیان»، به ترتیب: قسمت اول شماره ۲۷، قسمت اول شماره ۲۸، قسمت چهارم شماره ۱۰، قسمت چهارم شماره ۱۳ و قسمت چهارم شماره ۲۰.

۲. پیامبر بنی اسرائیل، پسر زکریا و پسر خاله «عیسی مسیح» که بشارت دهنده ظهور «عیسی» بود. وی قوم خود را به دره رود اردن خواند و به توبه برانگیخت و وعده آمدن «مسیح» را به ایشان داد. «یحیی» با فرو بردن مردم در آب اردن، آنان را تعمید می داد.

وجود این، «پترس» به جاده نگاه نمی‌کرد، بلکه به دو پسر بچه چشم دوخته بود که با یک توپ پلاستیکی لب رودخانه‌ای بازی می‌کردند. حدود هشت سال و ده سال داشتند و ظاهراً متوجه ما نشده بودند. «پترس» به جای این که از روی پل عبور کند، با شتاب به طرف ساحل خزید و به آن دو پسر نزدیک شد. من هم مثل همیشه بدون هیچ پرسشی در پی او روانه شدم.

هنوز پسرها به ما توجهی نداشتند و مشغول بازی بودند «پترس» به تماشای آن دو نشست. تا این که توپ نزدیک او افتاد. توپ را با یک حرکت سریع قاپید و به طرف من پرتاب کرد. من توپ را در هوا گرفتم و منتظر ماندم تا ببینم چه می‌شود.

پسر بزرگ‌تر به طرف من آمد. اول می‌خواستم توپ را به طرفش پرت کنم. اما رفتار «پترس» به قدری غریب و غیر عادی بود که ترجیح دادم این کار را نکنم، تا از قضیه سر در بیاورم.

پسرک گفت:

- آقا، توپ را به من بدهید!

به آن جثه کوچک در دو متری‌ام نگاه کردم. حس کردم آشنا به نظر می‌رسد. نسبت به کولی هم همین احساس را داشتم.

جوانک چند بار توپ را از من خواست و چون هیچ جوابی نگرفت، خم شد و سنگی برداشت و گفت:

- توپ را بدهید، وگرنه سنگ را پرت می‌کنم!

«پترس» و آن یکی پسر در سکوت مرا تماشا می‌کردند. از حالت

تهاجمی پسر اوقاتم تلخ شد. جواب دادم:

- سنگ را بینداز! اما اگر به من بخورد، می‌آیم می‌زنمت!

حس کردم که «پترس» نفس راحتی کشید. ندایی از ورای ذهنم به من

می گفت که قبلاً چنین صحنه‌ای داشته‌ام.  
 پسرک از حرف من ترسید. سنگ را به زمین انداخت و از در دیگری  
 وارد شد:

- این جا در «پوئنته دلارینا» یک شیئی عتیقه هست، که مال یک زائر  
 ثروتمند بوده. از صدف‌ها و کوله پشتی‌های شما هم پیدا است که زائید.  
 اگر توپم را به من بدهید، به جایش عتیقه را به شما می‌دهم. همین جا زیر  
 ماسه‌های کنار رودخانه پنهانش کرده‌اند.  
 پاسخ دادم:

- می‌خواهم توپ را نگه دارم.  
 اما خودم از پاسخی که داده بودم، اطمینان چندانی نداشتم. در واقع،  
 عتیقه را می‌خواستم. ظاهراً پسرک راست می‌گفت. اما شاید «پترس» به  
 دلیلی این توپ را لازم داشت و من نمی‌خواستم مأیوسش کنم، چون  
 راهنمایم بود.

پسر با چشمان گریان گفت:  
 - ببینید آقا، شما که به توپ احتیاجی ندارید؛ شما قوی هستید، سفرها  
 کرده‌اید و دنیا دیده‌اید. تنها جایی که من می‌شناسم، لب این رودخانه  
 است و این توپ تنها اسباب بازی من است. خواهش می‌کنم آن را پس  
 بدهید.

سخنان پسر در من اثر کرد. اما چیزی که باعث شد زیر بار نروم، یکی  
 آن محیط بود که به طرز عجیبی به نظرم آشنا می‌رسید و دیگر این که  
 احساس می‌کردم قبلاً مطلبی در مورد چنین صحنه‌ای خوانده‌ام، یا خودم  
 تجربه‌ای شبیه همین داشته‌ام. گفتم:

- نه! من توپ را لازم دارم! پولش را به تو می‌دهم تا یک توپ دیگر که  
 از این هم بهتر باشد، بخری. اما این یکی مال من است.

در پی این سخن، انگار زمان ایستاد. حتی بدون فشار انگشت «پترس» بر گردنم محیط تغییر کرد. در کسری از ثانیه به نظرم رسید که در یک بیابان پهناور خاکستری و ترسناک قرار داریم. نه «پترس» آن جا بود و نه آن یکی پسر. فقط من بودم و پسر مقابلم. در این تصویر سن و سال پسرک بیشتر شده بود و قیافه‌اش مهربان‌تر و دوستانه‌تر می‌نمود. اما برق چشمانش مرا می‌ترساند. این تصویر بیشتر از یک ثانیه طول نکشید. سپس دوباره در «پوئنته دلارینا» بودم: جایی که جاده‌های متعددی که از سراسر اروپا به «سانتیاگو» کشیده شده‌اند، با هم یکی می‌شوند. پسرکی در مقابلم ایستاده بود و با نگاه شیرین و غمناکش توپش را می‌خواست. «پترس» به سوی من آمد. توپ را از دستم گرفت و به پسرک داد. از پسرک پرسید:

- عتیقه کجاست؟

پسرک گفت:

- چه عتیقه‌ای؟

و در همان حال دست دوستش را محکم گرفت، جستی به عقب زد و خودش را در آب انداخت.

ما از ساحل بالا آمدیم و از پل گذشتیم. از «پترس» درباره این اتفاق سؤال کردم و تصویر بیابانی را که دیدم، برایش شرح دادم. اما «پترس» موضوع را عوض کرد و گفت که وقتی از آن جا دورتر شدیم، در این باره صحبت می‌کنیم.

نیم ساعت بعد به قسمتی از جاده رسیدیم که هنوز بقایایی از سنگفرش رومی در آن دیده می‌شد. در این جا پل دیگری وجود داشت؛ اما این یکی ویران بود. ما همان جا نشستیم تا صبحانه‌ای را که راهبان به ما داده بودند، بخوریم: نان چاودار، ماست و پنیر بز. «پترس» از من پرسید:

- توپ آن بچه را برای چه می خواستی؟

به او گفتم که من توپ را نمی خواستم و آن طرز رفتارم به خاطر رفتار عجیب خود «پترس» بود که انگار توپ برایش خیلی مهم بود. او گفت: - و در واقع بود! چون به تو امکان داد که بر شیطان خودت پیروز شوی! شیطان خودم؟ این مضحک ترین مطلبی بود که در تمام این سفر می شنیدم! من شش روز در کوه های «پیرنه» دور خودم چرخیده بودم، کشیش ساحری را دیده بودم که جادویی هم نداشت و انگشتم خونین و مالین شده بود، چون هر بار که فکر بی رحمانه ای در مورد خودم می کردم - از احساس بیماری گرفته، تا احساس گناه و عقده حقارت - مجبور می شدم ناخن انگشتم را در شست زخمی ام فرو کنم. البته «پترس» در یک مورد حق داشت: تفکر منفی ام به طور قابل ملاحظه ای کم شده بود. با این حال، این قضیه شیطان داشتن، چیزی بود که قبلاً هرگز به گوشم نخورده بود و به این آسانی ها هضمش نمی کردم. «پترس» گفت:

- امروز قبل از عبور از پل، حضور کسی را که می خواست به ما هشدار می دهد، به شدت احساس کردم. اما این هشدار بیشتر به تو مربوط می شد، تا من. به زودی نبردی در پیش است و تو باید نبرد خیر را انجام دهی. وقتی شیطان را شناسی، خودش را در قالب نزدیک ترین شخص، به تو نشان می دهد. من به اطراف نگاه کردم و آن دو تا پسر را که بازی می کردند، دیدم و فکر کردم که احتمالاً شیطان هشدارش را در آن جا می دهد. اما این فقط بر مبنای حدس بود. وقتی حاضر نشدی توپ را پس بدهی، مطمئن شدم که آن شیطان بود.

دوباره به «پترس» گفتم که توپ را به خاطر این ندادم که خیال می کردم

او چنین می خواهد.

«پترس» گفت:



- چرا من؟ من که یک کلمه هم حرف نزدَم!  
احساس کردم سرم قدری گیج می‌رود. شاید به خاطر غذا بود. چون  
پس از یک ساعت پیاده‌روی و تحمل گرسنگی با ولع غذا خورده بودم. در  
عین حال، مدام در این فکر بودم که پسرک آشنا به نظر می‌رسید.  
«پترس» گفت:

- شیطان از سه راه معمولی وارد شد: ۱- تهدید، ۲- وعده و ۳- حمله  
به نقطه ضعف تو. تبریک می‌گویم: تو شجاعانه مقاومت کردی!  
در این لحظه یادم آمد که «پترس» از پسرک سراغ عتیقه را گرفت و من  
از واکنش پسرک تصور کردم که می‌خواست گولم بزند. اما حتماً عتیقه‌ای  
را سراغ داشت که در آن جا پنهان کرده باشند... آخر، شیطان که هرگز  
وعده دروغ نمی‌دهد. «پترس» گفت:

- وقتی پسرک عتیقه را به خاطر نیاورد، شیطان رفته بود.  
سپس بدون چشم برهم زدن ادامه داد:  
- حالا وقت آن است که احضارش کنی. به او احتیاج خواهی داشت.  
بر ویرانه‌های پل قدیمی نشسته بودیم. «پترس» خرده‌های غذا را به  
دقت جمع کرد و در پاکتی که راهبان به ما داده بودند، گذاشت. در  
کشتزارهای مقابل کارگران کم‌کم برای شخم روزانه از راه می‌رسیدند. اما  
به خاطر فاصله‌ای که از ما داشتند؛ صحبت‌هایشان را نمی‌شنیدم. زمین  
ناهموار بود و قسمت‌های زیر کشت، در آن چشم‌انداز، طرح‌های غریبی  
پدید می‌آورد. صدای جریان آب در زیر پای ما - که به خاطر خشکی هوا  
تقریباً چیزی از آن باقی نمانده بود - بسیار ضعیف بود.  
«پترس» مطلب را این طور آغاز کرد:

- «مسیح» قبل از ظهور در جهان، به بیابان رفت، تا با شیطان صحبت  
کند، و آن چه را که باید در مورد مردم می‌دانست، فهمید. اما به شیطان

اجازه نداد که مقررات بازی را به او دیکته کند و به این ترتیب بود که برنده شد. زمانی شاعری گفته که انسان، جزیره نیست. ما برای نبرد خیر نیازمند کمک هستیم، به دوست احتیاج داریم و وقتی دوستان، دور و برمان نیستند، باید از تنهایی به عنوان تنها سلاحمان استفاده کنیم. برای این که به سوی هدفمان پیش برویم، به کمک تک تک چیزهای اطرافمان نیاز داریم. همه چیز باید تجلی فردی اراده ما برای پیروزی در نبرد خیر باشد. بدون درک این موضوع، به نیاز خودمان به همه چیز و همه کس پی نمی‌بریم و دلاوری متکبر می‌شویم و عاقبت، همین تکبر شکستمان می‌دهد؛ چون به قدری از خودمان مطمئن می‌شویم که چاله‌های میدان نبرد را نمی‌بینیم.

سخنانش درباره نبرد دلاوران، دوباره مرا به یاد «دون خوان» «کارلوس کاستاندا» انداخت. از خودم پرسیدم که آیا آن ساحر پیر هم صبح‌های زود، قبل از این که شاگردش حتی صبحانه‌اش را هضم کرده باشد، به او درس می‌داد؟ اما «پترس» ادامه داد:

- نیروهای مادی گرداگرد ما را گرفته‌اند و به ما کمک می‌کنند. اما علاوه بر آنها و بر فراز آنها اساساً دو نیروی معنوی به نفع ما وجود دارند، که یکی فرشته و دیگری شیطان است. فرشته که همیشه از ما محافظت می‌کند، یک نعمت الهی است و نیازی به احضارش نیست. چهره فرشته‌ات همیشه آشکار است و این وقتی است که با چشمان پذیرا به دنیا نگاه می‌کنی. فرشته تو این رودخانه، کارگران مزرعه و آسمان آبی است. این پل قدیمی که ما به کمک آن از رودخانه رد می‌شویم، به دست سپاهیان گمنام رمی ساخته شده. همین پل هم چهره فرشته تو است. اجداد ما او را فرشته محافظ می‌نامیدند. شیطان هم فرشته است. اما نیرویی آزاد و طغیانگر است. ترجیح می‌دهم او را «سفیر» بنامم، چون رابط اصلی بین

تو و دنیاست. در عهد باستان او را «مرکوری»<sup>۱</sup> و «هرمس تریسمگیستوس»<sup>۲</sup> می نامیدند. قلمرو شیطان تنها در عرصه مادی است. او در طلای کلیسا وجود دارد. زیرا طلا از زمین به دست می آید و زمین، شیطان توست. شیطان در کار ما و در نحوه سروکارمان با پول وجود دارد. اگر بر او سخت نگیریم، آماده است که همه جا ولو شود. اگر او را برانیم، همه چیزهای خوبی را که می تواند به ما بیاموزد، از دست می دهیم. او درباره دنیا و بشر خیلی چیزها می داند. اگر مجذوب قدرتش شویم، مالکمان می شود و ما را از نبرد خیر باز می دارد. به همین دلیل است که ما باید با سفیرمان تنها از راه دوستی وارد شویم، به پندش گوش دهیم و در هنگام لزوم از او کمک بخواهیم، اما هرگز به او اجازه ندهیم که قوانین بازی را به ما دیکته کند؛ درست مثل همان کاری که تو با پسرک کردی. برای این که نگذاری سفیر قوانین بازی را دیکته کند، اول از همه، باید خودت بدانی که چه می خواهی و بعد قیافه سفیرت را بشناسی و اسمش را بدانی.

پرسیدم:

- چه طوری؟

و در آن هنگام بود که «پترس» مراسم سفیر را به من یاد داد. «پترس» گفت:

- این کار را روز انجام نده، تا شب صبر کن؛ چون آسان تر می شود.

۱. Mercury: در اسطوره رومی: سفیر خدایان

۲. Hermes Trismegistus (به معنای «هرمس سه بار بزرگ»): نامی که افلاطونیان جدید و متصوفه و کیمیاگران به «تحتوت» خدای مصریان و کمابیش مطابق «هرمس» یونانیان داده بودند. کتاب هایی که به او نسبت داده شده، از قرن سوم بعد از میلاد است. این کتاب ها و فلسفه «هرمس» که در قرن هفدهم رواج بسیار داشت، ناشی از تعلیمات قبطیان و کاهنان مصر می باشد و هنوز هم معتقدان علوم غریبه، آنها را به کار می برند.

امشب در نخستین دیدار اسمش را به تو می‌گویند. این اسم، یک راز است و برای هیچ کس، - حتی من - نباید فاش شود. کسی که نام سفیرت را بداند، می‌تواند تو را از بین ببرد.

سپس «پترس» از جا برخاست و ما راه افتادیم. طولی نکشید که به مزرعه‌ای رسیدیم. کارگران مشغول کار بودند. به زبان اسپانیایی به آنان «روز به خیر» گفتیم و از جاده سرازیر شدیم.

«پترس» گفت:

- اگر بخواهم تشبیه کنم، باید بگویم فرشته‌ات زره تو و سفیرت شمشیر توست. زره در هر شرایطی از تو محافظت می‌کند. اما شمشیر ممکن است در وسط جنگ بر زمین بیفتد، یا چه بسا سبب مرگ یک دوست شود، یا حتی به روی صاحبش برگردانده شود. از شمشیر تقریباً به عنوان همه چیز می‌توان استفاده کرد (و با خنده افزود) به جز وسیله‌ای که رویش بنشینند.

برای ناهار در شهر کوچکی توقف کردیم. پیشخدمت جوانی غذای ما را آورد که پیدا بود اوقاتش تلخ است. او به هیچ یک از سؤالات ما پاسخ نداد، غذا را نامرتب چید و حتی موفق شد قهوه را روی شلوارک «پترس» بریزد! من راهنمایم را تماشا می‌کردم که چه طور منقلب شد و با عصبانیت سراغ صاحب رستوران را گرفت و با صدای بلند از بی‌ادبی پیشخدمت شکایت کرد. عاقبت کار به آن جا کشید که «پترس» به دستشویی مردانه رفت و شلوارکش را در آورد، تا صاحب رستوران آن را بشوید و در آفتاب خشک کند.

تا آفتاب ساعت دو شلوارک «پترس» را خشک کند، من به همه

صحبت‌های آن روز صبحمان فکر می‌کردم. قبول داشتم که بیشتر سخنان «پترس» درباره پسرک کنار رودخانه منطقی بود. وانگهی خودم هم تصویری از صورت یک نفر در یک بیابان دیده بودم. با وجود این، قضیه سفیر به نظرم قدری بدوی می‌رسید. آخر، در این برهه از زمان، در قرن بیستم مفاهیم جهنم و گناه و شیطان برای هر کس با هر مقدار هوش چندان منطقی نمی‌نمود. مطابق تعالیم سنت که سابقه کارم در آن به مراتب بیشتر از مدت راه‌پیمایی‌ام در جادهٔ سانتیاگو بود، سفیر، عبارت از روحی بود که بر نیروهای زمین حکومت می‌کرد و همیشه دوست محسوب می‌شد. در اغلب عملیات جادوگری از سفیر استفاده می‌کردند. اما سفیر هرگز نقش یار و یا مشاور در امور روزانه را نداشت. حالا «پترس» مرا به سوی این باور که می‌توانم از دوستی سفیر به عنوان وسیله‌ای برای بهبود کار و ارتباطم با جهان استفاده کنم، پیش می‌برد. این ایده علاوه بر کفرآمیز بودن به نظرم بچگانه می‌آمد.

\*\*\*

## مراسم سفیر

- ۱- بنشین و کاملاً راحت و آسوده باش. ذهنت را آزاد بگذار که به هر سو برود و مانع از جریان فکرت نشو. چند لحظه بعد این عبارت را چند بار تکرار کن: حالا من آرامش دارم و در عمیق‌ترین خواب به سر می‌برم.
- ۲- وقتی حس کردی که ذهنت دیگر نگران چیزی نیست، زبانه آتشی را در سمت راستت مجسم و شعله‌هایش را سرکش و فروزان کن. سپس آهسته بگو: «به ناخودآگاهم دستور می‌دهم که خود را نشان دهد! به ناخودآگاهم دستور می‌دهم که باز شود و رازهای جادویی‌اش را آشکار کند!» قدری منتظر بمان. در این حال بر آتش تمرکز کن. اگر تصویری ظاهر شود، تجلی ناخودآگاه توست. سعی کن آن را زنده نگه داری.
- ۳- این آتش را در سمت راستت شعله‌ور نگه دار. حالا زبانه دیگری از آتش را در سمت چپت مجسم کن. در همان حال که شعله‌ها سر بر می‌کشند، آهسته بگو: «بر این امید که قدرت بره که خود را در همه چیز و همه کس آشکار می‌سازد، وقتی سفیرم را احضار می‌کنم، در من هم پدیدار گردد. حالا (اسم سفیر) در مقابلم ظاهر می‌شود.»
- ۴- با سفیرت که بین دو آتش ظاهر می‌شود حرف بزن. مشکلات خاص خودت را مطرح کن. از او راهنمایی بخواه و دستورات لازم را به او بده.
- ۵- وقتی گفتگویت تمام شد، سفیر را با این کلمات مرخص کن: «از بره به خاطر معجزه‌ای که کردم، متشکرم. بر این امید که (اسم سفیر) هر زمان که احضار شود برگردد و بر این امید که هرگاه دور باشد، در انجام کارم کمک کند.»

\*\*\*

تذکر: در نخستین احضار، یا در چند احضار نخستین - بستگی به این دارد که شخصی که این مراسم را انجام می دهد، تا چه حد از لحاظ تمرکز قوی باشد - اسم سفیر را نبر. فقط بگو «او». اگر مراسم به خوبی انجام شد، سفیر باید بلافاصله از طریق «تله پاتی» اسمش را فاش کند. وگرنه، آن قدر پافشاری کن تا به اسمش پی ببری و تنها در آن زمان، گفتگو را شروع کن. هرچه این مراسم بیشتر تکرار شود، حضور سفیر قوی تر و کارهایش سریع تر خواهد شد.

\*\*\*

چون برای مادام «لورد» سوگند خورده بودم که از راهنمایم کاملاً اطاعت کنم، دوباره مجبور شدم ناخنم را در شست مجروح و خونینم فرو کنم.

بعد از این که از رستوران بیرون رفتیم، «پترس» شروع به صحبت درباره پیشخدمت کرد:

- نباید او را تحقیر می‌کردم. منظورم این است که بعد از همه این‌ها، او قهوه را نه بر روی من، بلکه بر روی دنیایی که از آن نفرت داشت، ریخت. او می‌داند که در آن بیرون، دنیای عظیمی وجود دارد که او حتی نمی‌تواند تصور وسعتش را هم بکند؛ اما سهم او از آن دنیا تنها به این محدود می‌شود که: صبح زود بیدار شود، به ناوایی برود، به هر کس که از راه می‌رسد خدمت کند و هر شب در رؤیای زنانی که هرگز با آنان آشنا نمی‌شود، به خود ارضایی بپردازد.

ساعتی بود که معمولاً برای خواب بعد از ظهر توقف می‌کردیم. اما «پترس» تصمیم گرفته بود که به پیاده‌روی ادامه دهیم. می‌گفت این نوعی توبه از خشم شدیدی است که نشان داده. من هم که هیچ گناهی نداشتم، باید مشقت پیاده‌روی در زیر آفتاب سوزان را تحمل می‌کردم. به نبرد خیر فکر می‌کردم و میلیون‌ها انسانی که دقیقاً در همان لحظه در سراسر کره زمین مشغول انجام کارهایی بودند که دلشان نمی‌خواست انجام دهند. تمرین بی‌رحمی، با وجود این که شستم را خونین و مالین می‌کرد، برای من کمک خوبی بود. من با انجام همین تمرین فهمیدم که ذهنم می‌تواند چه خیانتی به من کند و چه بلاهایی سرم بیاورد و مرا اسیر چه احساسات بی‌فایده‌ای کند و حالا کم‌کم امیدوار می‌شدم که «پترس» راست گفته باشد: واقعاً سفیری وجود داشته باشد که بتوانم درباره کارها با او صحبت



### زیارت □ ۱۰۳

کنم و برای حل و فصل مسائل روزمرهام از او کمک بگیرم. مشتاق فرا رسیدن شب بودم.

در این بین، «پترس» از قضیه پیشخدمت دست بردار نبود. عاقبت به خود قبولاند که رفتارش درست بوده. این بار هم از یک استدلال مسیحی برای حل و فصل مسأله‌اش استفاده کرد:

- «مسیح» زن بدکاره را بخشید. اما باغبانی را که حاضر نشد به او انجیر دهد، لعنت کرد. من هم صرفاً برای خوش رفتاری به این جا نیامده‌ام! همین و بس. از دیدگاه او قضیه حل و فصل شد. یک بار دیگر کتاب مقدس به دادم رسید.

حدود ساعت ۹ شب به «استلا»<sup>۱</sup> رسیدیم. من حمام گرفتم. بعد برای غذا خوردن پایین رفتیم. «ایمریک پیکو» مؤلف نخستین راهنمای «یعقوبیان» «استلا» را این طور وصف کرده: «محل حاصلخیزی با نان خوب و نوشابه، گوشت و ماهی عالی که رودخانه‌اش اِگا<sup>۲</sup> آب گوارای شیرین و پاکی دارد». من از آب رودخانه نوشیدم. اما تا جایی که به صورت غذای رستوران ما مربوط می‌شد، نظر «پیکو» حتی بعد از هشت قرن هنوز درست بود. صورت غذا عبارت بود از: ران گوسفند که قدری سرخ شده و سپس با آب کم پخته شده، مغز کنگر فرنگی و نوشابه «ریوخا»<sup>۳</sup> مربوط به یک سالِ خیلی خوب.

سر میز مدت زیادی نشستیم و از این در و آن در گپ زدیم و از نوشابه‌مان لذت بردیم. اما عاقبت «پترس» گفت که حالا فرصت مناسبی است که من نخستین ارتباطم را با سفیرم برقرار کنم.

بیرون رفتیم تا گشتی در شهر بزنیم. بعضی از کوچه‌ها مثل کوچه‌های «ونیز»<sup>۱</sup> بودند و مستقیماً لب آب می‌رسیدند. من یکی از کوچه‌ها را برای نشستن انتخاب کردم. «پترس» می‌دانست که از آن لحظه به بعد، مراسم را من اداره می‌کنم. به همین دلیل خود را عقب کشید.

مدتی طولانی به رودخانه نگاه کردم. کم‌کم آب رودخانه و صدایش مرا از این عالم به در برد و آرامش عمیقی به من داد. چشمانم را بستم و نخستین زبانه آتش را مجسم کردم. تجسمش در ابتدا آسان نبود. اما عاقبت پدیدار شد.

واژه‌های مرسوم را بر زبان آوردم و زبانه دیگری از آتش در سمت چپم ظاهر شد. فضای بین دو زبانه که آتش، آن را روشن می‌کرد، کاملاً خالی بود. اما به جای سفیر، صحنه‌های عجیب و غریب گوناگونی نمایان شد: آستانه یک هرم، زنی در لباسی از طلای ناب، چند مرد سیاهپوست که دور آتشی می‌رقصیدند. این تصویرها پی در پی به سرعت می‌آمدند و می‌رفتند و من بدون این که مهارشان کنم، گذاشتم بیایند و بروند. همچنین قسمت‌هایی از جاده را دیدم که قبلاً پیموده بودیم: راه‌های میانبر، رستوران‌ها و جنگل‌ها. تا این که بدون هیچ پیش‌آگهی، آن بیابان خاکستری که همین امروز صبح دیده بودم، در فضای بین دو آتش ظاهر شد. مرد خوشرویی هم در بیابان بود که با نگاهی خائن و دغلکار به من می‌نگریست.

او خندید. من هم در همان حالت خلسه لبخندی زدم. او کیسه

۱. Venice: شهری در ایتالیا در داخل مردابی در خلیج ونیز که بر ۱۱۸ خرده جزیره بنا شده و به علت وجود کوچه‌های تنگ و پل‌های برجسته فقط پیاده‌روی در ونیز میسر است و همه وسایل نقلیه آبی است.

در بسته‌ای را نشانم داد. بعد کیسه را گشود و طوری که من داخلش را نبینم، نگاهی به درون کیسه انداخت. سپس اسمی به ذهنم رسید: «آسترین»\*  
اسم «آسترین» را در بین دو آتش مجسم کردم و بالا و پایین بردم. سفیر سرش را به نشانه تأیید تکان داد. اسمش را یاد گرفته بودم!

وقت آن بود که تمرین را به پایان برسانم. واژه‌های مرسوم را بر زبان آوردم و آتش‌ها را خاموش کردم: ابتدا آتش سمت چپ و بعد آتش سمت راست را. چشمانم را باز کردم. رودخانه «اگا» را پیش روی خود دیدم.  
بعد از این که برای «پترس» تعریف کردم که در فضای بین دو آتش چه اتفاقاتی رخ داد، به او گفتم:

- به مراتب آسان‌تر از آن بود که تصورش را می‌کردم.  
«پترس» گفت:

- این نخستین تماس تو با او بود. هدف از این دیدار، آشنایی متقابل و دوستی دو جانبه بود. گفتگوی تو با سفیرت در صورتی به نتایج مفیدی می‌رسد که هر روز احضارش کنی و مشکلاتت را با او در میان بگذاری. اما باید بدانی که چه طور کمک واقعی را از تله تشخیص دهی. در هر ملاقات باید شمشیرت آماده باشد!

پاسخ دادم:

- اما من که هنوز شمشیرم دستم نیست.  
- درست است. به همین دلیل او نمی‌تواند زیاد به تو آسیب بزند، اما حتی در این حال هم این کار را برایش آسان نکن.  
حالا که مراسم تمام شده بود، از «پترس» جدا شدم و به هتل برگشتم.

در بستر به پیشخدمت جوان بیچاره‌ای که ناهارمان را آورده بود، فکر می‌کردم، دلم می‌خواست به آن رستوران برگردم و مراسم سفیر را به او بیاموزم و به او بگویم که اگر بخواهد، می‌تواند همه چیز را تغییر دهد. اما فایده‌ای نداشت که سعی کنم دنیا را نجات دهم: هنوز حتی نتوانسته بودم خودم را نجات دهم.\*

---

\* زیرنویس نویسنده: این شرح کامل نخستین تجربه‌ام از مراسم سفیر نیست. «پترس» مفهوم تصاویر، خاطره‌ها و کیسه‌ای را که «آسترین» نشانم داد، برایم توضیح داد. اما چون هر دیدار با سفیر برای هر شخص خصوصیات منحصر به فرد خود را دارد، نمی‌خواهم بر تجربه خودم پافشاری کنم، مبادا بر تجربه دیگران اثر بگذارد.

## عشق

روز بعد «پترس» گفت:

- گفتگو با سفیرت به معنای سؤال درباره جهان معنوی نیست. سفیر فقط یک وظیفه در قبال تو دارد: در مورد جهان مادی کمکت می‌کند. تازه، این کمک را تنها به شرطی می‌کند که دقیقاً بدانی چه می‌خواهی. در شهر کوچکی توقف کرده بودیم تا چیزی بنوشیم. «پترس» آبجو سفارش داد. من یک نوشیدنی غیرالکلی خواستم. با انگشتانم روی میز خیس، طرح‌های انتزاعی می‌کشیدم. دلشوره داشتم. به «پترس» گفتم: - تو به من گفتی که سفیر، خود را در وجود پسرک پدیدار ساخت، تا موضوعی را به من بگوید.

«پترس» تأیید کرد:

- موضوعی که فوریت داشت!

باز هم درباره سفیران، فرشتگان و شیاطین با هم صحبت کردیم. پذیرفتن این که بتوان اسرار سنت را این طور عملاً به کار برد، برایم سخت بود. «پترس» گفت که ما همیشه دنبال نوعی پاداش می‌گردیم. اما من این سخن «عیسی» را که «ثروتمند هرگز به ملکوت آسمان وارد نمی‌شود» به او یادآوری کردم.

«پترس» گفت:

- اما «عیسی» به مردی که می دانست چه طور بر ثروت اربابش بیفزاید، پاداش داد. مردم صرفاً به خاطر این که «عیسی» یک سخنران برجسته بود، به او ایمان نیاوردند: او مجبور بود معجزه کند و به پیروانش پاداش دهد.

صاحب کافه که به گفتگوی ما گوش می داد، گفت:

- در کافه من کسی به «عیسی» کفر نگوید!

«پترس» پاسخ داد:

- هیچ کس به «عیسی» کفر نمی گوید. مردم زمانی حرمت «عیسی» را نگه نداشته اند که به اسم او گناه کرده باشند. مثل همان کاری که همه شما در آن میدان انجام دادید!

صاحب کافه لحظه ای مکث کرد. اما بعد پاسخ داد:

- آن کار هیچ ربطی به من ندارد. من در آن زمان طفلی بیش نبودم.

«پترس» زیر لب گفت:

- همیشه دیگران گناهکارند.

صاحب کافه به آشپزخانه رفت و من از «پترس» پرسیدم که قضیه

چیست.

«پترس» گفت:

- پنجاه سال قبل، در همین قرن بیستم خودمان، یک کولی را در آن میدان به چوبه مرگ بستند و سوزاندند. اتهامش جادوگری و اهانت به نان مقدس<sup>۱</sup> بود. این قضیه در لابه لای اخبار جنگ داخلی اسپانیا گم شد و حالا هیچ کس آن را به خاطر نمی آورد، جز کسانی که در این جا زندگی می کنند.

- تو این را از کجا می دانی «پترس»؟

- آخر من قبلاً جاده سانتیاگو را طی کرده ام.

در همان کافه خلوت ماندیم و نوشابه مان را خوردیم. آفتاب داغی می تابید. وقت خواب بعد از ظهر مان بود. چند دقیقه بعد سروکله صاحب کافه همراه کشیش شهر پیدا شد.

کشیش پرسید:

- شما دو تا کی هستید؟

«پترس» صدف «اسکالوپ» را که به کوله پشتی اش دوخته بود، به او نشان داد. دوازده قرن، زائران جاده از مقابل کافه رد شده بودند و سنت ایجاب می کرد که به هر زائر تحت هر شرایطی احترام بگذارند و به او روی خوش نشان دهند. کشیش لحن صدای خود را تغییر داد و با لحنی که به درد کتاب های تعلیمات دینی می خورد، پرسید:

- چی شده که زائران جاده سانتیاگو از «عیسی» بد می گویند؟

«پترس» گفت:

- این جا کسی از «عیسی» بد نگفت. از جنایاتی که به اسم «عیسی» انجام گرفته، بد گفتیم. مثل قضیه آن کولی که در میدان، او را به چوبه مرگ بستند و سوزاندند.

صدف کوله پشتی «پترس»، رفتار صاحب رستوران را هم تغییر داد. او هم قدری با احترام حرف می زد. او گفت:

- امروزه هنوز هم نفرین کولی با ماست.

کشیش نگاه سرزنش باری به او انداخت.

«پترس» خواست بداند چه طور. کشیش گفت:

- این ها حکایاتی است که روستائیان به هم بافته اند. کلیسا این مطالب

را تأیید نمی کند.

اما صاحب کافه ادامه داد:

- کولی قبل از مرگ گفت که کوچکترین بچه دهکده، شیطان‌های او را وارد وجود خود می‌کند و با آنها در می‌آمیزد. او گفت که وقتی آن بچه بزرگ شود و بمیرد، شیطان‌ها به طفل دیگری منتقل می‌شوند و این وضع به همین ترتیب در تمام قرن‌های آینده ادامه می‌یابد.

کشیش گفت:

- خاک این جا هیچ فرقی با خاک بقیه شهرهای اطراف ندارد. جاهای دیگر خشکسالی دارند. ما هم داریم. اگر بارندگی باشد و محصول خوبی به دست آید، ما هم انبارهایمان را پر می‌کنیم. برای ما هیچ اتفاقی نیفتاده که برای شهرهای دور و برمان هم نیفتاده باشد. تمام این حکایت، خواب و خیالی بیش نیست.

صاحب کافه گفت:

- اگر هیچ اتفاقی نیفتاده، به خاطر این است که ما نفرین را منزوی کرده‌ایم.

«پترس» پاسخ داد:

- خوب، پس بگذارید او را ببینیم.

کشیش خندید و گفت که اصلاً حرفش را هم نباید زد. صاحب کافه صلیبی بر سینه رسم کرد. اما هیچ یک از آن دو تکان نخوردند.

«پترس» صورت حساب را گرفت و با اصرار تقاضا کرد که کسی ما را

نزد شخصی ببرد که نفرین را به ارث برده است. کشیش با گفتن این که مشغول کار مهمی بوده که ناتمام مانده و باید به کلیسایش برگردد، معذرت خواست و قبل از این که کسی بتواند چیزی بگوید، از آن جا رفت.

صاحب کافه وحشت زده به «پترس» نگاه کرد. راهنمای من گفت:



- مسأله‌ای نیست، نگران نباش! فقط خانه‌ای را که نفرین در آن است، به ما نشان بده. ما سعی می‌کنیم شهر را از دستش نجات دهیم. صاحب کافه همراه ما بیرون آمد. وارد خیابان خاکی شدیم. در همه جا آفتاب داغ بعد از ظهر به شدت می‌تابید. آن قدر رفتیم، تا به حومه شهر رسیدیم. صاحب کافه به خانه‌ای اشاره کرد که در کنار جاده تک افتاده بود و عذرخواهانه گفت:

- ما همیشه غذا، لباس و هرچه لازم باشد، می‌فرستیم. اما حتی کشیش هم وارد آن خانه نمی‌شود.

ما با او خدا حافظی کردیم و به طرف خانه رفتیم. صاحب کافه همان جا منتظر ماند. شاید فکر می‌کرد که ما از کنار خانه رد می‌شویم و به راهمان ادامه می‌دهیم. اما «پترس» به طرف خانه رفت و در زد. وقتی من نگاهی به دور و بر انداختم، دیدم صاحب کافه غیبش زده.

زنی حدوداً هفتاد ساله دم در آمد. سگ بسیار بزرگ سیاهی هم در کنارش بود. سگ دم تکان می‌داد و از قرار معلوم از دیدن مهمان خوشحال بود. زن از ما پرسید که چه می‌خواهیم و گفت که مشغول رختشویی بوده و غذایش هم روی آتش است.

ظاهراً از دیدن ما تعجبی نکرده بود. فکر کردم حتماً زائران بسیاری، بی‌خبر از نفرین، در پی سرپناه، در خانه‌اش را زده‌اند. «پترس» گفت:

- ما زائر جاده سانتیاگو هستیم و مقداری آب جوش می‌خواهیم. می‌دانستم که شما تقاضایمان را رد نمی‌کنید.

زن با کمی اکراه، در را باز کرد. وارد اتاق نشیمن کوچکی شدیم که گرچه تمیز بود، اثاث فقیرانه‌ای داشت: کاناپه‌ای که محتویات تشکش بیرون زده بود، یک گنجۀ کشودار، میزی با روکش فورمیکا و دو صندلی.

بر روی گنجه، تمثال «قلب مقدس مسیح» و چند قدیس و یک صلیب «عیسی» که از آینه ساخته بودند، دیده می شد.

از لای یکی از دو دری که به این اتاق باز می شد، اتاق خواب را دیدم. زن، «پترس» را از در دیگر به آشپزخانه راهنمایی کرد و گفت:  
- آب جوش دارم. بگذارید یک ظرف به شما بدهم و بعد هر دو می توانید بروید.

من با آن سگ، گول پیکر در اتاق نشیمن تنها ماندم. سگ دمش را تکان می داد. رام و خشنود بود. زن با یک قوطی حلبی کهنه برگشت، آن را پر از آب کرد، به طرف «پترس» گرفت و گفت:  
- بفرمائید. در پناه خدا بروید!

اما «پترس» از جای خود تکان نخورد. به جای آن، از کوله پستی اش یک چای کیسه ای درآورد، در قوطی حلبی گذاشت و گفت که به عنوان قدردانی از پذیرایی او مایل است اندک چیزی را که دارد، با هم بخورند. زن دو فنجان آورد و با «پترس» سر میز نشست. اما دلبخوری اش را آشکارا نشان می داد. من به سگ چشم دوختم و در عین حال به گفتگوی آنان گوش می دادم. «پترس» با گستاخی اظهار داشت:  
- در دهکده به من گفتند که نفرین در این خانه هست.

به نظرم رسید که چشمان سگ برق زد. انگار سخنی را که گفته شد، فهمید. زن بی درنگ بلند شد، ایستاد و گفت:

- دروغ است. این یک خرافه قدیمی است. خواهش می کنم چایتان را تمام کنید، چون خیلی کار دارم که باید به آنها برسم.

سگ دگرگونی ناگهانی حال زن را احساس کرد. گرچه همچنان آرام ماند، گوش به زنگ بود. با وجود این «پترس» به کار خود ادامه داد، با حرکتی آهسته چای را در فنجان ریخت و آن را به طرف دهانش بالا برد.

اما بدون این که قطره‌ای بنوشد، فنجان را روی میز گذاشت و گفت:  
- واقعاً داغ است. فکر می‌کنم بهتر است صبر کنم تا قدری خنک شود.  
زن دیگر نشست. از حضور ما به وضوح ناراحت بود و پشیمانی‌اش را  
از باز کردن در آشکارا نشان می‌داد. او متوجه شد که من به سگ خیره  
شده‌ام و چشم از آن برنمی‌گیرم. سگ را صدا زد، که به طرفش برود.  
حیوان اطاعت کرد. با این حال، وقتی به کنار زن رسید، برگشت و به من  
نگاه کرد.

«پترس» به من نگریست و گفت:

- به این دلیل، این کار را کرد، دوست من. به این دلیل، سفیرت دیروز  
در وجود بچه پدیدار شد.

ناگهان متوجه شدم که موضوع فقط این نیست که من سگ را تماشا  
می‌کنم، بلکه از لحظه ورودم حیوان مرا هیپنوتیزم کرده و نگاهم را به خود  
دوخته. سگ با خیره شدن به من، وادارم کرده بود همان کاری را او که  
می‌خواست، انجام دهم. احساس ضعف می‌کردم. انگار دلم می‌خواست  
بر روی آن کاناپه پاره دراز بکشم و بخوابم. بیرون هوا واقعاً سرد بود و من  
میل چندانی به پیاده‌روی نداشتم. مجموعه این حالات به نظرم عجیب  
می‌رسید و احساس می‌کردم که در دامی افتاده‌ام. سگ همچنان به من  
چشم دوخته بود و هرچه بیشتر نگاهم می‌کرد، من خستگی بیشتری در  
وجود خود احساس می‌کردم.

«پترس» از جا برخاست، فنجان چای را به من تعارف کرد و گفت:

- باید برویم. بیا قدری چای بنوش. چون این خانم از ما می‌خواهد که  
از این جا برویم.

دچار تردید شدم. اما فنجان را گرفتم. چای گرم، جان دوباره‌ای به من  
بخشید. می‌خواستم چیزی بگویم، پیرسم اسم حیوان چیست. اما صدایم

در نمی آمد. درونم چیزی بیدار شده بود، که «پترس» آن را به من نیاموخته بود. اما با وجود این به تدریج آشکار می شد: میل مهار ناپذیری داشتم که کلمات عجیب و غریبی را که معنایشان را نمی دانستم، بر زبان آورم. فکر کردم «پترس» چیزی در چای ریخته. همه چیز در نظرم تار شد و فقط صدای بسیار ضعیف زن به گوشم می رسید که مدام به «پترس» می گفت که ما باید از آن جا برویم. در حال خوشی فرو رفته بودم. تصمیم گرفتم آن کلمه های عجیب را که به ذهنم می رسید، بر زبان آورم.

تنها چیزی که در اتاق می دیدم، سگ بود. وقتی آن کلمات عجیب را بر زبان می آوردم، سگ هم می غرید. او سخنان مرا می فهمید! هیجانم بیشتر شد و به سخن گفتن ادامه دادم. صدایم را هر لحظه بلندتر می کردم. سگ از جا برخاست و دندان هایش را نشانم داد. حالا دیگر آن حیوان رام هنگام ورود ما نبود، بلکه موجودی هولناک و خطرناک شده بود که امکان داشت هر لحظه به من حمله کند. این را می دانستم که این کلمات، محافظ من هستند. به همین دلیل، در حالی که تمام نیروهایم را بر سگ متمرکز کرده بودم، صدایم را از آن هم بالاتر بردم. حس می کردم نیرویی متفاوت در وجودم هست که می تواند حیوان را از حمله به من بازدارد.

از آن لحظه به بعد، روند همه چیز گُند شد. دیدم که آن زن به طرفم آمد. او جیغ می زد و سعی می کرد مرا از خانه بیرون کند. بعد «پترس» را دیدم که جلوی زن را گرفت. سگ به کشمکش آن دو اصلاً یک ذره هم اعتنا نمی کرد، فقط به من خیره شده بود، خرناسه می کشید و دندان هایش را نشان می داد. من سعی کردم زبان عجیبی را که به آن تکلم می کردم، بفهمم. اما هر بار که ساکت می شدم، تا درباره کلمات فکر کنم، نیرویم کاهش می یافت و حیوان که لحظه به لحظه قوی تر می شد، به طرف من پیش می آمد.

من از تلاش برای درک معانی کلمات دست برداشتم. حالا کلمات را با فریاد ادا می‌کردم. زن هم فریاد می‌زد. حیوان با پارس خود تهدیدم می‌کرد. اما تا زمانی که آن کلمات را می‌گفتم، از حمله او در امان بودم. یک لحظه صدای خنده ناهنجاری را شنیدم. اما نمی‌دانستم آیا واقعاً کسی خندیده، یا این اتفاق در تخیل من رخ داده.

ناگهان باد شدیدی در خانه وزید. سگ زوزه‌ای کشید و به طرف من پرید. دستم را برای محافظت از صورتم بالا بردم، چند کلمه به فریاد گفتم و صبر کردم تا بینم اثرش چیست.

سگ خود را با تمام نیرو بر روی من انداخت. روی کاناپه افتادم. چند لحظه چشمانمان به هم قفل شد. یک ثانیه بعد سگ دوان دوان از خانه بیرون رفت.

بی‌اراده به گریه شدیدی افتادم. به خانواده‌ام، همسرم و دوستانم فکر می‌کردم. عشق بسیار زیادی را در وجود خود احساس می‌کردم. در عین حال شادی احمقانه‌ای داشتم. زیرا ناگهان به همه چیز درباره سگ پی برده بودم.

«پترس» دستم را گرفت و مرا از خانه بیرون برد. در این حال، زن هم از پشت هر دوی ما را هل می‌داد. به اطراف نگاه کردم. هیچ اثری از سگ نبود.

«پترس» را بغل کردم. همان طور که در زیر آفتاب راه می‌رفتیم، من همچنان می‌گریستم.

این که بعد چی شد، برایم روشن نیست. تنها زمانی به خود آمدم، که در کنار چشمه بودیم و «پترس» به صورتم و پشت گردنم آب می‌پاشید.

من از او آبی برای نوشیدن خواستم و او گفت که الان اگر چیزی بنوشم، بالا می‌آورم. دلم قدری به هم می‌خورد. اما روی هم رفته حالم خوب بود. به یکباره عشق سرشاری نسبت به همه چیز و همه کس به قلبم هجوم آورده بود. نگاهی به دور و برم انداختم و همه چیز را احساس کردم: درختان لب جاده، چشمه کوچکی که کنارش بودیم، نسیم خنک و آوای پرندۀ جنگل.

به قول «پترس» چهرۀ فرشته‌ام را می‌دیدم. پرسیدم که از خانۀ آن زن چه قدر دور شده‌ایم و او گفت که حدود پانزده دقیقه راه رفته‌ایم. «پترس» گفت:

ـ احتمالاً می‌خواهی بدانی چه اتفاقی افتاد.

در واقع اصلاً برایم مهم نبود. عشق و محبت فراوانی که از وجودم می‌تراوید، فقط شادم می‌کرد. سگ، زن، صاحب کافه، همه و همه فقط خاطره دوری بودند که انگار هیچ ربطی به احساسم در آن لحظه نداشتند. به «پترس» گفتم که دلم می‌خواهد همچنان راه برویم، چون حالم خیلی خوش است.

از جا بلند شدم. به جاده سانتیاگو برگشتیم. تا شب تقریباً هیچ حرفی با هم نزدیم. حال خوشی داشتم. انگار احساس دلپذیری تمام وجودم را پر کرده بود. هنوز فکر می‌کردم شاید «پترس» چیزی در جای ریخته بود. اما به این موضوع دیگر اهمیتی نمی‌دادم.

ساعت هشت شب به هتلی رسیدیم. من هنوز همان حال خوش را داشتم. گرچه شادی‌ام قدری کمتر شده بود. صاحب هتل گذرنامه مرا خواست، تا اسمم در دفتر هتل ثبت شود. گذرنامه را به او دادم. گفت:

ـ شما اهل برزیل هستید؟ من به برزیل رفته‌ام. در هتلی در ساحل «ای

پانما»<sup>۱</sup> اقامت داشتم.

این پیام مزخرف، مرا به واقعیت برگرداند. این جا در مسیر «یعقوبیان» در شهر کوچکی به قدمت قرون، هتلداری زندگی می‌کرد که روزی به ساحل «ای پانما» رفته بود!

به «پترس» گفتم:

- من برای گفتگو آماده‌ام. باید بدانم امروز چی شد.

حال خوشم از بین رفت و منطق جایش را گرفت. ترس از ناشناخته به وجودم برگشت. احساس می‌کردم که باید هرچه زودتر پایم را دوباره بر روی زمین بگذارم.

«پترس» گفت:

- بعد از غذا.

قبل از شروع گفتگو «پترس» از هتلدار خواست که تلویزیون را بدون صدا روشن کند. گفت برای این که من همه سخنانش را بشنوم، بدون این که یک عالمه سؤال بپرسم، بهترین روش همین است. زیرا بخشی از وجودم مشغول تماشای تلویزیون خواهد بود. سپس «پترس» از من پرسید که چه مقدار از اتفاقاتی را که رخ داده بود، به خاطر دارم. در پاسخ به او گفتم که به غیر از آن قسمت که به طرف چشمه می‌رفتیم، همه چیز یادم هست.

پاسخ داد:

- آن قسمت اهمیتی در قضیه ندارد.

فیلمی دربارهٔ معادن زغال‌سنگ در تلویزیون شروع شد. لباس هنرپیشه‌ها مربوط به اوایل قرن بیستم می‌شد. «پترس» گفت:

- دیروز که سماجت سفیرت را احساس کردم، دانستم که نبردی در جاده ساتیاگو در پیش است. تو آمده‌ای شمشیرت را پیدا کنی و تمرینات لازم را یاد بگیری. اما هر دفعه که زائری با کمک یک راهنما این جاده را طی می‌کند، دست کم یک بار وضعیتی پیش می‌آید که از کنترل هر دوی آنان خارج است و آموخته‌ها عملاً امتحان می‌شود؛ که در مورد تو این وضعیت، مواجهه با سگ بود.

شرح جزئیات نبرد و توضیح در مورد شیاطین بسیاری که ممکن است در وجود یک حیوان باشند، بماند. برای بعد. حالا آن چه اهمیت دارد، اینست که بفهمی آن زن تاکنون به نفرین عادت کرده و آن را به عنوان یک چیز معمولی پذیرفته. به همین دلیل هم به نظرش نمی‌رسد که دنیا با او بدرفتاری می‌کند. او یاد گرفته که به همین مختصر قانع باشد. وقتی تو شیاطین زن بینوا را تاراندی، دنیای او را هم به هم ریختی.

روزی درباره این که مردم می‌توانند چه بی‌رحمی‌هایی به خود روا دارند، با هم گفتگو کردیم. اغلب وقتی می‌خواهیم نشان دهیم که زندگی، خوب و سخاوتمند است، چنین اشخاصی این ایده را انگار که ایده‌ای از طرف شیطان باشد، رد می‌کنند. مردم دوست ندارند از زندگی زیاد بطلبند، زیرا از این می‌ترسند که مادا شکست بخورند. اما کسی که می‌خواهد نبرد خیر را انجام دهد، باید به دنیا به چشم گنج شگفت‌انگیزی نگاه کند که انتظار می‌کشد مردم کشفش کند و آن را ببرند. سپس «پترس» از من پرسید که آیا می‌دانم در جاده ساتیاگو چه می‌کنم. پاسخ دادم:

- دنبال شمشیرم می‌گردم.

- و شمشیرت را برای چه می‌خواهی؟

- برای این که قدرت و خرد سنت را برایم به ارمغان می‌آورد.



حسن کردم از جوابم خوشحال نشد. اما ادامه داد:  
 - و تو در این جا دنبال پاداشی می‌گرددی. تو جرأت رؤیاپردازی را  
 داری و هرکاری از دستت برمی‌آید، انجام می‌دهی؛ تا رؤیایت به حقیقت  
 پیوندد. باید ایده بهتری در مورد این که شمشیرت به چه درد  
 می‌خورد، داشته باشی. باید قبل از این که بتوانیم آن را پیدا کنیم، این  
 مسأله برایت روشنتر شود. اما یک موضوع به نفع توست: تو دنبال پاداش  
 می‌گرددی. تو جادهٔ سانتیاگو را پای پیاده طی می‌کنی، صرفاً به خاطر این  
 که می‌خواهی به خاطر سعی‌ات پاداش بگیری. من متوجه شده‌ام که تو  
 هرکاری را که یادت داده‌ام، انجام می‌دهی و دنبال یک نتیجه عملی  
 می‌گرددی. این بسیار مثبت است. تنها چیزی که کم داری، این است که یاد  
 بگیری چه طور تمرینات رام را با آن چه در حال شهود می‌بینی و درک  
 می‌کنی، درهم بیامیزی.

تعیین بهترین راه برای پیدا کردن شمشیرت و استفاده از آن، برعهدهٔ  
 زبان دلت است. اگر توانی این دو را با هم هماهنگ کنی، کار عملی و  
 تمرینات رام صرفاً بخشی از حکمت بی‌فایده سنت خواهند شد.

«پترس» قبلاً هم همین را منتها به زبان دیگری به من گفته بود و گرچه  
 با او موافق بودم، اما این مطلبی نبود که خواهان شنیدنش بودم. من در  
 برخورد با آن سگ از دو موضوع سر در نمی‌آوردم: یکی زبان بیگانه‌ای  
 که به آن حرف زدم و دوم احساس عشق و شادی سرشارم بعد از بیرون  
 راندن سگ. «پترس» گفت:

- به این خاطر احساس شادی کردی که عملت سرشار از عشق الهی  
 بود.

- تو بارها از عشق الهی حرف زده‌ای. اما واقعاً برایم توضیح نداده‌ای  
 که عشق الهی چیست. من فکر می‌کنم ما با چیزی سروکار داریم که به

شکل والاتری از عشق مربوط می‌شود.

- دقیقاً صحیح است. به زودی وقتش می‌رسد که خودت عشق شدیدی را احساس کنی: عشقی که می‌سوزاند. تا آن زمان همین قدر بدان که این عشق، خود را آزادانه در تو آشکار کرده و شاد باش.

- من این احساس را قبلاً هم داشته‌ام، اما کم و از جهاتی متفاوت بود. همیشه این اتفاق بعد از یک موفقیت حرفه‌ای، یک پیروزی، یا زمانی که حس می‌کردم که «خانم شانس» با من بر سر لطف است، رخ می‌داد. اما همیشه وقتی این احساس بروز می‌کرد، خودم را عقب می‌کشیدم. از شدت این احساس می‌ترسیدم. انگار این شادی موجب می‌شد که دیگران به من غبطه بخورند، یا گویی من لیاقتش را نداشتم.

«پترس» در حالی که چشم به صفحه تلویزیون دوخته بود، گفت:

- همه ما قبل از این که با عشق الهی آشنا شویم، همین کار را می‌کنیم. دربارهٔ زبان عجیبی که به آن حرف زده بودم، از او پرسیدم. «پترس» گفت:

- برای من شگفت‌انگیز بود. این جزو تمرینات جاده سانتیاگو نیست. بلکه یک عطیه الهی و یکی از تمرینات رام برای جادهٔ رُم است.

قبلاً دربارهٔ عطایای الهی مطالبی شنیده بودم. اما از «پترس» خواستم تا در این مورد توضیح دهد. «پترس» گفت:

- عطایای الهی هدایای «روح‌القدس» اند که در مردم متجلی می‌شوند و انواع و اقسام مختلفی دارند، که از جمله آنها: عطیهٔ شفا دادن، عطیهٔ معجزه کردن و عطیهٔ پیشگویی است. مال تو عطیهٔ زبان‌ها بود، همان کاری که رسولان در «عید پنجاهه»<sup>۱</sup> کردند. عطیهٔ زبان‌ها به ارتباط مستقیم

۱. یهودیان در «عید پنجاهه» نوبر غلهٔ خود را به خانه خدا می‌آوردند. آن روز وقتی

با «روح القدس» مربوط می شود و در قدرت فن بیان، تاراندن شیاطین - مثل مورد تو - و حکمت از آن استفاده می شود. سپری کردن این همه روز در جاده و انجام تمرینات رام، نه تنها منجر به خطری شد که سگ، نماد آن برای تو بود، بلکه علاوه بر آن، تصادفاً عطیه زبان ها را آشکار ساخت. دیگر چنین اتفاقی نمی افتد، مگر این که شمشیرت را پیدا کنی و تصمیم بگیری که پای پیاده جاده رم را بیمایی. در هر حال، نشانه خوبی بود. نگاهی به صفحه بی صدای تلویزیون انداختم. قصه معادن زغال سنگ، جای خود را به صحنه های پی در پی گفتگو و جروبحث مردان و زنانی داده بود که هرچند گاه یک بار یکدیگر را می بوسیدند. «پترس» گفت:

- یک چیز دیگر! احتمال دارد که دوباره به آن سگ بربخوری. دفعه بعد سعی نکن به عطیه زبان ها متوسل شوی، چون بر نمی گردد. به آن چه از طریق شهود در می یابی، اعتماد کن. من یک تمرین دیگر رام را به تو یاد می دهم، که تو را از نظر بینش درونی قوی تر می کند. با انجام این تمرین، کم کم زبان اسرارآمیز ذهنت را یاد می گیری، که تا آخر عمرت خیلی به دردت می خورد.

---

ایمانداران (شاگردان عیسی مسیح) دور هم جمع شده بودند، ناگهان صدایی شبیه صدای وزش باد در هوا پیچید و خانه را پر کرد. سپس چیزی شبیه زبانه های آتش بر سرشان شعله ور شد. آن گاه همه از روح القدس پر شدند و برای اولین بار شروع به سخن گفتن به زبان هایی کردند که با آنها آشنایی نداشتند، زیرا روح پاک خدا این قدرت را به ایشان داد. در آن روزها یهودیان دیندار برای مراسم عید از تمام سرزمین ها به اورشلیم آمده بودند. پس وقتی صدا از آن خانه به گوش رسید، گروهی با سرعت آمدند تا ببینند چه شده. آنان با تعجب به یکدیگر می گفتند: «این چگونه ممکن است؟ با این که این اشخاص از اهالی جلیل هستند ولی به زبان های محلی ما تکلم می کنند...» (انجیل، کتاب اعمال رسولان، باب ۲، شماره ۱ تا ۸)

درست وقتی کم‌کم نظرم به داستان فیلم جلب می‌شد، «پترس» تلویزیون را خاموش کرد. به طرف کافه هتل رفت و یک بطری آب معدنی خواست و هریک جرعه‌ای از آن نوشیدیم. بقیه‌اش را با خود بیرون آورد. هوای تازه را احساس کردیم و تا چند لحظه هیچ یک حرفی نزدیم. شب آرامی بود و «راه شیری» بر فراز سرمان دوباره به یادم آورد که هدفم پیدا کردن شمشیرم است.

پس از مدتی «پترس» تمرین آب را به من یاد داد. او گفت:  
 - من خسته‌ام و می‌روم بخوابم. اما تو الان این تمرین را انجام بده. دوباره به بینش درونی و بخش مرموز وجودت متوسل شو. نگران منطق نباش. چون آب یک عنصر سیال است و به آسانی نمی‌گذارد کنترلش کنند. اما آب به تدریج و به شیوه‌ای بدون خشونت، ارتباط تازه‌ای بین تو و جهان‌ت برقرار می‌کند.

و قبل از عبور از در هتل افزود:

- اغلب پیش نمی‌آید که کسی از سگی کمک بگیرد.

من همچنان از هوای تازه و سکوت شب لذت می‌بردم. هتل در بیرون شهر قرار داشت و کسی جز من در آن جا نبود. به یاد صاحب هتل افتادم که زمانی به «ای پانه‌ما» سفر کرده بود. حتماً دیدن من در این سرزمین خشک، آن هم با این قیافه آفتاب‌سوخته که نشان می‌داد روزهای متوالی در زیر آفتاب سوزان بوده‌ام، به نظرش بی‌معنی رسیده بود.

\*\*\*

## بینش درونی (شهود)<sup>۱</sup>

### تمرین آب

آبگیر کوچکی بر یک سطح صاف که آب را به خود جذب نکند، ایجاد کن. مدتی به درون آبگیر نگاه کن. بعد مشغول بازی با آب شو. بدون این که هیچ الزام یا هدف خاصی داشته باشی، طرح‌هایی پدید آور که مطلقاً بی معنا باشند.

\*\*\*

این تمرین را به مدت یک هفته انجام بده و هر بار بگذار دست کم ده دقیقه طول بکشد.

دنبال هیچ نتیجه خاصی از این تمرین نباش. این کار صرفاً توسلی تدریجی به نیروی بینش درونی توست. این نیروی درونی کم‌کم خود را در اوقات دیگری از روز بر تو آشکار می‌سازد. در این اوقات همیشه به آن اعتماد کن.

\*\*\*

---

۱. intuition: معرفت یا آگاهی مستقیم و بی‌واسطه، در مقابل معرفت و آگاهی حاصل از تجربه یا استدلال.

کم کم خوابم می‌گرفت. به همین دلیل تصمیم گرفتم که همان لحظه تمرین را انجام دهم. بقیه آب را روی سیمان ریختم. آبگیر کوچکی درست شد. نه هیچ تصویر یا شکلی در ذهن داشتم و نه دنبالش می‌گشتم. انگشتانم را در آب سرد چرخاندم و در همان حالت «هیپنوتیسم»<sup>۱</sup> که انسان با خیره شدن به شعله‌های آتش پیدا می‌کند، فرو رفتم. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. فقط بازی می‌کردم: بازی با یک آبگیر آب. لب آبگیر چند خط کشیدم. آبگیر شبیه خورشیدی خیس شد. اما خط‌ها به سرعت جذب آبگیر شدند و غیبتشان زد. با کف دستم، وسط آبگیر کوییدم. آب به اطراف پاشید و قطره‌های آب سیمان را پوشاند: ستاره‌هایی سیاه بر یک زمینه خاکستری.

کاملاً محو این تمرین بی‌معنی شده بودم، تمرینی که یک ذره هدف نداشت، اما لذت بخش بود. حس می‌کردم که ذهنم تقریباً به طور کامل از کار ایستاده. احساسی که تنها بعد از طی دوره‌های طولانی «مدی‌تیشن»<sup>۲</sup> و «ری‌لکسیشن»<sup>۳</sup> به آن دست یافته بودم. در عین حال ندایی به من می‌گفت

۱. hypnosis: اصطلاحی که «جیمز برید» پزشک انگلیسی (۱۷۹۵ - ۱۸۶۰ م) برای مغناطیس حیوانی یا «مسمریسم» وضع کرد. «فریدریش آنتون میسر» پزشک آلمانی (۱۷۳۲ - ۱۸۱۵ م) «مسمریسم» را برای درمان بیماری‌های روانی ابداع کرد. وی معتقد بود که کلیه موجودات، اعم از جاندار و بیجان، تحت تأثیر عاملی عالمگیر (سیال مغناطیسی) هستند و به کمک این عامل می‌توان بیماری‌های روانی را درمان کرد. در این روش، پزشک با استفاده مداوم از مغناطیس حیوانی، بیمار را به حالت جذبه و بیخودی در می‌آورد، بر اراده وی فائق می‌شود و آن‌گاه به درمان می‌پردازد.

۲. Meditation: مدی‌تیشن در فرهنگ لغت به معنای ژرف‌اندیشی، تفکر و عبادت، مکاشفه مذهبی و خلسه آمده است. از دیدگاه روان‌شناسی می‌توان آن را طریقی انگاشت که به آگاهی بیشتری می‌انجامد. «مدی‌تیشن» به عنوان روشی از زندگی سابقه‌ای چند هزار ساله دارد و آثار آن در تمدن‌های قدیمی چین، هند و آفریقا یافت شده است.

۳. Relaxation: در لغت به معانی زیر آمده: سستی، ملایم‌سازی، آرامش، استراحت،

که در اعماق وجودم در جاهایی که ذهنم دسترسی به آنها ندارد، نیرویی در حال تولد است، که کم‌کم آماده می‌شود تا خود را آشکار نماید.

مدتی طولانی در آن جا ماندم و با آبگیر بازی کردم. دست کشیدن از تمرین مشکل بود. اگر «پترس» تمرین آب را در آغاز سفر به من آموخته بود، بی‌تردید آن را اتلاف وقت تلقی می‌کردم. اما حالا بعد از حرف زدن به زبان‌های عجیب و غریب و تاراندن شیطان‌ها، آن آبگیر ارتباطی هرچند ضعیف با «راه شیری» بالای سرم پیدا می‌کرد، بازتاب ستاره‌ها می‌شد، طرح‌هایی ابداع می‌کرد که از آنها سر در نمی‌آوردم و به من این احساس را می‌داد که وقتم را تلف نمی‌کنم، بلکه رمز تازه‌ای را برای ارتباط با جهان به وجود می‌آورم. رمز نهفته روح بود... زبانی که بلدیم، اما به ندرت می‌شنویم.

وقتی به خود آمدم، دیروقت بود. چراغ‌های دم در خاموش شده بود. بی سروصدا وارد هتل شدم.

در اتاقم دوباره «آسترین» را احضار کردم. این بار تصویرش واضح‌تر بود و من مدتی درباره شمشیرم و هدف‌هایم در زندگی با او حرف زدم.

در آن لحظه پاسخی نداد. اما «پترس» به من گفته بود که پس از چند بار که به احضار ادامه دهم، «آسترین» وجودی زنده و قدرتمند در کنارم می‌شود.

\*\*\*

---

→

تمدد اعصاب. در روان‌شناسی، تمریناتی است که برای آرام‌سازی جسم و جان از تنش‌ها و فشارها معمولاً با تمرکز بر تنفس آغاز می‌شود و شخص عضلات بدن را ابتدا منقبض و سپس شل می‌کند و در حالت راحتی که برای او پدید می‌آید، به تلقینات مثبت، یا تجسم صحنه‌هایی در نظر می‌پردازد.

## جشن عروسی

«لوگرونیو»<sup>۱</sup> یکی از بزرگترین شهرهایی است که زائران در مسیر «یعقوبیان» از آن عبور می‌کنند. تنها شهر دیگری که به آن وارد شده بودیم - کاری به بزرگی یا کوچکی اش نداریم - «پامپلونا»<sup>۲</sup> بود. اما شب را در آن جا نگذرانده بودیم. گرچه بعد از ظهر آن روز که وارد «لوگرونیو» شدیم، شهر در تدارک برگزاری جشن بزرگی بود، «پترس» پیشنهاد کرد که دست کم یک شب آن جا بمانیم.

من به سکوت و آزادی نواحی بیلاقی عادت کرده بودم و این فکر جذابیت چندانی برایم نداشت. از قضیه آن سگ پنج روز می‌گذشت و از آن پس، هر شب هم «آسترین» را احضار کرده و هم تمرین آب را انجام داده بودم. خیلی آرام بودم و بیش از پیش از اهمیت جاده سانتیاگو در زندگی‌ام و این سؤال که پس از پایان زیارت می‌خواهم چه کنم، آگاهی داشتم. جاده‌هایی که پای پیاده از آنها می‌گذشتیم، شبیه بیابان بودند، غذا به ندرت لذیذ بود و روزهای طولانی جاده خسته‌ام می‌کرد. اما من به رؤیای خودم جان می‌بخشیدم.

روزی که به «لوگرونیو» رسیدیم، این حس و حال به کلی از بین رفت.

---

1. Logroño

2. Pamplona شهری بر دامنه پیرنه، مرکز ایالت ناوار در شمال اسپانیا



به جای هوای گرم و پاک دشت‌ها با شهری پر از اتومبیل، روزنامه‌نگار و دستگاه‌های تلویزیونی روبه‌رو شدیم. «پترس» وارد اولین کافه‌ای که دیدیم شد، تا بپرسد که قضیه چیست. متصدی کافه گفت:

«شما نمی‌دانید؟ امروز عروسی دختر سرهنگ «م» است. یک جشن عمومی مفصل در میدان شهر داریم و من هم امروز زودتر تعطیل می‌کنم. پیدا کردن اتاق در هتل، غیرممکن بود. اما عاقبت زن و شوهر پیری باتوجه به صدف کوله‌پشتی «پترس»، در خانه خود به ما جا دادند. دوش گرفتیم و من تنها شلواری را که همراه آورده بودم، پوشیدم. از خانه بیرون آمدیم و به طرف میدان شهر رفتیم.

ده‌ها کارگر که در کت و شلوارهای سیاه خود عرق می‌ریختند، آخرین تزئینات میزهایی را که در سراسر میدان چیده شده بود، انجام می‌دادند. کارکنان تلویزیون ملی از تدارکات فیلمبرداری می‌کردند. وارد خیابان باریکی شدیم که به «کلیسای سلطنتی سانتیاگو»ی آن بخش، که قرار بود مراسم از آن جا شروع شود، منتهی می‌گشت.

انبوه مردم با لباس‌های آراسته به طرف کلیسا می‌رفتند. آرایش خانم‌ها در هوای گرم خراب می‌شد و کودکان که لباس‌های سفیدی بر تن داشتند، دلخور می‌نمودند.

وقتی لیموزین دراز سیاهی دم در اصلی کلیسا ایستاد، بالای سرمان آتش بازی شد. عروس و داماد آمده بودند. برای من و «پترس» در کلیسا جا نبود. به همین دلیل، تصمیم گرفتیم به میدان برگردیم.

«پترس» می‌خواست در آن اطراف بگردد. اما من در انتظار پایان مراسم و آغاز جشن، روی یکی از نیمکت‌ها نشستم. نزدیک من فروشنده‌ای در کنار دکه ذرت بو داده، به امید سود بادآورده، منتظر بود تا

جمعیت از کلیسا بیایند. او از من پرسید:

- شما هم یکی از مهمانانی هستید که دعوت شده‌اند؟

پاسخ دادم:

- نه. ما زائریم و سر راهمان به «کمپوستلا» از این جا می‌گذریم.

- قطار از «مادرید» مستقیماً به آن جا می‌رود و اگر روز جمعه حرکت

کنید، هتلتان هم مجانی در می‌آید.

- بله. ولی ما پای پیاده به زیارت می‌رویم.

فروشنده نگاهی به من کرد و بالحن احترام‌آمیزی گفت:

- قدیسین پای پیاده به زیارت می‌روند.

تصمیم گرفتم وارد بحث نشوم. او گفت که دخترش که ازدواج کرده

بود، از شوهرش جدا شده. گفت:

- در دوره «فرانکو»<sup>۱</sup> حرمت‌ها بیشتر رعایت می‌شد. حالا دیگر کسی

اهمیتی به کانون خانوادگی نمی‌دهد.

با وجود این که در یک کشور خارجی بودم و هرگز توصیه نمی‌شود که

در کشور غریب از سیاست حرف بزنید، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و

جوابش را ندهم. گفتم که «فرانکو» دیکتاتور بود و امکان ندارد که دوره او

از هیچ نظر بهتر از حالا بوده.

صورت فروشنده سرخ شد. گفت:

.. خیال می‌کنید کی هستید که این طور حرف می‌زنید؟

۱. Franco: ژنرال فرانکو (۱۸۹۲ - ۱۹۷۵ م) دیکتاتور اسپانیا که در سال ۱۹۳۵ به ریاست ستاد ارتش اسپانیا رسید و در سال ۱۹۳۶ او را به حکومت نظامی جزایر کاناری فرستادند که نوعی تبعید بود. شورش وی در ژوئیه ۱۹۳۶ در مراکش منجر به جنگ داخلی اسپانیا شد که سه سال طول کشید و حدود یک میلیون نفر کشته داد. «فرانکو» حزب «فالانژ» را در سال ۱۹۳۷ حزب رسمی اسپانیا کرد و از مارس ۱۹۳۹ که مادرید به تصرف وی درآمد، قدرت را به طور کامل در دست گرفت.

- من با تاریخ این کشور آشنا هستم و می دانم که مردم به خاطر آزادی شان چه جنگی کردند. درباره جنایات نیروهای «فرانکو» در جنگ داخلی اسپانیا مطالبی خوانده ام.

- خوب، من در آن جنگ شرکت داشتم. وقتی خون خانواده ام بر زمین ریخته شد، در آن جا بودم. هیچ یک از قصه هایی که شما خوانده اید، برایم جالب نیست. بلکه آن چه که بر سر خانواده ام می آید، برایم مهم است. من بر ضد «فرانکو» جنگیدم. اما وقتی او جنگ را برد، زندگی ام بهتر شد. من گدا نیستم و این دکه کوچک ذرت بوداده را دارم. این دولت سوسیالیستی فعلی مان نبود که کمک کرد. حالا وضعم بدتر از پیش است. به یاد گفته «پترس» در این مورد که مردم به مختصری قانعند، افتادم. تصمیم گرفتم بر دیدگاه خودم پافشاری نکنم و رفتم روی نیمکت دیگری نشستم.

وقتی «پترس» برگشت، سخنانی را که بین من و فروشنده ذرت بوداده رد و بدل شد، برایش تعریف کردم. او گفت:

- گفتگو مفید است و این وقتی است که مردم می خواهند مطمئن شوند که آن چه می گویند، درست است. من عضو حزب کمونیست ایتالیا هستم. اما از این گرایش فاشیستی<sup>۱</sup> تو خبر نداشتم. با خشم از او پرسیدم:

- منظور از گرایش فاشیستی چیست؟

---

۱. Fascism: فاشیسم به معنای اخص، به نظام سیاسی و اقتصادی که در عهد «موسولینی» از ۱۹۲۲ تا پایان جنگ جهانی دوم در ایتالیا برقرار بود اطلاق می شود و به معنای اعم، به هر رژیم استبدادی متمرکز که از اصول ملی و تعصبات نژادی پیروی می کند. به معنای اعم کلمه، رژیم ناسیونال سوسیالیسم آلمان و دستگاه حکومت ژنرال «فرانکو» در اسپانیا فاشیسم محسوب می شد.

- خوب، تو به فروشنده ذرت بوداده کمک کردی تا مطمئن شود که «فرانکو» خوب بوده. احتمالاً هرگز نمی دانست چرا. اما حالا می داند.

- خوب، من هم وقتی فهمیدم که حزب کمونیست ایتالیا به عطایای روح القدس اعتقاد دارد، به همین اندازه تعجب کردم.

او با خنده گفت:

- خوب، من باید مراقب حرف در و همسایه هم باشم!

همزمان با شروع مجدد آتش بازی، اعضای ارکستر در جایگاه خود قرار گرفتند و سازهای خود را کوک کردند. جشن کم کم شروع می شد.

نگاهی به آسمان کردم. هوا کم کم تاریک می شد و ستارگان به چشم می خوردند. «پترس» به طرف یکی از پیشخدمت ها رفت و دو لیوان پلاستیکی پر از نوشابه آورد و در حالی که یکی از آنها را به دست من می داد، گفت:

- نوشیدن، قبل از شروع جشن، شانس می آورد. قدری بنوش. کمکت می کند تا فروشنده ذرت بوداده را فراموش کنی.

- من دیگر به او حتی فکر هم نمی کردم.

- خوب، باید بکنی. به خاطر این که اتفاقی که بین تو و او رخ داد، نمونه ای از رفتار غلط است. ما همیشه سعی می کنیم مردم را با تفسیری که خودمان از جهان داریم، موافق کنیم. زیرا هرچه تعداد موافقین ما افزایش یابد، اطمینانمان از این که عقیده مان درست است، بیشتر می شود. اما این دو موضوع اصلاً هیچ ربطی به هم ندارند. به دور و برت نگاه کن. در این جا به زودی یک مهمانی مفصل شروع می شود که نوعی گرامی داشت است. همزمان چند چیز مختلف را گرامی می دارند: آرزوی پدری برای عروسی دخترش، آرزوی دختر در همین مورد، رؤیاهای داماد. این خوب است، به خاطر این که به رؤیاهای خود اعتقاد دارند و

می‌خواهند به همه نشان دهند که به هدف‌های خود رسیده‌اند. مهمانی به این منظور برگزار نشده که چیزی را به کسی بقبولانند. به همین دلیل، به همه خیلی خوش خواهد گذشت. از قراری که می‌بینم، این‌ها مردمانی هستند که در نبرد خیر عشق جنگیده‌اند.

- اما خود تو با راهنمایی من در جادهٔ سانتیاگو سعی می‌کنی مطالبی را به من بقبولانی.

«پترس» نگاه سردی به من انداخت و گفت:

- من فقط تمرینات رام را به تو یاد می‌دهم. اما تو فقط در صورتی که پی‌بری که جاده و حقیقت و زندگی در دلت هستند، شمشیرت را پیدا خواهی کرد.

«پترس» به طرف آسمان اشاره کرد. حالا ستارگان آسمان به وضوح کامل دیده می‌شدند. او گفت:

- هیچ مذهبی نمی‌تواند همه ستاره‌ها را دور هم جمع کند. زیرا اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، کائنات تبدیل به یک فضای عظیم تو خالی می‌شد و دلیل هستی‌اش را از دست می‌داد. هر ستاره - و هر شخص - فضای خود و صفات و خصوصیات خاص خودش را دارد. هم ستاره سبز وجود دارد، هم ستاره زرد، ستاره آبی و ستاره سفید و ستارهٔ دنباله‌دار و شهاب و شهاب‌سنگ و سحاب و حلقه. آن چه از این پائین تعداد بی‌شماری جرم شبیه به هم، به نظر می‌رسد، در واقع یک میلیون چیز متفاوت است که در فضایی که از حد درک انسان فراتر است، گسترده شده‌اند.

موشکی در آتش‌بازی منفجر شد و نور آن لحظه‌ای آسمان را پوشاند. آبخاری از انوار سبز درخشان به سوی زمین جاری شد. «پترس» گفت:

- تا این لحظه به خاطر آفتاب فقط صدایشان را می‌شنیدیم. حالا نورشان را می‌بینیم. این تنها تغییری است که مردم می‌توانند از ته دل

آرزومندش باشند.

عروس از کلیسا بیرون آمد. مردم هلهله کردند و مشتش برنج بر او پاشیدند. دختر لاغری حدوداً ۱۶ ساله بود و زیر بغل پسری را گرفته بود که لباس رسمی بر تن داشت. سر و کله جمعیت پیدا شد و همگی به طرف میدان به راه افتادند.

چند پسر که نزدیک ما بودند، گفتند:

- نگاه کن! آن سرهنگ است! آه... لباس عروس را ببین! چه قشنگ

است!

مهمانان دور میزها نشستند. مستخدمین مشغول پذیرایی شدند و ارکستر شروع به نواختن کرد. یک عده پسر بچه، دور فروشنده ذرت بوداده، جمع شدند. بچه‌ها با داد و فریاد ذرت بوداده می‌خریدند و بعد پاکت‌های خالی را کف خیابان ولو می‌کردند. فکر کردم برای مردم «لوگرونیو» دست کم در آن شب، بقیه دنیا - با خطر جنگ هسته‌ای، بیکاری و جنایاتش - وجود ندارد. شب جشن بود. میزها را برای مردم در میدان چیده بودند و همه احساس می‌کردند که مهم هستند.

کارکنان تلویزیون به طرف ما آمدند و «پترس» رویش را برگرداند. اما آنان از کنار ما گذشتند و به سوی یکی از مهمانان که نزدیک ما نشسته بود، رفتند. بی‌درنگ او را شناختم: «آنتونیو»<sup>۱</sup>، سردسته هواداران تیم ملی اسپانیا در جام جهانی ۱۹۸۶ مکزیک بود.

وقتی مصاحبه به پایان رسید، به سراغش رفتم و به او گفتم که برزیلی هستم. با تظاهر به عصبانیت، به خاطر گلی که اسپانیا در بازی‌های افتتاحیه جام، از آن محروم ماند، گله کرد.\* اما بعد مرا در آغوش گرفت و

1. Antonio

\* زیرنویس نویسنده: در بازی بین اسپانیا و برزیل در آن جام جهانی در مکزیک، یک

گفت که برزیل به زودی دوباره بهترین بازیکنان جهان را خواهد داشت.  
از او پرسیدم:

- تو چه طور مسابقه را می بینی، در حالی که همیشه پشتت به زمین مسابقه است و هواداران را به هیجان می آوری؟  
این موضوعی بود که در هنگام پخش بازی های جام جهانی از تلویزیون، بارها و بارها متوجه آن شده بودم. او گفت:  
- همین قدر که به تماشاگران کمک کنم که به پیروزی ایمان داشته باشند، برایم کافی است.

و بعد انگار که خودش هم راهنمای جاده سانتیاگو باشد، گفت:  
- هواداران بی ایمان ممکنست تیمی را که در حال برد است، به شکست بکشانند.

سپس سایر کسانی که می خواستند با «مانولو»<sup>۱</sup> مصاحبه کنند، او را قاپیدند. اما من در همان جا ایستاده بودم و به سخنی که او گفته بود، فکر می کردم. او حتی بدون این که قدم به «جاده سانتیاگو» گذاشته باشد، می دانست که نبرد خیر چیست.

«پترس» را دیدم که پشت درختان پنهان شده بود. آشکارا از وجود دوربین های تلویزیونی ناراحت بود. تنها بعد از آن که چراغ هایشان را خاموش کردند، سروکله «پترس» از پشت درختان پیدا شد و قدری آرام گرفت.

---

گل اسپانیا باطل شد؛ به این خاطر که داور ندیده بود که توپ قبل از کمانه کردن، به پشت خط دروازه خورده بود. عاقبت برزیل یک بر صفر آن بازی را برد.

تقاضای دو لیوان نوشابه دیگر کردیم و من خودم یک بشقاب کاناپه<sup>۱</sup> تهیه کردم و «پترس» میزی یافت که توانستیم در کنار چند تن از مهمانان دیگر دور آن بنشینیم.

عروس و داماد کیک عروسی بسیار بزرگی را بریدند. مردم هلهله کردند. گفتم:

- باید واقعاً عاشق هم باشند.

مردی که باکت و شلوار سیاه سر میز ما نشسته بود، گفت:

- البته که عاشق هم هستند. تا به حال شنیده‌اید که کسی به دلیل

دیگری ازدواج کند؟

جوابم را برای خودم نگه داشتم. به یاد سخن «پترس» درباره فروشنده

ذرت بوداده افتادم. اما راهنماییم این سخن را بی جواب نگذاشت:

- شما از چه نوع عشق حرف می‌زنید؟ عشق به جنس مخالف<sup>۲</sup>، عشق

به دانش و عقل<sup>۳</sup> یا عشق الهی<sup>۴</sup>؟

مرد نگاه مبهمی به او انداخت. «پترس» از جا برخاست، لیوانش را پر

کرد و از من خواست که با او قدم بزنم. آن گاه شروع به صحبت کرد:

- این‌ها سه واژه یونانی به معنای عشق هستند. امروز تو تجلی عشق به

جنس مخالف را می‌بینی. این احساس عاشقانه‌ای است که بین دو نفر

پدید می‌آید.

عروس و داماد در مقابل عکاسان لبخند می‌زدند و تبریکات را

می‌پذیرفتند. «پترس» با نگاهی به آن دو گفت:

- به نظر می‌رسد که این دو واقعاً عاشق هم هستند و بر این باورند که

عشقشان بیشتر خواهد شد. اما به زودی با هم تنها می‌مانند تا برای امرار

۱. Canape: قطعه‌ای نان برشته یا بیسکویت که روی آن پنیر و گوشت می‌گذارند.

2. eros

3. philos

4. agape



معاش تلاش کنند، خانه و زندگیشان را بسازند و ماجراها را با هم پشت سر بگذارند. این همان چیزی است که به عشق، شرف و حرمت می‌بخشد. شوهر وقتش را در ارتش می‌گذراند و زن که احتمالاً آشپزی‌اش خوب است، یک کدبانوی عالی از آب در می‌آید؛ چون از بچگی برای این نقش تربیت شده است. او همدم خوبی برای شوهرش خواهد بود. آن دو بچه‌دار خواهند شد و احساس خواهند کرد که با هم در حال ساختن چیزی هستند. آنان نبرد خیر را انجام خواهند داد. در این صورت، حتی اگر مشکلاتی هم داشته باشند، هرگز واقعاً بدبخت نخواهند بود. گرچه، این قصه‌ای که برایت می‌گویم، ممکنست روال کاملاً متفاوتی پیدا کند. چه بسا شوهر به تدریج احساس کند که از آزادی کافی برای نشان دادن عشقش به انسان‌های دیگر، یعنی ابراز عشقش به زنان دیگر، برخوردار نیست. چه بسا زن هم کم‌کم احساس کند که از یک شغل درخشان دست کشیده، تا با شوهرش باشد. از این رو، به جای این که با هم چیزی را بسازند، ممکنست هریک به مرور احساس کند که وسیلهٔ ابراز عشق از او ربوده شده. به این ترتیب، عشق به جنس مخالف، یعنی همان روحی که آن دو را به هم می‌پیوندد، به تدریج صرفاً جنبهٔ منفی خود را آشکار می‌کند و آن چه که خداوند به عنوان اصیل‌ترین احساس بشر قرار داده است، منبع نفرت و تخریب می‌شود.

به اطرافم نگاه کردم. عشق به جنس مخالف در بسیاری از روابط وجود داشت. تمرین آب، زبان دل‌مرا باز کرده بود و مردم را طور دیگری می‌دیدم. شاید اثر ایام تنهایی در جاده یا تمرینات رام بود. اما وجود عشق خوب به جنس مخالف و عشق بد به جنس مخالف را، درست همان طور که «پترس» شرح داده بود، احساس می‌کردم.

«پترس» هم که همین را احساس می‌کرد، گفت:

عجیب است! عشق به جنس مخالف چه خوب باشد و چه بد، هرگز برای دو زوج مختلف، چهره یکسانی ندارد؛ درست مثل ستارگانی که نیم ساعت پیش حرفشان را می‌زدیم. و هیچ کس نمی‌تواند از عشق به جنس مخالف فرار کند. همه به وجودش احتیاج دارند، هر چند که عشق به جنس مخالف بارها سبب می‌شود که احساس کنیم در دام تنهایی مان از دنیا جدا افتاده‌ایم.

ارکستر شروع به نواختن یک آهنگ والس کرد. میهمانان به قسمت سیمانی کوچک جلوی جایگاه ارکستر رفتند و رقص را آغاز کردند. اثر مشروب کم‌کم پدیدار می‌شد. مردم بیشتر عرق می‌ریختند و بیشتر لبخند می‌زدند. متوجه دختری با لباس آبی شدم. ظاهراً چنین می‌نمود که مدت‌ها انتظار این مجلس عروسی را می‌کشیده، صرفاً به خاطر این که فرصت این رقص را به دست بیاورد. می‌خواست با کسی برقصد که او را مثل رؤیاهایی که از نوجوانی در سر پرورانده بود، در هنگام رقص در آغوش بگیرد. دختر از دور مراقب پسر شیک‌پوشی بود که کت و شلوار سفید بر تن داشت و در جمع رفقاییش ایستاده بود. پسران مشغول صحبت بودند. نه متوجه شده بودند که والس شروع شده و نه می‌دیدند که در چند متری آنان دختری با لباس آبی به یکی از آنان مشتاقانه می‌نگرد. به شهرهای کوچک فکر کردم و ازدواج یک دختر با پسری که از بچگی در رؤیای او بسر می‌برده.

دختر آبی‌پوش دید که من نگاهش می‌کنم و سعی کرد خود را در جمع دوستان دخترش از نظر پنهان کند. وقتی این کار را انجام داد، پسر با نگاه دنبال او گشت. وقتی دید او در میان دوستان دخترش است، باز به گفتگو با گروه خودش مشغول شد.

من آن دو را به «پترس» نشان دادم. او مدتی نظربازی آنان را تماشا کرد

و بعد سر لیوان نوشابه‌اش برگشت. تنها چیزی که گفت، این بود:  
- چنان رفتار می‌کنند که انگار نشان دادن عشق به هر شکلی که باشد،  
خجالت‌آور است.

دختری در نزدیکی ما به من و «پترس» خیره شده بود. به طور حتم  
نصف سن و سال ما را داشت. «پترس» لیوانش را بالا برد و به افتخار او  
نوشتید. دختر با خجالت خندید و به طرف والدینش اشاره کرد، انگار  
توضیح می‌داد که چرا نمی‌توانست نزدیک‌تر بیاید. «پترس» گفت:

- این جنبه زیبای عشق است، عشقی که شهادت دارد، عشق به دو  
بیگانه بزرگتر که از ناکجا آمده‌اند و فردا هم رفتنی‌اند... به دنیایی می‌روند،  
که این دختر هم دلش می‌خواهد به آن سفر کند.

از صدایش معلوم بود که مشروب کم‌کم بر او اثر می‌کرد. راهنمایم  
قدری بلندتر گفت:

- ما امروز از عشق حرف می‌زنیم! بیا از عشق واقعی حرف بزنیم، که  
بیشتر و بیشتر می‌شود و دنیا را می‌گرداند و مردم را عاقل می‌کند.

زن خوش‌لباسی در نزدیکی ما بود که انگار کوچکترین توجهی به  
مهمانی نداشت. از این میز به آن میز می‌رفت و لیوان‌ها و بشقاب‌ها و کارد  
و چنگال‌ها را مرتب می‌کرد.

«پترس» پرسید:

- آن زن را در آن جا می‌بینی؟ آن که همه چیز را مرتب می‌کند؟ خوب،  
همان طور که گفتم عشق به جنس مخالف، چهره‌های بسیاری دارد و این  
یکی دیگر از آنهاست. این عشق ناکام است، که بدبختی‌های خاص  
خودش را دارد. این زن، عروس و داماد را خواهد بوسید. اما در همان  
لحظه در دل خود می‌گوید که این دو گرفتار شده‌اند. سعی می‌کند دنیا را  
مرتب کند، چون خودش در بی‌نظمی کامل بسر می‌برد. و آن جا...

به زوج دیگری اشاره کرد. زن آرایش غلیظی داشت و موهایش را به مدل پیچیده‌ای آراسته بود. «پترس» گفت:

- ... عشق به جنس مخالف پذیرفته شده است. یک عشق اجتماعی بدون هیچ احساس و شور و شری. این زن نقش خود را پذیرفته و هرگونه پیوندی را با جهان یا نبرد خیر گسسته است.

- «پترس»، داری خیلی تلخ می‌شوی. هیچ کس این جا نیست که بتوان نجاتش داد؟

- البته که هست. همان دختری که به ما نگاه می‌کرد، نوجوانانی که می‌رقصند... آنان فقط چهره خوب عشق به جنس مخالف را می‌شناسند. اگر مراقب باشند که تحت تأثیر چهره ریایی عشق که بر نسل پیش حاکم بود قرار نگیرند، دنیا مطمئناً جای متفاوتی خواهد شد.

به زوج سالخورده‌ای که سریکی از میزها نشسته بودند، اشاره کرد و گفت:

- و آن دو نفر هم همین طور. آنان هم مراقب بوده‌اند که مثل دیگران آلودهٔ ریا نشوند. قیافه‌شان به کارگران شبیه است. گرسنگی و نیاز وادارشان کرده با هم کار کنند. تمریناتی را که تو می‌آموزی، یاد گرفته‌اند؛ بدون این که حتی اسم رام به گوششان خورده باشد. قدرت عشق را در کاری که انجام می‌دهند، می‌یابند. در این جاست که عشق به جنس مخالف، زیباترین چهره خود را نشان می‌دهد، زیرا با چهرهٔ عشق به دانش و عقل پیوند یافته است.

- عشق به دانش و عقل چیست؟

- عشق به دانش و عقل، عشقی به شکل دوستی است. این همان احساسی است که من نسبت به تو و دیگران دارم. هنگامی که آتش عشق به جنس مخالف خاموش می‌شود، عشق به دانش و عقل است که زن و شوهر را در کنار هم نگه می‌دارد.

- و عشق الهی؟

- امروز، روز صحبت درباره عشق الهی نیست. عشق الهی هم در عشق به جنس مخالف و هم در عشق به دانش و عقل وجود دارد. اما این‌ها فقط سخن‌پردازی است. بگذار امشب از مهمانی لذت ببریم، و از عشقی که می‌سوزاند، حرفی نزنیم.

و «پترس» باز هم در لیوان پلاستیکی‌اش نوشابه ریخت.

شادی اطراف ما مسری بود. «پترس» کم‌کم مست می‌کرد. این موضوع ابتدا قدری غافلگیرم کرد. اما بعد به یاد سخنی که یک روز عصر گفته بود، افتادم:

- تمرینات رام تنها زمانی معنی پیدا می‌کنند که مردم عادی بتوانند آنها را انجام دهند.

آن شب «پترس» هم آدمی شبیه همه آدم‌های دیگر به نظر می‌رسید. خوش‌مشرّب و صمیمی بود. به پشت مردم می‌زد و با هرکس که به او توجهی نشان می‌داد، سر صحبت را باز می‌کرد. به زودی چنان مست شد که مجبور شدم کمکش کنم به هتل برگردد.

در راه برآوردی از وضع خودم به عمل آوردم: حالا من راهنمایم را راهنمایی می‌کردم! متوجه شدم که در تمام سفرمان «پترس» هرگز سعی نکرده خود را عاقل‌تر، مقدس‌تر، یا به هر شکلی بهتر از من نشان دهد. تنها کاری که انجام می‌داد، انتقال تجربیاتش از تمرینات رام به من بود. صرف نظر از آن، همیشه اصرار داشت نشان دهد که درست مثل همه آدم‌های دیگر است. و طعم عشق به جنس مخالف، عشق به دانش و عقل و عشق الهی را چشیده است.

پی بردن به این موضوع باعث شد که خود را قوی‌تر احساس کنم. «پترس» هم فقط زائر دیگری در جادهٔ سانتیاگو بود.

## شور و شوق

- «حتی اگر به زبان آدمیان و زبان فرشتگان سخن بگویم... و حتی اگر عطیه نبوت داشته باشم... و اگر چنان ایمانی داشته باشم که بتوانم کوه‌ها را جابه‌جا کنم... و عشق نداشته باشم، هیچ نیستم.»<sup>۱</sup>

«پترس» باز از «پولس قدیس» نقل قول می‌کرد. راهنمای من عقیده داشت که «پولس رسول» مفسر بزرگ اسرار پیام «عیسی» است. آن روز بعد از ظهر مشغول ماهیگیری بودیم. از صبح بی‌وقفه راه رفته بودیم. هنوز یک ماهی هم سر قلاب ما جان نباخته بود، اما «پترس» اصلاً عین خیالش نبود. او ماهیگیری را اساساً نمادی از رابطه بین بشر با جهان می‌دانست: ما می‌دانیم که چرا ماهی می‌گیریم و اگر صبر به خرج دهیم، عاقبت چیزی به تورمان می‌خورد، اما این که این کار را انجام دهیم یا نه، به کمک خدا بستگی دارد.

او گفت:

- این ایده خوبی است که همیشه قبل از این که تصمیم مهمی در زندگیت بگیری، کار آرامش‌بخشی انجام دهی. راهبان «ذن»<sup>۲</sup> به رشد

---

۱. رساله اول «پولس» به «کورنیتان» قسمت ۱۳ ش ۱ و ۲.

۲. zen: فرقه و آئینی بودایی. پیروان این فرقه در جستجوی بینشی نهایی هستند که در عالم «نیروانا» (اتصال با خدای یگانه) نصیب «بودا» شد.

صخره‌ها گوش می‌سپارند. من ماهیگیری را ترجیح می‌دهم.  
اما در آن وقت روز به خاطر گرما حتی ماهی چاق و تنبل کف رودخانه  
هم قلاب را ندیده می‌گرفت. طعمه چه بالا بود چه پائین، نتیجه کار فرقی  
نمی‌کرد. تصمیم گرفتم از این کار دست بکشم و در جنگل اطراف قدم  
بزنم.

تا یک گورستان متروک و قدیمی در کنار رودخانه - که در بزرگ آن  
هیچ تناسبی با وسعت آن نداشت - رفتم و بعد به جایی که «پترس» ماهی  
می‌گرفت، برگشتم. از او راجع به گورستان پرسیدم. او گفت:  
- آن در بزرگ، مال یک بیمارستان خیلی قدیمی بود که برای زائران  
درست کرده بودند. اما بیمارستان متروک ماند و بعدها شخصی به این  
فکر افتاد که از آن سر در برای ساختن گورستان استفاده کند.  
- که آن هم متروک مانده است.

- درست است. چیزهایی که مال این زندگی است، چندان باقی  
نمی‌ماند.

به او گفتم که دیشب وقتی درباره حاضران در مهمانی قضاوت می‌کرد،  
چندان سر خلق نبود. از سخن من بسیار تعجب کرد. گفت موضوع  
صحبت ما همان تجربیاتی بود که خودمان در زندگی شخصی مان داشتیم،  
نه کمتر و نه بیشتر. همه ما به دنبال عشق به جنس مخالف هستیم و زمانی  
که این عشق می‌خواهد تبدیل به عشق به دانش و عقل شود، فکر می‌کنیم  
عشق بی‌ارزش است. نمی‌فهمیم که این عشق به دانش و عقل است که ما  
را به سوی والاترین شکل عشق یعنی عشق الهی هدایت می‌کند.  
گفتم:

- درباره عشق الهی برایم بیشتر بگو.

«پترس» پاسخ داد که درباره عشق الهی واقعاً نمی‌توان صحبت کرد.

باید آن را تجربه کرد. می خواست در صورت امکان همان روز یکی از چهره‌های عشق الهی را نشانم دهد. اما برای انجام این کار هم، مثل ماهیگیری، باید کائنات دست به دست هم می دادند، تا همه چیز خوب پیش برود. او گفت:

- سفیر کمکت می کند. اما یک چیز هست که خارج از کنترل سفیر، فراتر از خواست او و نیز فراتر از توست.

.. آن چیست؟

- جرقه الهی، که ما آن را بخت می نامیم.

هنگامی که خورشید در آستانه غروب بود، دوباره راه افتادیم. مسیر «یعقوبیان» از میان تاکستان‌ها و دشت‌هایی که در آن وقت روز کاملاً خلوت بودند، می گذشت. جاده اصلی را - که آن هم خلوت بود - قطع کردیم و دوباره از میان جنگل‌ها پیش رفتیم. از دور قلّه «سن لورنزو»<sup>۱</sup> بلندترین نقطه سرزمین «کاستیل»<sup>۲</sup> را می دیدم. از نخستین دیدارم با «پترس» نزدیک «سن ژان پیه دوپور» تاکنون خیلی تغییر کرده بودم. برزیل و تمام مسائل مربوط به کار که نگران‌شان بودم، عملاً به کلی از ذهنم پاک شده بود. حالا تنها چیزی که برایم اهمیت داشت، هدفم بود. هر شب در این مررد با «آسترین» که به مرور بر من واضح تر و باز هم واضح تر پدیدار می شد، صحبت می کردم. هر زمان که می خواستم، می توانستم او را که سمت چپم نشسته بود، ببینم. فهمیدم که یک پرش عصبی در چشم

1. Saint Lorenzo

۲. Castile: ناحیه وسیعی در اسپانیای مرکزی و شمالی، نام آن به مناسبت قلعه‌های متعددی است که اشراف در قرون ۸ و ۹ میلادی در آن بنا نهادند.



راستش دارد. وانگهی، عادت داشت هر بار که من مطلبی را تکرار می‌کردم تا نشان دهم که سخنش را فهمیده‌ام، لبخند تحقیرآمیزی بزند. چند هفته پیش - در نخستین روزهای زیارت - از این می‌ترسیدم که مبادا هرگز زیارتم را به پایان نرسانم. هنگامی که از «ژن سه‌سوالز» می‌گذشتیم، در مورد این سفر و هرچه به آن مربوط می‌شد، بسیار دلسرد و نومید بودم. می‌خواستم فوری به «سانتیاگو» برسم، شمشیرم را پس بگیرم و سر نبردی که «پترس» نبرد خیر می‌نامید، برگردم.\* اما حالا در این جا در حالی که ارتباطم با تمدن قطع بود، مهم‌ترین چیز، خورشید بالای سرم بود و احتمال این که بتوانم عشق الهی را تجربه کنم.

از کنار آبکندی سرازیر شدیم، بستر خشک رودخانه را طی کردیم و مجبور شدیم با تلاش و تقلا از جانب مقابل بالا برویم. حتماً روزگاری رودخانه زیبایی در آن جا جریان داشته که کف زمین را در جستجوی اعماق و رازهای آن می‌شسته است. اکنون بستر رود به قدری خشک بود که پای پیاده می‌شد از آن گذشت. اما دستاورد اصلی رود، یعنی دره‌ای که پدید آورده بود، هنوز وجود داشت و بیرون رفتن از آن سعی زیادی برد. همین چند ساعت پیش «پترس» گفته بود: «در این زندگی چیزی دوام نمی‌آورد». پرسیدم:

- «پترس» هرگز عاشق شده‌ای؟

این سؤال خودبه‌خود به ذهنم رسید و خودم هم از شهامت خودم تعجب کردم. تا آن لحظه، از زندگی خصوصی راهنمایم جز چند نکته کلی نمی‌دانستم. «پترس» گفت:

- من با زنان زیادی آشنا بوده‌ام، اگر منظورت این باشد و واقعاً تک‌تک

---

\* زیرنویس نویسنده: بعدها فهمیدم که این اصطلاح را هم «پولس قدیس» ابداع کرده.

آنان را دوست داشته‌ام. اما عشق الهی را فقط با دو نفر تجربه کرده‌ام. من به «پترس» گفتم که بارها عاشق شده‌ام، اما هر بار این دغدغه را داشته‌ام که آیا اصلاً می‌توانم با کسی رابطه‌ای جدی داشته باشم. اگر به این ترتیب ادامه می‌دادم، آخر و عاقبتم گذراندن ایام پیری در انزوا بود و خیلی از این موضوع می‌ترسیدم. «پترس» گفت: - فکر نکنم که تو به عشق به چشم ابزاری برای تأمین آسایش در ایام بازنشستگی نگاه کنی!

حدود ساعت ۹ بود که هوا کم‌کم تاریک شد. تاکستان‌ها را پشت سر گذاشته بودیم و حالا از سرزمین خشکی عبور می‌کردیم. نگاهی به اطراف انداختم و در دوردست، عزلتگاه کوچکی را در بین صخره‌ها دیدم. شبیه بسیاری از عزلتگاه‌های دیگری بود که در این سفر زیارتی از کنارشان گذشته بودیم. مدتی دیگر هم پیش رفتیم و بعد، راهمان را از نشانه‌های زرد کج کردیم و به طرف آن ساختمان کوچک رفتیم. وقتی به حد کافی به ساختمان نزدیک شدیم، «پترس» اسمی را که نفهمیدم چه بود، صدا زد و ایستاد تا جواب بگیرد. چیزی نشنیدیم. «پترس» دوباره صدا زد. اما هیچ کس پاسخ نداد. او گفت:

- در هر حال، بیا برویم.

و پیش رفتیم. عزلتگاه فقط یک چهاردیواری بود، که دیوارهایش را با گچاب سفید کرده بودند. در باز بود - یا بهتر است بگویم در واقع دری وجود نداشت، فقط در محوطه ورودی، یک تخته کوچک لق به ارتفاع نیم متر به لولایی وصل بود. در داخل، یک آتشگاه سنگی وجود داشت و چند لگن که کف زمین روی هم گذاشته بودند. دو تا از لگن‌ها پر از گندم و سیب‌زمینی بود.

در سکوت روی زمین نشستیم. «پترس» سیگاری روشن کرد و گفت که باید منتظر بمانیم. پاهایم درد می‌کرد. اما چیزی در آن عزلتگاه وجود داشت که بیش‌تر از آن که به من آرامش دهد، مرا به هیجان می‌آورد و اگر «پترس» آن جا نبود، قدری هم به وحشت می‌انداخت.

صرفاً برای این که سکوت ناراحت‌کننده را بشکنم، پرسیدم:

- کسی که در این جا زندگی می‌کند، کجا می‌خوابد؟

«پترس» به زمین خالی اشاره کرد و گفت:

- این جا که تو نشسته‌ای.

من درباره این که به نقطه‌ای دیگر بروم، چیزی گفتم. اما او به من گفت که دقیقاً همان جا که بودم، بمانم. حتماً دمای هوا پایین آمده بود، چون من کم‌کم سردم شد.

حدود یک ساعت منتظر ماندیم. «پترس» چند بار دیگر هم آن اسم عجیب را صدا زد و بعد از این کار دست برداشت. درست زمانی که انتظار داشتم که از جا برخیزیم و برویم، «پترس» شروع به صحبت کرد. او در حالی که سومین سیگارش را خاموش می‌کرد، گفت:

- در این جا یکی از دو تجلی عشق الهی حضور دارد. این تنها تجلی عشق الهی نیست، اما ناب‌ترین تجلی است. عشق الهی عشق محض است. عشقی است که شخصی را که طعم آن را می‌چشد، می‌سوزاند. کسی که با عشق الهی آشنا شود و آن را احساس کند، پی می‌برد که در جهان هیچ چیز دیگری جز عشق مهم نیست. این همان عشقی بود که «عیسی» نسبت به انسان‌ها احساس می‌کرد و به قدری بزرگ بود که ستارگان را تکان داد و مسیر تاریخ را عوض کرد. زندگیش در انزوا به او توانایی انجام کارهایی را داد که شاهان، لشکریان و امپراتوری‌ها از عهده آنها برنمی‌آمدند.

در طی دو هزاره تمدن مسیحی، بسیاری از اشخاص گرفتار این عشق شدند که می‌سوزاند. آنان آن قدر داشتند که نثار کنند - و دنیایشان آن قدر کم می‌خواست - که سر به بیابان‌ها و سرزمین‌های متروک گذاشتند؛ به خاطر این که عشقی که احساس می‌کردند، به قدری عظیم بود که دگرگونشان می‌کرد. آنان همان قدیسین خلوت‌نشینی شدند که امروزه می‌شناسیم. ممکن است برای من و تو که شکل دیگری از عشق الهی را تجربه می‌کنیم، این زندگی هولناک به نظر رسد. اما عشقی که می‌سوزاند، هر چیز دیگری - مطلقاً هر چیزی - را از اهمیت می‌اندازد. آن اشخاص صرفاً برای این زندگی می‌کردند که در عشق خود بسوزند.

سپس «پترس» به من گفت که راهبی به نام «آلفونسو»<sup>۱</sup> در آن جا زندگی می‌کند. «پترس» در نخستین سفر زیارتی‌اش به «کمپوستلا» او را در حالی دیده بود که میوه می‌چید تا بخورد. «پترس» گفت که راهنمایش - مردی به مراتب روشن‌تر از خودش - یکی از دوستان «آلفونسو» بود و آنان سه نفری با هم مراسم عشق الهی یا تمرین کرهٔ آبی را انجام داده بودند.

«پترس» گفت که آن مراسم یکی از مهم‌ترین تجربیات زندگی‌اش بوده و حتی امروز هم هر وقت این تمرین را انجام می‌دهد، به یاد این عزلتگاه و «آلفونسو» می‌افتد. تاکنون هرگز ندیده بودم که «پترس» این طور با احساس حرف بزند.

«پترس» تکرار کرد:

- عشق الهی، عشقی است که می‌سوزاند.

گویی این عبارت، بهتر از تمام عبارت‌های دیگر، این عشق عجیب را

توصیف می‌کرد. سپس گفت:

- یک بار «مارتین لوترکینگ»<sup>۱</sup> گفت وقتی «عیسی» می‌گوید: «دشمنانتان را دوست بدارید» به عشق الهی اشاره می‌کند. زیرا به عقیده او «غیرممکن است که دشمنانمان را دوست بداریم! آنان با ما بی‌رحم بوده‌اند، آنان سعی کرده‌اند بر رنج‌های روزمره ما بیفزایند». اما عشق الهی به مراتب بیشتر از دوست داشتن است. این احساسی است که وجود ما را سرشار می‌کند، باطنمان را پر می‌کند و تهاجم و پرخاشگری ما را به غباری مبدل می‌سازد. تو حالا یاد گرفته‌ای که چه طور تولدی دوباره داشته باشی، چه طور از بی‌رحمی نسبت به خودت دست برداری و چه طور با سفیرت ارتباط برقرار کنی. هر کاری که از حالا به بعد انجام می‌دهی و هر دستاورد خوبی که از جاده سانتیاگو نصیب می‌شود، تنها زمانی مفهوم پیدا می‌کند که عشقی را هم که می‌سوزاند، تجربه کرده باشی.

به یاد «پترس» آوردم که گفته بود عشق الهی دو شکل دارد. و افزودم که احتمالاً او شکل اول را تجربه نکرده، چون گوشه‌نشین نشده. او گفت: - حق با توست. من و تو و اکثر زائرانی که جاده سانتیاگو را می‌پیمایند و تمرینات رام را یاد می‌گیرند، شکل دیگر عشق الهی را تجربه می‌کنیم: شور و شوق. شور و شوق برای پیشینیان به معنای خلسه، یا تب و تاب... پیوندی با خدا بود.<sup>۲</sup> شور و شوق، همان عشق الهی است که

۱. Martin Luther King: روحانی سیاهپوست آمریکایی و از سازمان‌دهندگان اولیه مبارزات سیاهان برای تأمین تساوی قانونی و اجتماعی در آمریکا (۱۹۲۹ - ۱۹۶۸ م). وی در سال ۱۹۶۴ جایزه صلح نوبل را دریافت کرد و در آن زمان جوانترین دریافت‌کننده این جایزه بود. «جهش به سوی آزادی» و «چرا نمی‌توانیم منتظر بمانیم» از آثار اوست.

۲. enthusiasm در اصل به معنی «الهام الهی»، «راهنمایی یا تلقین آسمانی» و «خلسه شاعرانه یا پیامبرانه» است.

متوجه یک ایده خاص یا یک کار معین است. همگی ما آن را تجربه کرده‌ایم. هنگامی که عاشقیم و از ته دل ایمان داریم، خود را قوی‌تر از هرکس دیگری در دنیا احساس می‌کنیم و از آرامشی برخورداریم، که بر پایه اطمینان از این که هیچ چیز نمی‌تواند ایمان ما را متزلزل کند، بنا شده است. این قدرت غیرعادی به ما این امکان را می‌دهد که همیشه به موقع تصمیم صحیح را بگیریم و هنگامی که به هدفمان می‌رسیم، از توانایی‌های خودمان حیرت می‌کنیم. به خاطر این که وقتی مشغول نبرد خیر هستیم، دیگر هیچ چیز اهمیت ندارد و شور و شوق، ما را به طرف هدفمان می‌برد. شور و شوق معمولاً خود را با تمام نیرویش در نخستین سال‌های زندگیمان آشکار می‌سازد. در آن زمان ما هنوز با خداوند پیوندی قوی داریم و خود را با چنان شور و شوقی در بازی با اسباب‌بازی‌هایمان غرق می‌کنیم که عروسک‌ها جان می‌گیرند و سربازان حلبی مان واقعاً رژه می‌روند. هنگامی که «عیسی» گفت که ملکوت آسمان به کودکان تعلق دارد، به تجلی عشق الهی به شکل شور و شوق اشاره می‌کرد. کودکان به طرف او کشیده می‌شدند، نه به خاطر این که معجزات یا خرد او را درک می‌کردند و نه به خاطر «فریسیان»<sup>۱</sup> یا رسولانش. کودکان با شادی به سوی او می‌رفتند و شور و شوق، آنان را به حرکت وا می‌داشت.

به «پترس» گفتم که همان روز عصر متوجه شدم که کاملاً مجذوب جاده ساتتیاگو شده‌ام. روزها و شب‌هایم در اسپانیا، شمشیرم را تقریباً از یادم برده. این ایام تجربه منحصربه‌فردی است و بیشتر چیزهای دیگر اهمیت خود را برایم از دست داده‌اند.

۱. Pharisees: نام یکی از دو فرقه بزرگ مذهبی و سیاسی یهود در زمان ظهور حضرت «عیسی مسیح» (ع) نام فرقه دیگر «صدوقیان» بود.

«پترس» گفت:

- امروز بعد از ظهر سعی می‌کردیم ماهی بگیریم. اما ماهی به طعمه گاز نمی‌زد. معمولاً وقتی مشغول چنین کارهای پیش‌پا افتاده‌ای هستیم، که در مقیاس هستی ما به هیچ وجه اهمیت ندارند، اجازه می‌دهیم شور و شوق از ما فرار کند. به خاطر شکست‌های کوچک و اجتناب‌ناپذیری که در طی نبرد خیر به ما وارد می‌شود، شور و شوقمان را از دست می‌دهیم. و چون نمی‌فهمیم که شور و شوق، نیروی بزرگی است که می‌تواند به ما کمک کند که به پیروزی نهایی برسیم، می‌گذاریم از دستمان بلغزد. ما این کار را انجام می‌دهیم، بدون این که پی ببریم که اجازه داده‌ایم مفهوم واقعی زندگی‌مان از ما بگریزد. تقصیر بی‌حوصلگی یا باخت‌های خود را به گردن دنیا می‌اندازیم و فراموش می‌کنیم که خود ما بودیم که گذاشتیم این نیروی جادویی که همه چیز را توجیه می‌کند، یعنی تجلی عشق الهی در قالب شور و شوق، کم شود.

به یاد گورستان نزدیک رودخانه افتادم. آن سردر بزرگ عجیب و غیرعادی، نمایانگر کامل چیزی بود که از بین رفته بود و بعد از آن، تنها عالم اموات بود.

«پترس» که گویی حدس می‌زد که به چه فکر می‌کنم، شروع به صحبت درباره موضوع مشابهی کرد:

- حتماً چند روز پیش خیلی تعجب کردم که من آن طور سر آن پیشخدمت بدبخت که قهوه را روی شلوارکم ریخت، داد و بیداد کردم... در حالی که شلوارکم در همان موقع هم از گرد و غبار و خاک راه کثیف بود. راستش، من عصبی بودم، چون در چشمان پسرک می‌دیدم که شور و شوقش ته کشیده؛ مثل خونی که از رگ بریده دست می‌ریزد. دیدم آن پسر که آن قدر قوی و سرشار از زندگی است، رو به مرگ می‌رود؛ به خاطر این که عشق الهی در وجودش لحظه به لحظه نابود می‌شود. من تجربه زیادی

در زندگی دارم و یاد گرفته‌ام که با این چیزها سرکنم. اما آن جوانک با آن طرز رفتارش و با همه خدماتی که حس کردم می‌تواند به بشریت کند، مرا به شدت تکان داد و غمگین کرد. اما می‌دانم که خشم من قدری او را آزرده و جلوی مرگ عشق الهی را گرفت.

به همین ترتیب، تو وقتی سگ آن زن را بیرون راندی، عشق الهی را در ناب‌ترین شکلش احساس کردی. کار بزرگی بود و سبب شد از این که در این جا به عنوان راهنما به تو خدمت می‌کنم، به خود بیالم. به همین دلیل، برای نخستین بار در سفرمان در جاده، خودم هم در انجام تمرینی با تو همکاری می‌کنم.

و «پترس» مراسم عشق الهی، یا تمرین کره آبی را به من یاد داد و گفت:

- می‌خواهم به تو کمک کنم که شور و شوق پیدا کنی، قدرتی را به وجود آوری که مثل یک کره آبی گسترده می‌شود و تمام سیاره را در بر می‌گیرد؛ تا به تو نشان دهم که برای تو و کاری که انجام می‌دهی، احترام قائلم.

«پترس» تا آن زمان، در مورد نحوه انجام تمریناتم هرگز هیچ اظهارنظری - چه مساعد، چه نامساعد - نکرده بود. در تفسیر نخستین تماسم با سفیرم و رهایی‌ام از حالت خلسه تمرین بذرکمکم کرده بود، اما هرگز کوچکترین علاقه‌ای به نتایج کارم ابراز نکرده بود. بارها از او پرسیده بودم که چرا نمی‌خواهد چیزی از احساسات من بداند و او پاسخ داده بود که تنها وظیفه‌اش به عنوان راهنمای من اینست که جاده را نشانم دهد و تمرینات را به من بیاموزد. این دیگر به خودم مربوط می‌شود که از نتایج لذت ببرم، یا از آنها خوشم نیاید.

وقتی به من گفت که در انجام تمرین با من همکاری می‌کند، ناگهان احساس کردم لیاقت تعریف و تمجیدش را ندارم. خطاهایم را می‌شناختم



و بارها در مورد این که آیا او موفق به هدایت من در جاده خواهد شد، به تردید افتاده بودم. می خواستم تمام این مطالب را به او بگویم. اما پیش از آن که بتوانم سخنم را شروع کنم، مانعم شد. او گفت:

- نسبت به خودت بی رحم نباش! وگرنه، درسی را که قبلاً به تو داده‌ام، یاد نگرفته‌ای. مهربان باش! تعریفی را که لیاقتش را داری، بپذیر!

چشمانم پر از اشک شد. «پترس» مرا بیرون برد. شب تاریکتر از همیشه بود. کنارش نشستم و زدم زیر آواز. آهنگ از درونم می تراوید و او بدون هیچ زحمتی همراهی ام می کرد. به سمت جلو و عقب تاب می خوردم و آرام آرام دست می زدم. بعد، دست زدنم شدت گرفت و موسیقی از درونم جاری شد. سرودی در ستایش تاریکی آسمان، فلات متروک و سنگ‌های بی جان اطرافمان بود. کم‌کم قدیسینی را دیدم که در کودکی به آنان اعتقاد داشتم و فهمیدم که زندگی به این دلیل از من دور شده بود، که مقدار زیادی از عشق الهی ام را کشته بودم. اما حالا عشقی که می سوزاند، برگشته بود و قدسین از عالم بالا با همان چهره خندانی که در کودکی دیده بودم، به من لبخند می زدند.

دست‌هایم را از هم باز کردم تا عشق الهی بتواند جریان یابد. و نور آبی درخشانی با جریان مرموز خود درونم را شست، روحم را پاک کرد و گناهانم را بخشید. این نور ابتدا در اطراف ما پخش شد و بعد دنیا را فراگرفت و من به گریه افتادم. به خاطر این گریه می کردم که دوباره شور و شوق دوره کودکی ام را باز می یافتم. دوباره بچه شده بودم و هیچ چیز در دنیا نمی توانست آزارم دهد. احساس کردم موجودی به من نزدیک شد و در سمت راستم نشست. تصور کردم سفیرم است و پنداشتم که او تنها کسی است که می تواند نور تند آبی رنگی را درک کند که به وجود من وارد می شود و از آن بیرون می رود و در سراسر جهان گسترده می شود.

## تمرین کره آبی

راحت و آسوده بنشین و از تنش ها و فشارها خود را رها کن. سعی کن به چیزی فکر نکنی.

۱ - احساس کن که زنده بودن چه خوب است. بگذار دلت آزادی و محبت را احساس کند. بگذار دلت از جزئیات مشکلاتی که ممکنست آزارت دهند، فراتر و بالاتر رود. سرودی از دوره کودکی ات را به آرامی بخوان. مجسم کن که دلت بزرگ و بزرگتر می شود و با نور آبی درخشانی اتاق و بعد خانه ات را پر می کند.

۲ - وقتی به این مرحله می رسی، حضور قدیسین (یا سایر کسانی) را که وقتی کودک بودی، به وجودشان ایمان داشتی، احساس کن. توجه کن که آنان حضور دارند، از هر طرف از راه می رسند، خندان هستند و به تو ایمان و اطمینان می دهند.

۳ - مجسم کن که قدیسین به تو نزدیک می شوند، دستشان را بر سرت می گذارند و برایت آرزوی عشق، آرامش و همدلی با جهان - همدلی قدیسین - می کنند.

۴ - وقتی این حس قوی می شود، احساس کن که نور آبی رنگ، مثل یک رودخانه تابناک جاری است که وارد تو می شود و از تو بیرون می آید. این نور آبی رنگ کم کم در خانه ات، سپس در محله ات، شهرت و کشورت پخش می شود و عاقبت جهان را به شکل کره آبی رنگ عظیمی فرا می گیرد. این تجلی عشق بزرگی است که از حد تلاش های روزمره فراتر می رود و در حالی که انرژی و آرامش می دهد، نیرو و جان تازه ای می بخشد.

۵ - نور را به مدت هرچه بیشتر، در اطراف جهان حفظ کن. دلت باز است و عشق می‌پراکند. این قسمت از تمرین حداقل باید به مدت پنج دقیقه طول بکشد.

۶ - به تدریج از حالت خلسه بیرون بیا و به واقعیت برگرد. قدیسین در کنار تو می‌مانند. نور آبی همچنان در اطراف جهان پخش است.

✱

این مراسم را می‌توان دو و یا چند نفری انجام داد و باید این کار را کرد. در این صورت، کسانی که با همکاری هم این تمرین را انجام می‌دهند، در هنگام تمرین، باید دست‌های هم را بگیرند.

\*\*\*

نور شدیدتر می شد و من احساس می کردم که نور در همان حال که جهان را فرا می گیرد، از هر دری به هر راهرویی وارد می شود و دست کم در کسری از ثانیه به هر انسان زنده ای می تابد.

احساس کردم که دست هایم مرتباً باز می شود و تا آسمان ها امتداد می یابد. در آن لحظه، جریان نور آبی رنگ افزایش یافت و به قدری شدید شد که فکر کردم الان بیهوش می شوم و می افتم. اما موفق شدم نور را تا چند لحظه دیگر هم روشن نگه دارم، تا این که آوازی که می خواندم، به پایان رسید.

خسته اما راحت و آسوده بودم. احساس آزادی می کردم و از زندگی و کاری که الان انجام داده بودم، رضایت داشتم. دست هایی که دست هایم را گرفته بودند، رهایم کردند. فهمیدم یکی از آنها دست «پترس» بود و در دل می دانستم که آن دست دیگر به چه کسی تعلق داشت.

چشمانم را باز کردم. «آلفونسو»ی راهب در کنارم ایستاده بود. او لبخند زد و به زبان اسپانیایی به من «شب به خیر» گفت. من هم لبخند زدم و دستش را گرفتم و محکم به سینه ام چسباندم. تا چند لحظه اجازه این کار را به من داد و بعد به ملایمت دستش را عقب کشید.

هیچ یک از ما حرفی نزدیم. مدتی بعد، «آلفونسو» از جا برخاست و به راه خود در آن فلات سنگلاخ ادامه داد. آن قدر او را تماشا کردم، تا این که در تاریکی به کلی از نظر پنهان شد.

در آن هنگام بود که «پترس» سکوت را شکست. اما هیچ اشاره ای به «آلفونسو» نکرد:

- این تمرین را هر وقت که می توانی، انجام بده و به زودی عشق الهی دوباره در تو زنده می شود. آن را در آستانه شروع هر برنامه شغلی، در نخستین روزهای هر سفر و یا هر زمان که به شدت از چیزی متأثر شدی،

تکرار کن. در صورت امکان، این تمرین را با کسی که دوست داری، انجام بده. این تمرینی است که باید دو یا چند نفری انجام شود.

باز به همان «پترس» قدیمی تبدیل شده بود: مربی، آموزگار و راهنما؛ مردی که درباره اش خیلی کم می دانستم. احساسی که در عزلتگاه نشان داده بود، اکنون دیگر به کلی از بین رفته بود. اما در هنگام تمرین که دستم در دستش بود، بزرگی روحش را احساس کرده بودم.

به عزلتگاه که وسایلمان را در آن جا گذاشته بودیم، برگشتیم. «پترس» در حالی که دراز می کشید، گفت:

«ساکن این جا امروز بر نمی گردد. به همین دلیل، فکر می کنم می توانیم این جا بخواهیم.»

من کیسه خوابم را باز کردم. جرعه ای نوشابه نوشیدم و دراز کشیدم. عشقی که می سوزاند خسته ام کرده بود. اما در این خستگی هیچ تنش و فشار روحی وجود نداشت و قبل از این که چشمانم را ببندم، به راهب ریشوی لاغری فکر کردم که در کنارم نشسته بود و شب خوبی برایم آرزو کرده بود. او در نقطه ای در آن بیرون در شعله آتش الهی می سوخت. شاید به همین دلیل بود که آن شب برخلاف معمول آن قدر تاریک بود: او تمام روشنایی جهان را به درون خود برده بود.

\*\*\*

## مرگ

پیرزنی که صبحانه ما را آورد، پرسید:

- شما زائرید؟

در «آزوفرا»<sup>۱</sup> بودیم: دهکده‌ای با خانه‌های کوچکی که سردرشان با یک سپر قرون وسطایی زینت شده بود. چند لحظه قبل، قمقمه‌هایمان را از آب چشمه دهکده پر کرده بودیم. من گفتم که ما زائر هستیم و چشمان زن با غرور و احترام برق زد. او گفت:

- در زمان دختری‌ام، هر روز دست کم یکی از زائران «کمپوستلا» از این جا می‌گذشت. نمی‌دانم بعد از جنگ و بعد از «فرانکو» چه شد که دیگر زیارت به پایان رسید. حتماً کسی بزرگرایی ساخته است. این روزها مردم فقط می‌خواهند با اتومبیل سفر کنند.

«پترس» حرفی نزد. از وقتی بیدار شده بود، خلقش تنگ بود. من به نشانه موافقت با پیرزن سری تکان دادم و شاهراه آسفالت نو سازی را مجسم کردم که از کوه‌ها بالا می‌رفت و از دره‌ها می‌گذشت، روی کاپوت اتومبیل‌ها عکس صدف «اسکالوپ» را کشیده بودند و فروشگاه‌های

کالاهای یادگاری، دم در بزرگ صومعه‌ها قرار داشتند. قهوه‌ام را با نانی که در روغن زیتون فرو می‌بردم، تا ته خوردم. با نگاهی به راهنمای «ایمریک پیکو» حساب کردم که باید بعد از ظهر به «سانتو دومینگو دلا کالزادا»<sup>۱</sup> برسیم و نقشه کشیدم که در «پارادور ناسیونال»<sup>\*</sup> بخوابیم.

با این که روزی سه وعده غذا می‌خوردم، خرجم از مقداری که قبلاً برنامه‌ریزی کرده بودم، کمتر بود. حالا وقت ولخرجی بود؛ وقت آن بود که با بدنم هم همان‌طور رفتار کنم که با شکمم می‌کردم.

از وقتی بیدار شده بودم، به طرز عجیبی شتابزده بودم و دلم می‌خواست زودتر به «سانتو دومینگو» برسیم. دو روز قبل هم که به عزلتگاه رفته بودیم، همین حال را داشتم. «پترس» محزون‌تر و آرام‌تر از همیشه بود. آیا این پیامد ملاقات دو روز قبل ما با «آلفونسو» بود؟ به شدت نیاز داشتم «آسترین» را احضار کنم، تا با هم در مورد این مسأله صحبت کنیم. اما هرگز او را صبح احضار نکرده بودم و مطمئن نبودم که از عهده این کار برآیم. تصمیم گرفتم این کار را نکنم.

قهوه‌مان که تمام شد، راه افتادیم. از جلوی یک خانه قرون وسطایی با علامت مخصوص پهلوانان قدیمی، ویرانه‌ایک زائرسرای باستانی و گردشگاهی عمومی در حاشیه دهکده رد شدیم. هنگامی که خود را دوباره برای سفر و عبور از دشت و صحرا آماده می‌کردم، حضوری قدرتمند را در سمت چپم احساس کردم. آمدم به راه خود ادامه دهم، که «پترس» متوقفم کرد. او گفت:

- فرار فایده‌ای ندارد! به ایست و با آن روبه‌رو شو!

1. Santo Domingo de localzada

\* زیرنویس نویسنده: «پارادور ناسیونال»ها قلعه‌های قدیمی و بناهای تاریخی هستند که دولت اسپانیا آنها را به هتل‌های درجه یک تبدیل کرده است.

دلم می‌خواست از «پترس» دور شوم و به راه خود ادامه دهم. حالم خوش نبود. در شکمم دردی احساس می‌کردم. چند لحظه سعی کردم به خودم بقبولانم که این درد به خاطر خوردن نان و روغن زیتون است. اما می‌دانستم که قبل از صبحانه هم همین حال را داشتم و نمی‌توانستم خودم را گول بزنم. این حالت، تنش بود: تنش و ترس! «پترس» گفت:

- به پشتت نگاه کن!

اصرار و اضطرابی در صدایش وجود داشت:

- تا دیر نشده، نگاه کن!

من به سرعت چرخیدم. در سمت چپم خانه متروکه‌ای قرار داشت که خورشید، گیاهانش را سوزانده بود. یک درخت زیتون، شاخه‌های درهم پیچیده‌اش را به سوی آسمان بالا برده بود و در فاصله بین درخت با آن خانه، سگی به من چشم دوخته بود.

یک سگ سیاه! همان سگی که همین چند روز پیش از خانه آن زن بیرون کرده بودم!

«پترس» را به کلی فراموش کردم و متقابلاً به چشمان سگ خیره شدم. ندایی از درونم - که شاید صدای «آسترین» و یا فرشته محافظم بود - به من می‌گفت که اگر از سگ چشم برگیرم، سگ به من حمله خواهد کرد.

مدتی به همین حال باقی ماندیم. هر دو به هم خیره شده بودیم. در این فکر بودم که بعد از احساس عالی عشقی که می‌سوزاند، دوباره باید با خطرات دائمی و روزمره زندگی که دنیا همیشه پیش روی ما می‌گذارد، مقابله کنم. تعجب می‌کردم که چرا این سگ تا چنین فاصله دوری دنبال آمده و از من چه می‌خواهد. آخر، من صرفاً زائری بودم که می‌خواستم شمشیرم را پیدا کنم، نه دنبال دردسری با کسی یا حیوانی می‌گشتم و نه حوصله‌اش را داشتم. سعی کردم با نگاهم این موضوع را به سگ بفهمانم.



به یاد راهب‌هایی که در صومعه با نگاه با هم حرف می‌زدند، افتادم. اما سگ تکان نخورد. همان طور با خونسردی به من چشم دوخته بود. اما از قرار معلوم آماده بود که به محض این که حواسم پرت شود، یا ترسی نشان دهم، به من حمله کند.

ترس! حس می‌کردم که ترسم از بین رفته. وضعیت را احمقانه‌تر از آن می‌دیدم که بترسم. معده‌ام به هم ریخته بود و نزدیک بود بالا بیاورم. اما نمی‌ترسیدم. ندایی به من می‌گفت که اگر ترسیده بودم، چشمانم مرا لو می‌دادند و حیوان مثل دفعه پیش سعی می‌کرد بر من غلبه کند. حتی زمانی که احساس کردم شخصی از جاده باریک سمت راست به من نزدیک می‌شود، نخواستم نگاه از سگ برگیرم.

آن شخص لحظه‌ای ایستاد و بعد مستقیماً به طرف ما آمد. از خط دید من به سگ رد شد. من همچنان به سگ خیره ماندم. و بعد آن شخص با صدای زنانه‌ای چیزی گفت که نفهمیدم. حضورش خوب، دوستانه و مثبت بود.

در کسری از ثانیه که این شخص از خط دید من رد شد، معده‌ام آرام گرفت. حس کردم دوست قدرتمندی دارم که برای این که به من در این مبارزه بی‌معنی و غیرضروری کمک کند، به این جا آمده است. بعد از عبور او سگ چشم فرو انداخت، سپس جستی زد، دوان دوان پشت خانه متروک رفت و از نظر ناپدید شد.

تازه در آن زمان بود که قلبم واکنش نشان داد. تپش قلبم به قدری شدید شد که سرم گیج رفت و احساس ضعف کردم. همه چیز دور سرم چرخید. در همان حال به جاده‌ای که همین چند دقیقه پیش با «پترس» در آن راه می‌رفتیم، نگاه کردم. دنبال شخصی می‌گشتم که این قدرت را به من داده بود که سگ را شکست دهم. او یک راهبه بود. پشتش به من بود و به

طرف «آزوفرا» می‌رفت. صورتش را نمی‌دیدم. اما صدایش را به خاطر می‌آوردم و حدس می‌زدم که بیست و یکی - دو ساله باشد. به جانبی که راهبه از آن سو آمده بود، نگاه کردم: از گذرگاه باریکی آمده بود که ظاهراً به هیچ جا راه نداشت.

سرگیجه‌ام شدیدتر شد. زیرلب گفتم:

- او بود... او بود که کمکم کرد.

«پترس» برای کمک به من، دستم را گرفت و گفت:

- در دنیایی که خودش خارق‌العاده هست، خواب و خیال به هم نباف.

او از صومعه‌ای در «کانیاس» می‌آید که در پنج - شش کیلومتری این جاست. از این جا نمی‌توانی ببینی اش.

هنوز قلبم به شدت می‌تپید و مطمئن بودم که حالم به هم می‌خورد. ناراحت‌تر از آن بودم که حرفی بزنم، یا توضیحی بخواهم. روی زمین نشستم و «پترس» قدری آب به پیشانی و پشت گردنم پاشید. یادم آمد که بعد از بیرون آمدن از خانه آن زن هم همین کار را کرده بود... با این تفاوت که آن روز از شادی گریه می‌کردم. حالا درست احساسی برعکس آن روز داشتم.

«پترس» به من مجال استراحت داد. آب حالم را بهتر کرد و تهوعم

فروکش کرد. کم‌کم همه چیز وضع عادی خود را بازیافت. وقتی احساس کردم که حالم خوب شده، «پترس» گفت که قدری راه برویم و من اطاعت کردم. حدود پانزده دقیقه راه رفتیم. اما خستگی‌ام بازگشت. پای یکی از ستون‌های قرون وسطایی که صلیبی بر آن قرار داشت نشستیم. چنین ستون‌هایی در بعضی از قسمت‌های مسیر «یعقوبیان» نشانه راه هستند.

در حالی که من استراحت می‌کردم، «پترس» گفت:

- ترست به مراتب بیشتر از آن سگ اذیتت کرد.

من می خواستم از آن ملاقات بی معنی سر در بیاورم. «پترس» گفت:  
 - در زندگی بر جاده سانتیاگو اتفاقاتی رخ می دهد که از حد کنترل ما  
 خارج است. در نخستین دیدارمان به تو گفتم که نام شیطانی را که باید با  
 آن مواجه شوی، در چشمان کولی خواندم. از این که فهمیدم شیطان تو  
 یک سگ است، خیلی تعجب کردم. اما در آن زمان چیزی در این مورد به  
 تو نگفتم. فقط بعد از آن که به خانه آن زن رسیدیم... وقتی تو برای  
 نخستین بار عشقی را که می سوزاند بروز دادی... دشمنت را دیدم.  
 هنگامی که سگ آن زن را تاراندی، او را در هیچ جا قرار ندادی. تو مثل  
 «عیسی» ارواح را به میان گله خوک ها پرت نکردی، که از پرتگاه سقوط  
 کنند. تو فقط آن سگ را فرار دادی. حالا این نیرو بی هدف دنبال تو  
 سرگردان است. باید قبل از این که شمشیرت را پیدا کنی، تصمیم بگیری  
 که آیا می خواهی بنده آن نیرو شوی، یا این که بر آن مسلط خواهی شد.  
 خستگی ام کم کم از بین می رفت. نفس عمیقی کشیدم و سنگ سرد  
 ستون صلیب را در پشتم حس کردم. «پترس» باز هم قدری آب به من داد  
 و دنباله سخنش را گرفت:

- انسان زمانی اسیر وسوسه می شود که تسلط خود را بر نیروهای  
 زمین از دست دهد. نفرین کولی، آن زن را ترسانده بود و ترس او شکافی  
 ایجاد کرده بود، که سفیر مرگ در آن زمان توانست به داخل آن نفوذ کند.  
 این اتفاق همیشه رخ نمی دهد، اما نادر هم نیست. اطمینان تو و احساس  
 سلطهات بر امور تا حد زیادی بستگی به این دارد که در مقابل تهدیدات  
 دیگران چگونه واکنش نشان دهی.

این بار، من بودم که به قسمتی از کتاب مقدس اشاره می کردم. در

قسمتی از کتاب «ایوب»<sup>۱</sup> آمده:

- همان اتفاقی که بیش از همه از آن می‌ترسیدم، بر سرم آمد.  
- تهدید اگر پذیرفته نشود، به هیچ جا نمی‌رسد. این را هرگز نباید در  
نبرد خیر فراموش کنی. درست همان طور که هرگز نباید از یاد ببری که  
حمله و فرار، هر دو بخشی از نبرد هستند. چیزی که جزو نبرد نیست، این  
است که آدم از ترس فلج شود.

من در مقابل سگ، هیچ ترسی احساس نکرده بودم و از همین، خیلی  
تعجب می‌کردم. به «پترس» هم این را گفتم. او گفت:

- من فهمیدم که تو ترسیدی. اگر می‌ترسیدی، سگ به تو حمله  
می‌کرد و بدون شک، نبرد را می‌برد. چون سگ هم ترسیده بود. با وجود  
این، عجیب‌ترین اتفاقی که رخ داد، سر رسیدن آن راهبه بود. وقتی تو  
حضور یک موجود مثبت را احساس کردی، قوهٔ تخیلت به این نتیجه  
رسید که کسی برای کمک به تو آمده است. و همین، یعنی ایمانت، تو را  
نجات داد؛ هرچند که این فرض بر پایه کاملاً غلطی قرار داشت.

حق با «پترس» بود. «پترس» خندید. من هم خندیدم. از جا برخاستم تا  
پیاده روی مان را از سر بگیریم. حالم بهتر شده بود.

در همان حال که پیش می‌رفتیم، «پترس» گفت:

- با وجود این، موضوعی هست که باید بدانی. نبرد تن به تن بین تو و  
سگ، تنها با پیروزی تو یا او به پایان خواهد رسید. او برمی‌گردد و دفعه

۱. «ایوب» پیامبر، بسیار ثروتمند و نیکوکار بود. اما ناگهان مصیبت‌های پی‌درپی  
دامگیرش شد. ده فرزند و تمام ثروت خود را از دست داد و به مرضی جانکاه مبتلا  
گشت. در کتاب ایوب که یکی از مجموعه کتاب‌هایی است که روی هم «عهد قدیم»  
(تورات) را تشکیل می‌دهد، دیدگاه‌های درست و نادرست درباره مسأله رنج و مفهوم  
زندگی مطرح شده. عبارت مذکور در باب سوم کتاب ایوب، شماره ۲۵ آمده است.

بعد باید سعی کنی کار این نبرد را فیصله دهی. اگر این کار را انجام ندهی، حضورش تا آخر عمر مایه نگرانی ات می شود.

«پترس» به من گفته بود که در دیدار با کولی نام شیطانم را فهمیده است. از او پرسیدم که نام او چیست. پاسخ داد: - «لژیون»<sup>۱</sup>، چون بسیار است.

از میان کشتزارها می گذشتیم. کشاورزان، زمین را برای بذرافشانی آماده می کردند. این و آن سو، کارگران زراعی، در جریان نبرد چند صد ساله انسان با خاک خشک و بی آب و علف، تلمبه های ابتدایی آب را به کار گرفته بودند. سنگ هایی که از لب جاده سانتیاگو بر روی هم انباشته شده بود، دیوارهای بی پایانی را پدید آورده بود که مزارع را به شکل ضربدر قطع می کرد.

من در این فکر بودم که چه طور با وجود این که قرن ها بر روی این خاک کار شده، هنوز هم سنگ از دل خاک بیرون می آید، سنگ هایی که تیغه خیش را می شکند، پای اسب ها را لنگ می کنند و بر دست زارعان پینه می گذارند. این نبردی هر ساله است، نبردی که هرگز تمامی ندارد.

«پترس» ساکت تر از معمول بود و من متوجه شدم که از صبح تا به حال تقریباً هیچی نگفته است. او بعد از گفتگویمان پای ستون قرون وسطایی صلیب در کنار جاده، کم حرف شده بود و به هیچ یک از سؤالات من پاسخ نداده بود. من می خواستم درباره شیاطین بسیار بیشتر بدانم، به خاطر این که قبلاً برایم تعریف کرده بود که هرکس فقط یک سفیر دارد. اما «پترس» علاقه ای به صحبت در این مورد نداشت و من تصمیم گرفتم منتظر بمانم تا فرصت بهتری پیش آید.

از تپه کوچکی بالا رفتیم. برج اصلی کلیسای «سانتو دومینگو دلا کالزادا» دیده می‌شد. از دیدن آن خوشحال شدم. به آسایش جادویی «پارادور ناسیونال» فکر می‌کردم. از آن چه در مورد آن خوانده بودم، می‌دانستم که این بنا به دست خود «سانتو دومینگو»<sup>۱</sup> به عنوان سرپناهی برای زائران ساخته شده بود. قدیس «فرانسوا»ی «اسیزی» در راه سفر خود به «کمپوستلا» مدتی در آن جا مانده بود. هر چیزی که به این مکان مربوط می‌شد، مرا به هیجان می‌آورد.

حدود ساعت هفت شب بود که «پترس» گفت باید توقف کنیم. به یاد «زونه سه سوالز» افتادم و این که وقتی به نوشابه‌ای نیاز داشتم تا گرمم کند، چه قدر آهسته راه می‌رفتیم و از این ترسیدم که مبادا باز در فکر کاری نظیر آن باشد. «پترس» گفت:

- یک سفیر هرگز کمکت نمی‌کند که سفیر دیگری را شکست دهی. همان طور که قبلاً به تو گفته‌ام، سفیران نه خوب هستند، نه بد؛ اما یک حس وفاداری نسبت به هم دارند. برای شکست آن سگ، روی کمک سفیرت حساب نکن.

حالا نوبت من بود که نخواهم درباره‌ی سفیران صحبت کنم. دلم می‌خواست به «سانتو دومینگو» برسم. «پترس» گفت:

- سفیران مردگان می‌توانند وارد جسم کسانی شوند که مقهور ترس شده‌اند. به همین خاطر است که آن سگ، بسیار است. ترس آن زن، دعوتی برای سفیران بوده، نه فقط سفیر کولی مقتول، بلکه همه سفیران بی‌شماری که در فضا سرگردانند و دنبال راهی برای تماس و ارتباط با نیروهای زمین می‌گردند.

۱. Santo Domingo: کشیش کاستیلی، مؤسس فرقه دومینیکیان (۱۱۷۰ - ۱۲۲۱ م).

عاقبت «پترس» پاسخ را داده بود. اما حرف زدنش حالتی تصنعی داشت. انگار این حرفی نبود که واقعاً می‌خواست بزند. غریزه به من ندا می‌داد که مراقب باشم. با قدری آزرده‌گی پرسیدم:

- «پترس» تو چه می‌خواهی؟

راهنمایم پاسخ نداد. وارد دشت شد و به طرف درخت کهن تقریباً بی‌برگی رفت که در فاصله حدود بیست و هفت - هشت متری ما قرار داشت. این تنها درختی بود که در تمام افق مشاهده می‌شد. من در همان جا که ایستاده بودم، ماندم - به خاطر این که «پترس» به من علامت نداده بود که دنبالش بروم - و شاهد اتفاق عجیبی شدم: «پترس» چند بار دور درخت گشت و در حالی که به زمین نگاه می‌کرد، با صدای بلند سخنانی گفت. وقتی کارش به پایان رسید، به من اشاره کرد که به آن جا بروم. گفت:

- این جا بنشین.

صدایش لحن متفاوتی داشت، که نمی‌توانستم بگویم از مهربانی است، یا ناراحتی. «پترس» گفت:

- این جا بمان. فردا در «سانتو دومینگو دلا کالزادا» می‌بینمت.

پیش از آن که بتوانم حرفی بزنم، ادامه داد:

- یکی از این روزها - و ضمانت می‌کنم که آن روز، امروز نخواهد بود - مجبور خواهی شد با مهم‌ترین دشمنی که در جاده سانتیاگو می‌بینی، یعنی آن سگ، رودرو شوی. مطمئن باش که وقتی آن روز فرا رسد، من دم دستت هستم و نیرویی را که برای نبرد با آن نیاز داری، به تو می‌دهم. اما امروز قرار است با دشمنی متفاوت مواجه شوی، دشمنی غیرواقعی که ممکنست نابودت کند، یا ممکن است تبدیل به بهترین دوستت شود: مرگ.

«پترس» ادامه داد:

- انسان در طبیعت، تنها موجودی است که می‌داند روزی می‌میرد. به همین خاطر و صرفاً به همین خاطر، من احترام عمیقی برای نژاد بشر قائلم و معتقدم که آینده‌اش به مراتب بهتر از زمان حالش خواهد بود. مردم می‌دانند که ایام عمرشان محدود است. این را هم می‌دانند که در زمانی که کمتر از هر زمان دیگری انتظارش را دارند، همه چیز به پایان می‌رسد. با وجود این، زندگی خود را به نبردی تبدیل می‌کنند که در شأن موجودی با حیات ابدی است. به نظر من، آن چه که مردم به چشم غرور به آن نگاه می‌کنند: باقی گذاشتن آثار بزرگ از خود، بچه‌دار شدن، و زندگی به شیوه‌ای که اسمشان از یادها نرود، والاترین تجلی شأن انسان است.

با وجود این، انسان چون موجود ضعیف و آسیب‌پذیری است، همیشه سعی می‌کند قطعیت مرگش را از خودش هم مخفی کند. نمی‌فهمد که خودِ مرگ است که او را برمی‌انگیزد که در زندگیش بهترین کارها را انجام دهد. از قدم گذاشتن به تاریکی می‌ترسد. از ناشناخته می‌ترسد، و تنها راهش برای غلبه بر آن ترس اینست که این حقیقت را که ایام عمرش محدود است، ندیده بگیرد. نمی‌فهمد که با آگاهی از مرگ است که می‌تواند حتی شجاع‌تر هم شود و در فتوحات روزانه‌اش به مراتب پیشتر رود؛ به خاطر این که چیزی ندارد که از دست دهد؛ چون از مرگ گریزی نیست.

احتمال سپری کردن آن شب در «ساتو دومینگو» کم‌تر و کم‌تر می‌شد. اما حالا به مطالبی که «پترس» می‌گفت، علاقمند شده بودم. خودِ خورشید هم پیش روی ما در افق در حال مرگ بود. «پترس» گفت:

- مرگ، مونس همیشگی ماست و آن چه که به زندگی هر شخص



مفهوم واقعی می‌بخشد، مرگ است. اما برای دیدن چهره واقعی مرگ، ابتدا باید تمام نگرانی‌ها و وحشت‌هایی را بشناسیم که صرفاً اسم بردن از مرگ می‌تواند در بشر ایجاد کند.

«پترس» در زیر درخت، کنارم نشست. گفت که همین چند دقیقه قبل دور تنه درخت گشته، چون این درخت او را به یاد تمام اتفاقاتی انداخته که وقتی زائر «سانتیاگو» بوده، برایش پیش آمده. سپس دو ساندویچ را که هنگام نهار خریده بود، از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد. ساندویچ‌ها را به دست من داد و گفت:

- این جا که تو هستی، هیچ خطری وجود ندارد. مار سمی نیست. آن سنگ هم تنها بعد از آن که شکست امروز صبح را فراموش کند، برمی‌گردد تا به تو حمله کند. هیچ راهزن و جنایتکاری هم این دور و بر نیست. در محلی هستی که از هر نظر امن است، به استثنای یک مورد: خطری که ترس خودت، آن را پدید آورد.

«پترس» به من یادآوری کرد که دو روز قبل گرفتار احساسی شده بودم که به اندازه خود مرگ، شدید و شورانگیز بود: احساس عشقی که می‌سوزاند، و در یک لحظه به ترس و تردید افتاده بودم. او گفت که من به این خاطر ترسیده بودم، که درباره عشق عالمگیر هیچ نمی‌دانستم. برایم توضیح داد که گرچه هریک از ما درباره مرگ، ایده‌ای در ذهن داریم، این را نمی‌دانیم که مرگ، تنها، تجلی دیگری از عشق الهی است.

به او پاسخ دادم که به خاطر آن همه سال که صرف تمرینات جادوگری کرده‌ام، ترسم از مرگ عملاً ریخته. در واقع بیشتر از آن که از خود مرگ بترسم، از این می‌ترسم که چه طوری می‌میرم. او گفت:

- خوب، پس امشب نگاهی به وحشتناک‌ترین طرز مردن بینداز!

و در آن لحظه، تمرین زنده به گور شدن را به من آموخت. گفت:

- این تمرین را فقط یک بار باید انجام دهی.  
من به یاد تمرینی در تئاتر افتادم که کاملاً شبیه این تمرین بود. او ادامه داد:

- آن چه اهمیت دارد، اینست که تا آن جا که می توانی با خودت روراست باشی و همان قدر که لازم است، به وحشت بیفتی، تا این تمرین به ریشه های روح نفوذ کند؛ چون باید نقاب وحشتناکی را که صورت مهربان مرگت را پنهان می دارد، پاره کند.

«پترس» از جا برخاست. در زمینه غروب خورشید، تصویرش را مثل سایه ای می دیدم. از جایی که من نشسته بودم، به موجودی غول پیکر و قدرتمند می مانست. گفتم:

- «پترس»، یک سؤال دیگر هم دارم.

- سؤال چیست؟

- امروز صبح، کم حرف و عجیب شده بودی. تو قبل از من احساس کردی که سر و کله سگ پیدا خواهد شد. چه طور چنین چیزی ممکن است؟

\*\*\*

## تمرین زنده به گور شدن

روی زمین دراز بکش و تن و ذهنت را از تنش‌ها و فشارها رها کن. دستانت را به حالت مرگ، به شکل صلیب، روی سینه‌ات قرار ده.

\*\*\*

مراسم تدفینت را انگار که قرار باشد فردا انجام شود، موبه مودر نظر مجسم کن؛ با این تفاوت که تو را زنده به گور می‌کنند. ذهنت تمام مناظر زیر را می‌بیند و کاملاً درک می‌کند: تالار ختم، حرکت به سوی گورستان، پائین بردن تابوت، کرم‌هایی که در قبر هستند؛ در همین حال، در کوشش مذبحخانه‌ای برای فرار، به تدریج همه ماهیچه‌هایت را منقبض و باز هم منقبض‌تر می‌کنی. اما نمی‌توانی فرار کنی. آن قدر به تلاشت ادامه بده، تا این که طاقتت به کلی طاق شود و بعد با استفاده از حرکتی که شامل تمام بدن می‌شود، حصارهای تابوت را کنار بزنی، نفس عمیقی بکش و خودت را آزاد ببینی. اگر همزمان با این حرکت، فریادی هم بکشی، اثرش بیشتر خواهد شد. این فریاد از اعماق وجودت برمی‌آید.

\*\*\*

«پترس» گفت:

- زمانی که ما با هم عشقی را که می‌سوزاند، احساس کردیم، طعم مطلق را با هم چشیدیم. مطلق به هریک از ما نشان می‌دهد که واقعاً کی هستیم، شبکه عظیمی از علت و اثر است. در این شبکه، هر حرکت کوچکی که هر شخصی انجام می‌دهد، بر زندگی شخص دیگری اثر می‌گذارد. امروز صبح آن سهم از مطلق، هنوز در روح خیلی زنده بود. نه تنها تو را، بلکه هر چیزی را که در جهان وجود دارد، خارج از محدوده‌های زمان یا مکان، می‌دیدم. حالا آن اثر به مراتب ضعیف‌تر شده و فقط دفعه دیگر که تمرین «عشقی را که می‌سوزاند» انجام دهم، با تمام نیروی خود برمی‌گردد. به خاطر آوردم که «پترس» آن روز صبح چه بدخلق بود. اگر سخنانش حقیقت داشت، دنیا در مرحله بسیار بدی بود.

«پترس» هنگام رفتن گفت:

- در «پارادور» منتظرت هستم. اسمت را به متصدی هتل می‌دهم. با نگاه آن قدر بدرقه‌اش کردم، تا این که دیگر از نظرم ناپدید شد. کارگران کشاورزی، کار روزانه خود را در دشت‌های سمت چپ به پایان رسانده، به خانه رفته بودند. تصمیم گرفتم به محض فرود آمدن تاریکی، تمرین را انجام دهم.

احساس خشنودی می‌کردم. از آغاز سفرم در جاده غریب سانتیاگو این نخستین بار بود که کاملاً تنها می‌ماندم.

از جا برخاستم و گشتی در اطراف زدم. اما تاریکی شب به سرعت فرود می‌آمد. به همین دلیل تصمیم گرفتم تا گم نشده‌ام، کنار درخت برگردم. قبل از این که هوا کاملاً تاریک شود، فاصله بین درخت و جاده را در ذهن برآورد کردم. حتی در تاریکی هم می‌توانستم راه را به خوبی بینم و صرفاً در روشنایی ضعیف ماه نو که در آسمان طلوع کرده بود، به طرف

«سانتو دومینگو» بروم.

تا آن لحظه اصلاً نترسیده بودم. فکر می‌کردم برای این که از مرگی هولناک - به هر شکلی که باشد - بترسم، به خیالپردازی فراوانی نیاز دارم. اما صرف‌نظر از این که سنمان چه قدر باشد، شب که از راه می‌رسد، ترس‌های نهفته‌ای را که از دورهٔ بچگی در روح ما جای گرفته، بیدار می‌کند. هرچه هوا تاریک‌تر می‌شد، آرامش خود را بیشتر از دست می‌دادم.

در آن دشت پهناور تک و تنها بودم. اگر فریاد می‌زدم، حتی کسی فریادم را هم نمی‌شنید. یادم آمد که آن روز صبح نزدیک بود به کلی از حال بروم. هرگز در تمام عمرم سابقه نداشت که قلبم چنین سرکش و مهارناپذیر گردد.

و اگر می‌مردم، چی؟ معلوم است: زندگیم به پایان می‌رسید. من در تمرینات سنت با ارواح بی‌شماری ارتباط برقرار کرده‌ام و از این که حیاتی پس از مرگ وجود دارد، کاملاً اطمینان دارم. اما هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که صرفاً درباره چگونگی این انتقال بیندیشم و پرس‌وجو کنم. فکر کردم هر قدر هم که انسان آمادگی مرگ را داشته باشد، باز هم عبور از یک بُعد به بُعد دیگر، باید هولناک باشد. برای مثال، اگر امروز صبح می‌مردم، دیگر نه در مورد بقیهٔ جادهٔ سانتیاگو چیزی می‌دانستم، و نه در مورد تمام سال‌هایی که صرف مطالعه کرده‌ام، عزاداری خانواده‌ام در فقدان من، یا پولی که در کمربندم پنهان کرده‌ام.

به گیاه روی میز تحریرم در «برزیل» فکر کردم. این گیاه به راه خود ادامه می‌داد: مثل بقیه گیاهان، مثل ترن‌های خیابانی، مثل سبزی فروش سرنبش که سبزی‌هایش را گرانتر از بقیه می‌فروشد، مثل آن خانم راهنمای اطلاعات تلفن که شماره تلفن‌هایی را که در کتابچه راهنمای

تلفن نوشته نشده، به من می دهد. همه این ها - که اگر آن روز صبح می مردم، دیگر برایم وجود نداشت - برایم اهمیت بسیار زیادی پیدا کرد. فهمیدم که همین چیزهاست - نه ستاره ها یا خرد - که به من می گویند که زنده ام.

شب کاملاً تاریک بود. در افق، چراغ های شهر را می دیدم که سوسو می زدند. روی زمین دراز کشیدم و به شاخه های درخت بالای سرم نگاه کردم. کم کم صداهای عجیبی به گوشم رسید: صداهایی از هر قبیل. این صدای جانوران شب زی بود که برای شکار راه می افتادند. محال بود که «پترس» همه چیز را بداند! او هم صرفاً انسانی مثل من بود. از کجا معلوم که ضمانتش در مورد این که مار سمی وجود ندارد، درست باشد؟ و گرگ ها... گرگ های پایان ناپذیر اروپا... مگر ممکن نیست بوی من به مشامشان برسد و سری به این طرف ها بزنند؟

صدای بلندتری شبیه صدای شکستن شاخه درخت، مرا به وحشت انداخت و دوباره تپش قلبم شدت گرفت.

لحظه به لحظه ترسم بیشتر می شد. بهترین کار این بود که همین الان تمرین را انجام دهم و بعد به طرف هتل راه بیفتم. شروع کردم به شل کردن عضلات بدنم. پس از این که به آرامش رسیدم، دست هایم را به حالت مرگ، به شکل صلیب، روی سینه گذاشتم. اما از فاصله کمی صدایی شنیدم. بی درنگ از جا پریدم.

هیچی نبود. شب باعث این همه وحشت من شده بود. دوباره دراز کشیدم. این بار تصمیم داشتم منبع ترس را به انگیزه ای برای تمرین تبدیل کنم. متوجه شدم که با وجود کاهش قابل ملاحظه دمای هوا عرق می ریزم. مجسم کردم که در تابوتم را می بندند و پیچ هایش را سفت می کنند. حرکت نمی کردم. اما زنده بودم و می خواستم به خانواده ام بگویم که همه

چیز را می بینم. می خواستم به همگی آنان بگویم که دوستشان دارم. اما هیچ صدایی از دهانم بیرون نمی آمد. پدر و مادرم می گریستند. همسر و دوستانم در کنار هم بودند. اما من کاملاً تنها بودم. با این که همه عزیزانم در آن جا ایستاده بودند، هیچ کس نمی دید که من زنده ام و هنوز تمام کارهایی را که می خواستم در این دنیا انجام دهم، به انجام نرسانده ام. نومیدانه کوشیدم چشمانم را باز کنم، علامتی بدهم، به درِ تابوت بکوبم، اما نمی توانستم هیچ بخشی از بدنم را تکان دهم.

حس کردم که تابوت را به طرف قبر می برند. صدای سائیده شدن دستگیره های تابوت به تزئیناتشان و نیز صدای گام های مشایعین و صحبت های پراکنده را می شنیدم. شخصی می گفت که امشب برای شام قرار دارد و دیگری اظهار می داشت که من زود مرده ام. بوی گل هایی که دورتادورم را گرفته بود، تنفس را برایم مشکل می کرد.

یادم آمد که چه طور از تلاش برای برقراری ارتباط با دو - سه زن منصرف شده بودم، چون می ترسیدم دست رد به سینه ام بزنند. همچنین به خاطر آوردم که چند بار کاری را که دلم می خواست بکنم، نکرده بودم: هر بار با این فکر که بعدها همیشه می توانم این کار را انجام دهم.

دلم خیلی به حال خودم سوخت، نه فقط به خاطر این که به زودی زنده به گور می شدم، بلکه به خاطر این که عمری، از این که زندگی کنم، ترسیده بودم! اگر مهم ترین موضوع این است که از زندگی بهره کاملی ببریم، چرا باید از «نه» گفتن به کسی یا رها کردن کار ناتمامی بترسیم؟ اما حالا در این تابوت گیر افتاده ام و برای بازگشت و ابراز شهادتی که قبلاً باید به خرج می دادم، دیگر خیلی دیر شده.

می دیدم این منم که با ایفای نقش «یهودا»<sup>۱</sup> ای خودم، به خودم خیانت کرده‌ام.

این منم که نمی توانم حتی یک ماهیچه‌ام را حرکت دهم، فریاد بزنم و کمک بخوام؛ در حالی که دیگران سرگرم زندگی خویشند، نگران کاری هستند که امشب قرار است انجام دهند، از زیبایی مجسمه‌ها و ساختمان‌هایی تعریف می کنند که من دیگر هرگز نخواهم دید.

حس کردم این اصلاً منصفانه نیست که من باید دفن شوم، در حالی که دیگران به زندگی ادامه می دهند! اگر مصیبتی نازل می شد و همه ما را با یک قایق به سوی همان ژرفنایی می بردند که الان مرا می برند، این قدر احساس غبن نمی کردم.

کمک! سعی کردم فریاد بزنم: من هنوز زنده‌ام! من نمرده‌ام! ذهنم هنوز کار می کند!

تابوتم را لب گور قرار دادند. می خواهند دفن کنند! همسرم مرا به کلی به دست فراموشی خواهد سپرد، با مرد دیگری ازدواج خواهد کرد و پولی را که این همه سال با زحمت پس انداز کردیم، خرج خواهد کرد! اما گور بابای پول! من می خواهم الان در کنار او باشم. چون زنده‌ام!

هقوق گریه‌ها را می شنوم و حس می کنم که اشک از چشمان خودم هم سرازیر شده. اگر دوستانم الان تابوتم را باز می کردند، اشک‌هایم را می دیدند و نجاتم می دادند. اما در عوض، تنها چیزی که احساس می کنم، پائین رفتن تابوت در اعماق زمین است.

ناگهان همه چیز تاریک می شود. یک لحظه قبل، پرتو نوری لب تابوت می درخشید. اما حالا کاملاً تاریک است. قبرکن‌ها با بیل، قبر را پر

۱. حواری حضرت «عیسی» (ع) که به او خیانت کرد و در مقابل دریافت سی سکه، جای او را به سربازان رومی نشان داد.



می‌کنند؛ در حالی که من زنده‌ام! زنده به گور شده‌ام!  
حس می‌کنم که دیگر هوا برای تنفس ندارم. بوی گل‌ها آزارم می‌دهد.  
صدای گام‌های عزاداران را که دور می‌شوند، می‌شنوم. وحشتم به اوج  
می‌رسد. کاری از دستم برنمی‌آید. اگر الان بروند، چیزی نمی‌گذرد که  
شب از راه می‌رسد و هیچ کس صدای ضربه‌هایی را که بر در تابوت  
می‌زنم، نمی‌شنود.

صدای گام‌ها خاموش می‌شود. هیچ کس فریادهایم را نمی‌شنود و من  
در تاریکی تنها هستم. هوا سنگین است و بوی گل‌ها دیوانه‌ام می‌کند.  
ناگهان صدایی می‌شنوم: کرم‌ها می‌آیند تا مرا زنده‌زنده بخورند. با تمام  
نیرو سعی می‌کنم اعضای بدنم را تکان دهم. اما حرکتی در من نیست.  
کرم‌ها به تدریج از بدنم بالا می‌روند. چسبناک و سرد هستند. روی  
صورت‌م می‌خزند و آهسته خود را به درون شلوارکم می‌کشند. یکی از  
آنها به مقعدم وارد می‌شود و کرم دیگری به داخل حفره بینی‌ام می‌خزد.  
کمک! دارند مرا زنده‌زنده می‌خورند! و صدایم به گوش هیچ کس  
نمی‌رسد. هیچ کس هیچی به من نمی‌گوید.

کرمی که وارد حفره بینی‌ام شده بود، به گلویم رسیده است. حمله کرم  
دیگری را به گوشم احساس می‌کنم. باید بیرون بروم! خدا کجاست؟ چرا  
کمکم نمی‌کند؟

کرم‌ها کم‌کم شروع به خوردن گلویم کرده‌اند و به زودی دیگر فریاد  
هم نمی‌توانم بکشم! از همه جا وارد بدنم می‌شوند: از گوشم، گوشه  
دهانم، مجرای ادرارم.

این موجودات چندان‌ش‌آور و چرب را درون بدنم احساس می‌کنم. باید  
فریاد بکشم. باید فرار کنم. در این قبر سرد تاریک حبس شده‌ام. تنها  
هستم و دارند مرا زنده‌زنده می‌خورند. هوا دارد تمام می‌شود و کرم‌ها

دارند مرا می خورند.

باید تکان بخورم. باید این تابوت را درهم بشکنم و از آن بیرون بروم.  
خدایا! کمکم کن، تا همه نیروهایم را یکجا جمع کنم، چون باید فرار کنم.  
باید از این جا بیرون بروم. باید...

من بیرون خواهم رفت!

من بیرون خواهم رفت!

موفق شدم!

تخته‌های تابوت را به هر سو پرتاب کردم. گور ناپدید شد و من  
ریه‌هایم را پر از هوای تازه جادهٔ سانتیاگو کردم. از سر تا پا می لرزیدم و  
خیس عرق بودم. با حرکت مختصری حس کردم اندام‌های درونی‌ام به هم  
پیچ خورده‌اند. اما هیچ یک از این‌ها مهم نبود، چون من زنده بودم!  
لرزش بدنم ادامه داشت. با وجود این، به هیچ وجه سعی نکردم  
جلوی آن را بگیرم.

به آرامش زیادی دست یافتم و حضوری را در کنار خودم احساس  
کردم. به آن نگریستم و چهرهٔ مرگم را دیدم. این همان مرگی نبود که همین  
چند دقیقه قبل با ترس‌ها و تخیلات خود، طعم آن را چشیدم؛ بلکه مرگ  
واقعی‌ام بود، دوستم بود، مشاوری بود که دیگر هرگز نمی گذاشت آن  
طور بترسم و بلرزم. از آن به بعد مرگم حتی بیشتر از «پترس» که چه با  
سخن و چه با عمل خود، راهنمایی‌ام می کرد، یار و یاورم می شد. مرگم  
دیگر نمی گذاشت لذت امروزم را به فردا موکول کنم، نمی گذاشت از  
نبردهای زندگی بگریزم و کمکم می کرد تا به نبرد خیر پردازم. از آن پس  
دیگر هرگز به خاطر انجام هیچ کاری احساس نمی کردم که آدم مسخره‌ای  
هستم، چون او در آن جا بود و به من می گفت که وقتی دستم را می گیرد تا  
همراه او به جهان‌های دیگر سفر کنم، نباید بزرگترین گناه، یعنی پشیمانی

در کوله‌بارم باشد. یقین داشتم که با اطمینان از حضور مرگم با آن چهرهٔ  
مهربانش، از آن پس می‌توانم از چشمهٔ حیات بنوشم.  
شب دیگر هیچ راز یا ترسی نداشت، شادی‌بخش و سرشار از آرامش  
بود. وقتی لرزش بدنم به پایان رسید، از جا برخاستم و به طرف تلمبه‌های  
آب در دشت رفتم. شلوارکم را شستم و شلوارک تازه‌ای از کوله‌پشتی‌ام  
درآوردم و پوشیدم. سپس به طرف درخت برگشتم و دو ساندویچی را که  
«پترس» برایم گذاشته بود، خوردم. به نظرم لذیذترین غذای جهان آمد، به  
خاطر این که زنده بودم و به خاطر این که مرگ، دیگر مرا نمی‌ترساند.  
تصمیم گرفتم همان جا بخوابم. تاریکی هرگز این قدر اطمینان‌بخش  
نبود.



## صفات بد

در گندمزار همواری بودیم که تا افق دامن گسترده بود و تنها چیز بلندی که از آن منظره به چشم می خورد، ستون قرون وسطایی دیگری بود که صلیبی بر آن قرار داشت؛ یکی از همان ستون‌هایی که نشانه راه زائران بود.

وقتی به ستون رسیدیم، «پترس» ایستاد، کوله‌پشتی‌اش را بر زمین نهاد و زانو زد. به من هم گفت که همین کار را انجام دهم. او گفت:

- می‌خواهیم به خاطر تنها چیزی که ممکن است بعد از پیدا کردن شمشیرت مایه شکست تو به عنوان یک زائر شود، دعا کنیم! و آن: صفات بد توست! مهم نیست که طرز کار با شمشیرت را تا چه حد از استادت یاد گرفته باشی، در هر حال، همیشه یکی از دست‌هایت دشمن بالقوه توست. بیا دعا کنیم که اگر موفق شدی و شمشیرت را پیدا کردی، همیشه با دستی از آن استفاده کنی که برایت ننگی به بار نیاورد.

ساعت دوی بعدازظهر بود و کوچکترین صدایی از اطراف شنیده نمی‌شد. «پترس» دعای خود را با صدای بلند آغاز کرد:

- بارالها، به ما رحم کن! زیرا ما زائر جاده «گمپوستِلا» هستیم و چه بسا در وجودمان صفات بدی باشد. با رحمت بی‌پایانت به ما یاری ده، که هرگز دانشمان را به دشمن و ضد خودمان تبدیل نکنیم.

رحم کن بر کسانی که به حال خود افسوس می‌خورند و خود را انسان‌های خوبی می‌دانند که زندگی در حقشان ستم کرده... فکر می‌کنند آن چه که بر سرشان آمده، حقشان نبوده. چنین اشخاصی هرگز نمی‌توانند نبرد خیر را انجام دهند.

و رحم کن بر کسانی که نسبت به خود بی‌رحمند و در تمام کارهایی که انجام می‌دهند، تنها شر را می‌بینند و تقصیر بی‌عدالتی‌هایی را که در دنیا وجود دارد، به گردن می‌گیرند. زیرا هیچ یک از این قبیل اشخاص، این قانون تو را نمی‌دانند که می‌گوید: «حتی تعداد موهای شما شمرده شده است!»

رحم کن بر کسانی که دستور می‌دهند و بر کسانی که ساعت‌های متمادی مشغول خدمتند و صرفاً به امید تعطیلی یکشنبه، خود را وقف کار می‌کنند و در آن روز هم فقط می‌بینند که جایی ندارند که بروند و همه درها بسته است.

اما همچنین، رحم کن بر کسانی که تلاش را بر خود واجب می‌شمارند و دیوانه‌وار می‌کوشند و عاقبت کارشان به بدهکاری می‌کشد، یا به دست برادران خویش مصلوب می‌شوند. زیرا هیچ یک از این قبیل اشخاص، این قانون تو را نمی‌دانند که می‌گوید: «مثل مار خردمند و مثل کبوتر بی‌آزار باش!»

رحم کن بر کسانی که ممکنست دنیا را فتح کنند، اما هرگز به نبرد خیر باطنی نپردازند. اما همچنین رحم کن بر کسانی که در نبرد خیر باطنی پیروز شده‌اند، اما چون نتوانسته‌اند دنیا را فتح کنند، سر از خیابان‌ها و کافه‌های زندگی در می‌آورند. زیرا هیچ یک از این قبیل اشخاص، این قانون تو را نمی‌دانند که می‌گوید: «مثل کسی که به کلام من گوش فرا دارد، مثل خردمندی است که خانه خود را بر روی سنگی سخت بنا کرده است.»

رحم کن بر کسانی که از برداشتن قلمی، قلم موئی، سازی، یا ابزاری وحشت دارند. زیرا می ترسند مبادا کسی قبلاً این کار را بهتر از آنان انجام داده باشد و خود را لایق ورود به کاخ پر شکوه هنر نمی یابند. اما حتی بیش از آنان، رحم کن بر کسانی که قلم یا قلم مو یا ساز یا ابزار را برداشته اند و الهام را به چیزی مبتذل تبدیل کرده اند و با این حال خود را بهتر از دیگران می دانند. هیچ یک از این قبیل اشخاص، این قانون تو را نمی دانند که می گوید: «زیرا پوشیده ای نیست که پرده از روی آن به کنار نرود، و نه پنهانی که فاش نگردد.»

رحم کن بر کسانی که می خورند و می نوشند و نیازهای خود را برآورده می سازند، اما در سیری هم ناشاد و تنها هستند. اما حتی بیش از آنان، رحم کن بر کسانی که روزه می گیرند و به عیبجویی از مردم می پردازند و دیگران را نهی می کنند و به همین دلیل، خود را قدیس می دانند و به اسم تو در خیابان ها موعظه می کنند. زیرا هیچ یک از این قبیل اشخاص، این قانون تو را نمی دانند که می گوید: «کسی که تنها شاهدش خودش باشد، شهادتش قبول نیست.»

رحم کن بر کسانی که از مرگ می ترسند و بی خبر از عوالم بی شمار و مرگ های بسیار که تاکنون داشته اند، ناشادند. زیرا فکر می کنند که روزی دنیایشان به پایان می رسد. اما حتی بیش از آنان، رحم کن بر کسانی که از مرگ های متعدد خود با خبرند و امروز، خود را ابدی می پندارند. هیچ یک از این قبیل اشخاص، این قانون تو را نمی دانند که می گوید: «جز کسی که تولدی دوباره می یابد، کسی قلمرو خدا را نمی بیند.»

رحم کن بر کسانی که به بندهای ابریشمین عشق گره خورده اند و خود را ارباب دیگران می دانند و حسرت می خورند و وجود خود را مسموم می سازند و عذاب می دهند. زیرا نمی فهمند که عشق و همه چیز مثل باد

در تغییر است. اما حتی بیش از آنان، رحم کن بر کسانی که از ترس این که عاشق شوند، می میرند و به نام عشق بزرگتری که آن را نمی شناسند، دست رد به سینه عشق می زنند. هیچ یک از این قبیل اشخاص، این قانون تو را نمی دانند که می گوید: «هرکس از آبی که من به او می دهم بنوشد، هرگز تشنه نخواهد ماند.»

رحم کن بر کسانی که جهان هستی را تا حد یک توضیح، و خدا را تا حد یک معجون جادویی، و انسان را تا حد یک موجود که باید نیازهای اصلی اش رفع شود، پائین می آورند؛ زیرا هرگز موسیقی کرات را نمی شنوند. اما حتی بیش از آنان، رحم کن بر کسانی که ایمان کور دارند و در آزمایشگاه های خود جیوه را به طلا تبدیل می کنند و دورشان را کتاب هایی درباره اسرار «تاروت»<sup>۱</sup> و نیروی اهرام گرفته است. هیچ یک از این قبیل اشخاص، این قانون تو را نمی دانند که می گوید: «هرکس که به سان کودکان، ملکوت خدا را دریابد، از هیچ راهی وارد آن نخواهد شد.»

رحم کن بر کسانی که جز خود را نمی بینند و دیگران برای آنان به خلاصه ای مبهم در دوردست می مانند. آنان با لیموزین از خیابان ها می گذرند و خود را در دفتر کارشان، در بالاترین طبقه ساختمان، که به تهویه مطبوع هم مجهز است، زندانی می کنند و از انزوای قدرت، رنج می برند و صدایشان هم در نمی آید. اما حتی بیشتر از آنان، رحم کن بر کسانی که هر کاری را برای هرکسی انجام می دهند و نیکوکارند و تنها از طریق عشق می خواهند بر شر پیروز شوند. زیرا هیچ یک از این قبیل اشخاص، این قانون تو را نمی دانند که می گوید: «بگذار آن که شمشیری

ندارد، جامه‌اش را بفروشد تا شمشیری بخرد.»

بارالها، رحم کن بر ما که به دنبال شمشیری می‌گردیم که تو وعده داده‌ای و جرأت بلند کردنش را داریم. ما یک مشت گناهکاریم که در پی قدیسین در سراسر جهان پراکنده‌ایم. زیرا ما حتی خود را درست نمی‌شناسیم و اغلب فکر می‌کنیم لباس بر تن داریم، در حالی که عریانیم؛ معتقدیم که جنایتی مرتکب شده‌ایم، در حالی که در واقع جان کسی را نجات داده‌ایم. هنگامی که رحمت را شامل حال همه ما می‌کنی، از خاطر مبر که شمشیر ما، در دست یک فرشته و یک شیطان است و هر دو، یک دست هستند. زیرا ما اهل دنیائیم و اهل دنیا هم می‌مانیم و به تو نیاز داریم. ما همیشه به قانون تو نیاز داریم که می‌گوید: «وقتی شما را بدون کیف پول، کوله‌پشتی و صندل فرستادم، چیزی کم نداشتید.»

«پترس» دعای خود را به پایان رساند. سکوت برقرار شد و او به گندمزار اطراف چشم دوخت.

\*\*\*



## فتح

بعد از ظهر روزی به ویرانه‌های یک قلعه باستانی متعلق به فرقه «سلحشوران معبدی»<sup>۱</sup> رسیدیم. نشستیم تا خستگی در کنیم. در حالی که «پترس» مطابق معمول، سیگارش را دود می‌کرد، من هم جرعه‌ای از نوشابه‌ای که از ناهار مانده بود، نوشیدم و مناظر اطراف را از زیر نظر گذراندم: تعداد کمی خانه روستایی، برج قلعه و دشت‌های ناهموار که برای بذرافشانی آماده بود. سروکله چوپانی از سمت راست پیدا شد که در راه بازگشت به خانه، با گله‌اش از دیوارهای قلعه عبور می‌کرد. آسمان سرخ بود و گرد و غباری که حیوانات بپا کرده بودند، منظره را تار می‌کرد؛ به طوری که به یک رؤیا یا یک منظره جادویی می‌مانست. چوپان دستی برای ما تکان داد و ما هم متقابلاً برای او دستی تکان دادیم. گوسفندان از مقابل ما گذشتند و از جاده سرازیر شدند.

---

۱. knights Templar: فرقه‌ای دینی و نظامی که در طی جنگ‌های صلیبی به وجود آمد و در اصل یک دسته ۹ نفری بودند که برای حمایت از زائران اورشلیم در سال ۱۱۱۸ میلادی گرد آمدند و هدایایی به صورت وجه نقد و املاک و زمین دریافت داشتند و طولی نکشید که این فرقه یکی از مقتدرترین سازمان‌های اروپا شد و جمع کثیری از اشراف به آن پیوستند. اعضای این فرقه پس از شکست جنگ‌های صلیبی، به امور دنیوی رو آوردند و از همان زمان انحطاطشان آغاز شد و در ۱۳۱۴ میلادی با سوزاندن رهبر فرقه در شهر پاریس به کلی نابود شدند.

«پترس» از جا برخاست. صحنه شگفت‌انگیزی بود و من دلم می‌خواست همان جا بمانم. اما «پترس» گفت:  
 - بیا برویم! همین الان! باید عجله کنیم.  
 - چرا؟

- چون من این طور می‌گویم. به نظر تو به اندازه کافی وقتمان را در جاده سانتیاگو نگذرانده‌ایم؟  
 اما ندایی به من گفت که شتاب او به نحوی به صحنه جادویی چوپان و گله‌اش مربوط می‌شد.

دو روز بعد به کوه‌هایی در جنوب نزدیک شدیم، که بلندی‌شان به منظره یکنواخت گندمزارهای پهناور تنوعی می‌داد. با وجود ارتفاعات متعدد منطقه، راه به کمک نشانه‌های زردی که پدر «خوردی» گفته بود، به خوبی مشخص بود. در آن جا «پترس» بدون هیچ گونه توضیحی، راه را از نشانه‌ها کج کرد و به جانب شمال پیش رفت و باز هم رفت. وقتی در این مورد به او تذکر دادم، به من تشر زد و گفت که او راهنماست و می‌داند که مرا به کجا می‌برد.

پس از حدود نیم ساعت پیشروی در مسیر تازه، صدای ریزش آب به گوش رسید، در حالی که دور تا دور ما جز دشتی آفتاب سوخته نبود. سعی می‌کردم حدس بزنم که این صدا ممکنست از چه باشد. هر چه پیش می‌رفتیم، صدا بلندتر می‌شد. شکی نبود که صدای آبشار بود. اما در آن اطراف نه کوهی به چشم می‌خورد، نه آبشاری.

و بعد، وقتی از تپه بالا رفتیم، با یکی از شاهکارهای طبیعت روبه رو شدیم: کف پرتگاه عمیقی در فلات - عمقش آن قدر بود که یک ساختمان

پنج طبقه در آن جای بگیرد - حوضچه‌ای مشاهده می‌شد که آب آبشار به داخل آن می‌ریخت. بر دهانه پهن‌ور پرتگاه گیاهان پریشتی روئیده بودند که شباهتی به گیاهانی که تاکنون در راه دیده بودیم، نداشتند. این گیاهان دور آبشار را گرفته بودند.

«پترس» گفت:

- بیا از این جا پائین برویم.

فرودی را آغاز کردیم که مرا به یاد «ژول ورن»<sup>۱</sup> می‌انداخت. انگار به طرف مرکز زمین می‌رفتیم. شیب تند و دشواری بود و مجبور بودیم برای این که سقوط نکنیم، دستان را به شاخه‌های خاردار و صخره‌های نوک تیز بگیریم. وقتی به کف پرتگاه رسیدیم، دست و پایم لت و پار شده بود. «پترس» بدون این که کوچک‌ترین اعتنایی به ناراحتی من داشته باشد، گفت:

- زیبا نیست؟

سخنش را تأیید کردم، واحه‌ای در دل صحرا بود. زندگی نباتی و نیز رنگین‌کمانی که از قطره‌های آب پدید می‌آمد، حوضچه را از پائین هم به همان زیبایی نشان می‌داد که از بالا بود.

«پترس» گفت:

- این جاست که طبیعت واقعاً قدرت نمایی می‌کند!

سری تکان دادم و گفتم:

- درست است.

راهنمایم گفت:

---

۱. Jules Verne: نویسنده فرانسوی (۱۸۲۸ - ۱۹۰۵ م) پدر داستان‌های علمی تخیلی جدید که «مسافرت به مرکز کره زمین»، «بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا» و «از زمین تا کره ماه» از جمله آثار اوست.

- و به ما هم مجال قدرت‌نمایی می‌دهد! بیا از آبشار بالا برویم!  
 یک بار دیگر به آن صحنه نگاه کردم. حالا دیگر به آن نه به چشم یک  
 واحه و یا یکی از هوسبازی‌های ماهرانه طبیعت می‌نگریستم، بلکه  
 دیواری می‌دیدم با ارتفاع بیش از ۱۵ متر که آب با نیروی درهم‌کوبنده‌ای  
 از بالای آن فرو می‌ریخت. عمق دریاچه کوچکی که این آبشار بزرگ پدید  
 می‌آورد، از قد یک انسان بیشتر نبود، چون جریان آب به شکافی  
 می‌ریخت که احتمالاً آن را به زیر زمین می‌برد. سینه دیوار هیچ برآمدگی  
 نداشت که بتوانم در هنگام صعود از آن استفاده کنم و عمق دریاچه آن  
 قدر نبود که ضربه سقوط را بگیرد. من در برابر تکلیفی مطلقاً غیرممکن  
 قرار داشتم.

به یاد حادثه‌ای افتادم که به پنج سال پیش مربوط می‌شد و طی  
 مراسمی باید صعودی فوق‌العاده خطرناک - شبیه همین - انجام می‌دادم.  
 استادم به اختیار خودم گذاشته بود که آیا ادامه دهم، یا نه. جوان‌تر از حالا  
 و شیفته قدرت استادم و معجزه‌های سنت بودم. به همین دلیل، تصمیم  
 گرفتم ادامه دهم. احساس می‌کردم باید شجاعت و دلاوری‌ام را نشان  
 دهم. بعد از این که حدود یک ساعت از کوه بالا رفتم، وقتی به دشوارترین  
 قسمت نزدیک می‌شدم، باد شدیدی وزید که به هیچ وجه انتظارش را  
 نداشتم. برای این که سقوط نکنم، مجبور شدم با تمام نیرو به پیش‌آمدگی  
 صخره‌ای که تکیه‌گاهم بود، بچسبم. چشمانم را بستم و در حالی که انتظار  
 بدترین حادثه را می‌کشیدم، ناخن‌هایم را در صخره فرو بردم. یک دقیقه  
 بعد، در کمال شگفتی متوجه شدم کسی به دادم رسیده. به کمک او در  
 وضعیت امن‌تر و راحت‌تری قرار گرفتم. چشمانم را باز کردم و استادم را  
 در کنارم دیدم. او حرکاتی در هوا انجام داد و ناگهان باد فروکش کرد.  
 سپس با چابکی کاملاً رمزآلودی که نه یک بار و دوبار بلکه بارها به نظرم

رسید که مستلزم تمرینات پرواز می‌باشد، از کوه فرود آمد و به من هم گفت که همین کار را انجام دهم. من با پاهای لرزان به زمین رسیدم و با عصبانیت از او پرسیدم که چرا قبل از این که باد، جانم را به خطر بیندازد، جلوی آن را نگرفته.

او پاسخ داد:

- چون من بودم که به باد دستور دادم بوزد!

- تا مرا بکشد؟

- نه، تا نجات دهد. صعود از این کوه برای تو محال بود. وقتی از تو پرسیدم که آیا می‌خواهی صعود کنی، شجاعتت را امتحان نمی‌کردم، عقلت را امتحان می‌کردم.

استادم گفت:

- تو سؤال مرا به جای دستور گرفتی، در حالی که من به تو هیچ دستوری ندادم. اگر می‌توانستی در هوا پرواز کنی، مشکلی برایت پیش نمی‌آمد. اما تو می‌خواستی شجاع باشی، در حالی که کافی بود عاقل باشی.

استادم آن روز از ساحرانی برایم تعریف کرد که در تلاش برای رسیدن به نور، دیوانه شده بودند، به طوری که دیگر نیروی خودشان را از نیروی شاگردانشان تشخیص نمی‌دادند.

من در عمرم با مردان بزرگی در طریق سنت آشنا شدم. سه استاد ماهر را شناختم - یکی از آنها استاد خودم بود - که بر اجسام مادی چنان تسلطی داشتند که انسان حتی تصورش را هم نمی‌توانست بکند. خودم شاهد معجزه‌ها، پیش‌گویی‌های دقیق آینده و اطلاع از حلول‌های پیشین

بودم. دو ماه قبل از حمله آرژانتین به جزایر «فالک لند»<sup>۱</sup>، استادام آن را پیش‌بینی کرده، جزئیات این جنگ و دلایل آن را در سطح ماورای درک انسانی، مو به مو برایم شرح داده بود.

اما از آن روز به بعد کم‌کم متوجه وجود ساحرانی شدم که به قول استادام در راه رسیدن به نور دیوانه شده بودند. این اشخاص تقریباً از هر نظر، حتی از نظر قدرت فردی، با استاد خود هم‌تراز بودند. من کسی را دیدم که با تمرکز فوق‌العاده، بذری را در ۲۰ دقیقه رویاند. اما او و چند تن دیگر، شاگردان بسیاری را به ورطه جنون و نومیدی کشانده بودند؛ به طوری که بعضی از آن شاگردان را به ناچار در بیمارستان روانی بستری کردند و دست‌کم یک مورد وقوع خودکشی، تأیید شده است. آن استادان در فهرست سیاه سنت قرار داشتند. اما کنترل آنان غیرممکن بود و می‌دانم که بسیاری از آنان حتی امروز هم به کار خود ادامه می‌دهند.

تمام این افکار در حال تماشای آبشاری که صعود از آن محال به نظر می‌رسید، در کسری از ثانیه از ذهنم گذشت. به طول سفرم با «پترس» فکر کردم و این که از حمله آن سگ هیچ آسیبی ندیدم و این که «پترس» در مقابل پسری که در رستوران برای ما غذا آورد، نتوانست بر خودش مسلط شود و این که در آن جشن عروسی چه قدر مشروب خورد... فقط همین‌ها به یادم می‌آمد. گفتم:

- «پترس»، من به هیچ وجه از این آبشار بالا نخواهم رفت. دلیلش هم خیلی ساده است: این کار غیرممکن است.

«پترس» هیچی نگفت. روی علف‌ها نشست. من هم همین کار را کردم. پانزده دقیقه ساکت نشستیم. سکوتش مرا خلع سلاح کرد و در

۱. Falkland: جزایری در جنوب اقیانوس اطلس حدود ۴۸۰ کیلومتری شرق تنگه ماژلان که بر سر مالکیت آن بین بریتانیای کبیر و آرژانتین اختلاف وجود داشت.

حرف زدن پیشقدم شدم:

- «پترس»، من نمی‌خواهم صعود کنم، چون سقوط خواهم کرد. می‌دانم که نخواهم مرد، زیرا وقتی چهره‌مرگم را دیدم، روزی را هم که این اتفاق می‌افتد، دیدم. اما ممکنست سقوط کنم و تا آخر عمر فلج بمانم. - «پائولو»... «پائولو»... تو به کلی عوض شده‌ای! در صدايت اثری از

عشقی که می‌سوزاند هست و چشمانت برق می‌زنند.

- نکند می‌خواهی بگویی که با این امتناع، سوگند اطاعتی را که قبل از

حرکت به سوی جاده خورده‌ام، زیر پا می‌گذارم؟

- تو سوگندت را زیر پا نمی‌گذاری. تو نه ترسیده‌ای و نه تنبلی. اما فکر

نکن که من دستور بیهوده‌ای به تو داده‌ام. علت این که نمی‌خواهی از

آبشار صعود کنی، اینست که در فکر جادوگران سیاه\* هستی. صرفاً

استفاده از قدرت تصمیم‌گیری، به معنای زیر پا گذاشتن هیچ سوگندی

نیست. هرگز هیچ زائری را از استفاده از این توانایی‌اش منع نمی‌کنند.

یک بار دیگر به دهانه پرتگاه و باز به «پترس» نگاه کردم. شانس

صعودم را سبک - سنگین می‌کردم: شانس چندانی نداشتم!

«پترس» ادامه داد:

- حالا دقت کن! من بدون استفاده از هیچ عطیه خاصی، قبل از تو از

این جا بالا می‌روم و این کار را با موفقیت انجام می‌دهم. اگر صرفاً به خاطر

این که بلدم پایم را کجا بگذارم، موفق شدم؛ تو هم باید بالا بیایی! به این

ترتیب من آزادی‌ات را در تصمیم‌گیری از تو می‌گیرم. اگر بعد از این که

\* زیرنویس نویسنده: این اسم را در سنت روی استادانی می‌گذارند که همان طور که در یکی دو صفحه پیش شرح دادم، ارتباط جادویی‌شان با شاگردانشان قطع شده. همچنین این اصطلاح در مورد استادانی به کار می‌رود که فقط به سلطه بر نیروهای زمینی اکتفا می‌کنند و دیگر از یادگیری دست کشیده‌اند.

دیدی من صعود کردم؛ حاضر نشوی بالا بیایی، در این صورت، سوگندت را زیر پا گذاشته‌ای.

«پترس» کفش‌های ورزشی‌اش را درآورد. سنش دست‌کم ده سال از من بیشتر بود و اگر موفق به صعود می‌شد، من دیگر عذری نداشتم. نگاه دقیقی به آبشار انداختم. معده‌ام منقبض شد.

اما «پترس» تکان نخورد. با این که کفش‌های ورزشی‌اش را درآورده بود، همان جایی که نشسته بود، ماند. نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- در سال ۱۵۰۲ در چند کیلومتری این جا «باکره» بر چوپانی ظاهر شد. امروز جشن یادبود آن رویداد است: «جشن باکره جاده». و من می‌خواهم پیروزی‌ام را به او تقدیم کنم. به تو هم توصیه می‌کنم که همین کار را انجام دهی. به او یک پیروزی تقدیم کن، نه درد پاها، یا بریدگی دستانت را که از تخته سنگ‌ها ایجاد شده. همه مردم دنیا به عنوان توبه فقط درد و رنج خود را تقدیم می‌کنند. عیبی ندارد. اما من فکر می‌کنم اگر مردم علاوه بر دردهایشان شادی‌هایشان را هم به او تقدیم کنند، او خوشحال‌تر می‌شود.

من به هیچ وجه در شرایطی نبودم که حرف بزنم. هنوز در این که «پترس» بتواند از دیوار بالا برود، شک داشتم. فکر می‌کردم که همه چیز یک مسخره‌بازی است و «پترس» با این طرز حرف زدنش پای مرا هم به این بازی می‌کشد و بعد متقاعد می‌کند که کاری را برخلاف میل واقعی خودم انجام دهم.

با وجود این تردیدها لحظه‌ای چشمانم را بستم و به «باکره جاده» روی آوردم. نذر کردم که اگر من و «پترس» بتوانیم از دیوار بالا برویم، روزی به این جا برگردم.

«پترس» گفت:



- هر چه تا به حال آموخته‌ای، تنها در صورتی مفهوم پیدا می‌کند که در زندگی واقعی به کار برده شود. فراموش نکن که در تعریف جادهٔ سانتیاگو برای تو از آن به عنوان جادهٔ مردم عادی نام بردم. من این را هزار بار گفته‌ام. در جادهٔ سانتیاگو و در خود زندگی، عقل تنها در صورتی ارزش دارد که به ما کمک کند بر مانعی غلبه کنیم. وجود چکش در جهان، در صورتی که میخی برای کوبیدن نباشد، هیچ مفهومی ندارد. و حتی اگر میخ هم باشد، اما چکش فقط فکر کند که «من آن میخ‌ها را با دو ضربه می‌کوبم» باز وجودش به درد نمی‌خورد. چکش باید عمل کند و خود را به دست نجار بسپارد، تا بجا و به موقع از وجودش استفاده شود.

به یاد سخنان استادم در «ایتاتیا» افتادم: «هر که شمشیر دارد، باید آن را امتحان کند، مبادا در غلاف خود زنگ بزند.»  
راهنمایم گفت:

- آبشار، محل عملی کردن تمام چیزهایی است که تا این لحظه آموخته‌ای. تو از یک امتیاز برخورداری: می‌دانی که چه روزی خواهی مرد. به همین دلیل وقتی باید به سرعت تصمیم‌گیری که دستت را به کجا بگیری، ترس فلجت نمی‌کند. اما به خاطر داشته باش که باید با آب، کار کنی و از آن برای رفع نیازت بهره‌گیری. یادت باشد که اگر فکر بدی بر تو غلبه کرد، ناخنت را در شستت فرو کنی. و از همه مهم‌تر این که در هر دقیقه از صعود باید به عشقی که می‌سوزاند تکیه کنی. زیرا این عشق است که تو را قدم به قدم هدایت و توجیه می‌کند.

«پترس» سکوت کرد. پیراهن و شلوارکش را درآورد و به کلی برهنه شد. وارد آب سرد حوضچه شد، خود را کاملاً خیس کرد و دستانش را به طرف آسمان بالا برد. دیدم شاد است. از سردی آب و رنگین‌کمان‌هایی که بخار آب در اطرافمان پدید می‌آورد، لذت می‌برد.

«پترس» قبل از این که زیر آبشار برود، گفت:

- یک چیز دیگر: این آبشار به تو یاد می‌دهد که چه طور استاد شوی. من این صعود را انجام می‌دهم. اما پرده‌ای از آب، بین من و تو حائل خواهد شد. من بالا می‌روم. اما تو نمی‌بینی که دست و پایم را کجا می‌گذارم. به همین ترتیب، شاگردی مثل تو هرگز نمی‌تواند پا در جای پای استادش بگذارد. تو برای زندگی، سروکله زدن با مشکلات و پیروزی، شیوه خاص خودت را داری. آموزش فقط نشان می‌دهد که این کار امکان‌پذیر است. یادگیری است که این کار را برایت امکان‌پذیر می‌سازد. دیگر چیزی نگفت. پشت پرده آبشار از نظر ناپدید شد و صعود را آغاز کرد. من فقط خطوط قامتش را می‌دیدم. انگار که از پشت شیشه‌ای مات نگاهش می‌کردم. اما می‌دیدم که بالا می‌رود. آهسته و پیوسته به طرف بالا حرکت می‌کرد. هر چه «پترس» به بالای پرتگاه نزدیک‌تر می‌شد، ترس من شدت بیشتری می‌گرفت، چون بعد نوبت من می‌شد.

عاقبت وحشتناک‌ترین لحظه فرا رسید: لحظه‌ای که باید خودش را بدون تکیه به هیچ‌جا از آبشار بالا می‌کشید. مطمئناً فشار آب، او را محکم به زمین می‌کوبید. اما سروکله «پترس» بالای آب پیدا شد. آبشار مثل یک شل نقره‌ای دور بدنش را گرفته بود. او را فقط یک لحظه دیدم. زیرا با یک حرکت سریع، بدنش را بالا کشید و در حالی که هنوز در میان آب بود، در نقطه امنی در بالای فلات جای گرفت. سپس تا چند لحظه از نظرم ناپدید شد.

سرانجام «پترس» لب آب پیدا شد. بدنش خیس آب در زیر آفتاب می‌درخشید. می‌خندید و دست تکان می‌داد. فریاد زد:

- راه بیفت! نوبت توست!

واقعاً نوبت من شده بود! یا این کار را انجام می‌دادم، یا تا ابد قید

شمشیرم را می‌زدم. همه لباس‌هایم را کندم و دوباره به «باکره جاده» روی آوردم. سپس در حوضچه شیرجه رفتم. آب خیلی سرد بود و بدنم ابتدا منقبض شد. اما بعد، احساس مطبوعی به من دست داد: احساس کردم واقعاً زنده‌ام. سپس بدون این که فکرش را بکنم، مستقیماً به طرف آبشار رفتم.

سنگینی آب بر سرم مرا به حس واقعیت برگرداند. این حسی است که در لحظه‌ای که بیش از هر زمان دیگری باید به قدرت خود ایمان داشته باشم، ضعیف‌مان می‌کند. می‌دیدم که نیروی آبشار به مراتب بیشتر از آن است که قبلاً فکر می‌کردم و اگر همین طور مستقیم بر سرم فرو می‌ریخت، حتی اگر هر دو پایم را محکم کف حوضچه می‌چسباندم، مرا شکست می‌داد.

از آبشار گذشتم و در فضای بین آب و صخره که درست به اندازه بدنم بود، به دیوار چسیدم. آن‌جا دیدم که این تکلیف آسان‌تر از آن بود که گمان می‌کردم. آب به این قسمت نمی‌ریخت و آن‌چه که قبلاً به نظرم دیواری با سطح صیقلی می‌رسید، در واقع دیواری با حفره‌های درشت متعدد بود. از فکر این که امکان داشت از ترس صیقلی بودن دیوار، قید شمشیرم را بزنم، مبهوت شدم، چون دیوار از جنس همان صخره‌هایی از آب درآمد، که ده‌ها بار از آن‌ها بالا رفته بودم. در آن لحظه به نظرم آمد صدای «پترس» را می‌شنوم که می‌گوید: «مگر به تو نگفتم: معماً چو حل گشت، آسان شود!»

رو به صخره نمناک، شروع به بالا رفتن از دیوار کردم. ده دقیقه بعد تقریباً بالای پرتگاه بودم. فقط یک مانع باقی مانده بود و آن مربوط به مرحله نهایی می‌شد، یعنی همان جایی که آب بر لب پرتگاه می‌ریخت و آن‌جا به شدت به جانب حوضچه سرازیر می‌گشت. اگر نمی‌توانستم از

آخرین قسمتی که مرا از هوای آزاد جدا می‌کرد بگذرم، پیروزی‌ام در صعود از قله هیچ ارزشی نداشت. خطر در این جا بود و من ندیده بودم که «پترس» چه طور موفق شد.

دوباره دست به دامان «باکره جاده» شدم: باکره‌ای که هرگز چیزی در مورد او نشنیده بودم، اما حالا با همه ایمان و امیدم به موفقیت به او روی می‌آوردم.

با تردید دست به کار شدم: ابتدا موهایم را و بعد تمام سرم را از میان آبی که به شدت بر من فرو می‌ریخت، بالا آوردم. آب کاملاً مرا پوشاند و دیدم را تار کرد. ضربه آب را حس کردم و محکم به صخره چسبیدم. سرم را خم کردم تا محفظه‌ای از هوا برای تنفس خود ایجاد کنم. به دست و پایم اطمینان کامل داشتم. هر چه نبود، این دست‌ها قبلاً یک شمشیر باستانی را گرفته بودند و این پاها جاده سانتیاگو را پیموده بودند. این‌ها دوست من بودند و به من کمک می‌کردند. اما صدای آب، گوش را کر می‌کرد و نفس کشیدن کم‌کم برایم مشکل می‌شد. تصمیم گرفتم سرم را از میان آب بیرون بیاورم: تا چند ثانیه همه چیز در نظرم سیاه شد. با تمام نیرو مبارزه می‌کردم تا دست‌ها و پاهایم را در تکیه‌گاهشان ثابت نگه دارم. اما انگار صدای آب مرا به جای دیگری می‌برد: به یک جای مرموز و دور دست که در آن، هیچ یک از اتفاقاتی که در آن لحظه رخ می‌داد، هیچ اهمیتی نداشت و در صورتی که قدرت داشتم، به آن جا می‌رسیدم. در آن جا دیگر هیچ نیازی به تلاشی مافوق انسانی برای تکیه دادن دست‌ها و پاهایم به صخره نبود؛ در آن جا فقط استراحت بود و آرامش.

اما دست‌ها و پاهایم حاضر به تسلیم نشدند، بلکه در برابر این وسوسه مرگبار مقاومت کردند. سرم به همان آهستگی که وارد جریان آب شده بود، از میان جریان آب بالا آمد. عشق عمیقی نسبت به بدنم تمام

وجودم را فراگرفت. این بدنم بود که در این ماجرای دیوانه‌وار که در جستجوی شمشیرم از آبشار بالا می‌رفتم، کمکم می‌کرد.

وقتی سرم کاملاً بر سطح آب قرار گرفت، خورشید تابان را بالای سرم دیدم و نفس عمیقی کشیدم. همین کار نیروی تازه‌ای به من داد و هنگامی که به اطراف نگریدم، فلاتی را که مسیر اصلی سفرمان بود، در چند سانی متری‌ام دیدم... پایان سیاحت!

به شدت دلم می‌خواست که خود را به طرف بالا پرتاب کنم و به چیزی چنگ بزنم و آن را محکم بگیرم. اما در جریان آب چیزی که به آن چنگ بزنم، نمی‌دیدم.

تمایلم شدید بود. اما هنوز لحظهٔ پیروزی فرا نرسیده بود و باید بر خودم مسلط می‌شدم. در سخت‌ترین مرحلهٔ صعود بودم. آب به شدت به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبید و این خطر وجود داشت که فشار آب، مرا به پایین پرتاب کند، یعنی همان جایی که جرأت کرده بودم در پی رؤیای خود، از آن بیرون آیم.

هیچ مجالی برای فکر کردن به استادان و یا دوستان نبود و نیز نمی‌توانستم به این سو و آن سو نگاه کنم تا بینم اگر بلغزم، آیا «پترس» می‌تواند نجاتم دهد. فکر کردم: «حتماً یک میلیون بار از این جا بالا آمده و می‌داند که در این جا بیش از جای دیگری به کمک نیاز دارم. اما او مرا به حال خود رها کرده!» یا چه بسا مرا به حال خود رها نکرده بود، بلکه در جایی در پشت من بود. اما من اگر برای جستجوی او سرم را بر می‌گرداندم، تعادل را از دست می‌دادم. خودم باید کار را تمام می‌کردم. این پیروزی را باید خودم به تنهایی به دست می‌آوردم.

در حالی که دو پا و یک دستم محکم به صخره تکیه داشت، یک دستم را رها کردم تا هر طور شده، با آب کنار بیاید. نمی‌خواستم هیچ

نیروی دیگری به کار بندم، زیرا در این لحظه از تمام نیرویم استفاده می‌کردم. دستم که این را می‌دانست، ماهی شد: ماهی خود را رها می‌کند، اما می‌داند که می‌خواهد به کجا برود.

به یاد فیلم‌هایی افتادم که در کودکی دیده بودم: ماهی‌های آزاد روی آبشارها جست‌وخیز می‌کردند، چون هدفی داشتند که فقط باید به آن می‌رسیدند.

دستم نیروی آب را به نفع خود به کار گرفت و آرام آرام بالا آمد. عاقبت ناگهان آزاد شد و وظیفه پیدا کردن تکیه‌گاه و تعیین سرنوشت بقیه بدنم را بر عهده گرفت. دستم مثل ماهی‌های آزاد که در فیلم‌ها دیده بودم، در آب‌های بالای لب پرتگاه غوطه خورد و دنبال جایی گشت که در آخرین جهش، تکیه‌گاهم باشد.

جریان آب در طی قرون، صخره را صیقل داده بود. اما حتماً در آن‌جا دستگیره‌ای وجود داشت. اگر «پترس» توانسته بود یکی پیدا کند، پس من هم می‌توانستم!

کم‌کم احساس درد شدیدی کردم، چون حالا می‌دانستم که فقط یک قدم تا موفقیت فاصله دارم: این همان لحظه‌ای است که نیروی فرد رو به تزلزل می‌رود و انسان، اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهد. دو سه بار در زندگیم در دقیقه آخر، باخته بودم. با شنا از اقیانوس رد شده بودم، و بعد، موج بلند پشیمانی غرقم کرده بود. اما حالا در جاده سانتیاگو بودم و نباید به آن تجربه کهنه مجال تکرار می‌دادم. من باید پیروز می‌شدم!

دست آزادم بر سنگ صاف لغزید و فشار آب بر من شدیدتر و باز هم شدیدتر شد. حس کردم که پاها و دست دیگرم، دیگر طاقت ندارند. عضلاتم کم‌کم منقبض می‌شد. آب به زیر شکمم هم می‌کوبید و دردش قابل تحمل نبود. سپس ناگهان دست آزادم دستگیره‌ای در صخره پیدا

کرد، که نه بزرگ بود و نه در همان جانبی قرار داشت که می خواستم از آب بیرون بیایم. اما وقتی نوبت دست دیگرم می شد، این دستگیره می توانست نقش تکیه گاهی را برایش ایفا کند. جای آن را به ذهنم سپردم و دست آزادم به قصد نجات من، جستجوی خود را از سرگرفت. دستگیره دیگری، در فاصله چند سانتی متری اولی، پیدا کردم.

خودش بود! این همان جایی بود که قرن ها نقش دستگیره را برای زائران «سانتیاگو» ایفا کرده بود. این را که فهمیدم، با تمام قدرت به آن چنگ زدم. دست دیگرم آزاد شد. نیروی آب، آن را عقب زد. اما دستم با قوسی که در هوا زد، به دستگیره رسید و آن را یافت. تمام بدنم با یک حرکت سریع در همان مسیری که دستانم باز کرده بودند، پیش رفت و من خودم را بالا انداختم.

به این ترتیب بود که بزرگ ترین و آخرین قدم را برداشتم. تمام بدنم از میان آب بیرون آمد و یک لحظه بعد، آن آبشار سرکش، باز همان جریان آب مختصری بود که به کندی حرکت می کرد.

خودم را سینه خیز لب آب رساندم و خسته و کوفته افتادم. خورشید بر بدنم تابید و گرم کرد. یک بار دیگر به خود گفتم: من برنده شده ام! من زنده ام! مثل همان زمان که آن پائین در آن حوضچه ایستاده بودم.

بلندتر از صدای آب، صدای قدم های «پترس» به گوشم رسید که به طرف من می آمد. دلم می خواست از جا برخیزم و نشان دهم که چه قدر خوشحالم. اما بدن خسته ام زیر بار نرفت.

«پترس» گفت:

- راحت باش! قدری استراحت کن! سعی کن تنفست آرام باشد.

من همین کار را انجام دادم و در خواب عمیق بی رؤیایی فرو رفتم. وقتی بیدار شدم، خورشید به آن سوی آسمان رسیده بود. «پترس» که

لباس کامل بر تن داشت، لباس‌هایم را به دستم داد و گفت که باید راه ییفتیم. در پاسخ گفتم:

- من خیلی خسته‌ام.

- نگران نباش! می‌خواهم به تو نشان دهم که چه طور از هر چه در اطرافت هست، انرژی بگیری.

و آن‌گاه «پترس» تمرین تنفس رام را به من یاد داد.

پنج دقیقه تمرین تنفس را انجام دادم و حالم بهتر شد. از جا برخاستم، لباس پوشیدم و کوله‌پشتی‌ام را برداشتم.

«پترس» گفت:

- بیا این جا!

لب صخره رفتم. کنار پایم آبشار با شدت فرو می‌ریخت. گفتم:

- از این جا که نگاه کنی، خیلی آسانتر به نظر می‌آید، تا از آن پائین.

- دقیقاً. و اگر قبلاً آن را از این جا نشانت داده بودم، گمراه می‌شدی،

چون تجزیه و تحلیلی که از شانس خودت به عمل می‌آوردی، دقیق نبود.

هنوز احساس ضعف می‌کردم. تمرین را یک بار دیگر انجام دادم. به

زودی تمام کائنات پیرامونم با من هماهنگ شد و به قلبم راه یافت. از

«پترس» پرسیدم که چرا قبلاً تمرین تنفس رام را یادم نداده بود، چون

بارها در جادهٔ سانتیاگو احساس رخوت و سستی کرده بودم.

خندید و گفت:

- به خاطر این که هرگز تو را در چنین حالی ندیده بودم.

سپس از من پرسید که آیا از آن شیرینی‌های کره‌ای خوشمزه که در

«آستورگا»<sup>۱</sup> خریده بودم، هنوز دارم، یا نه.

\*\*\*



## تمرین تنفس رام

تا جایی که برایت امکان دارد، هوای درون ریهات را کاملاً خارج کن. سپس دست‌هایت را تا آن حد که می‌توانی، بالا ببر و آرام آرام، هوا را به درون ریه‌ها وارد کن. در حالی که هوا وارد ریه‌هایت می‌شود، بر این اندیشه تمرکز کن که اجازه داده‌ای عشق، آرامش و هماهنگی با کائنات، وارد بدنت شود.

نفس را در سینه‌ات حبس کن و دست‌هایت را تا لحظه‌ای که می‌توانی، بالا نگه دار و از هماهنگی بین حس‌های درونت با دنیای بیرون، لذت ببر. وقتی دیگر نمی‌توانی ادامه دهی، همه هوا را به سرعت و در حالی که کلمه رام را بر زبان می‌آوری، از ریه خارج کن.

\*\*\*

این تمرین را هر بار به مدت پنج دقیقه انجام بده.

\*\*\*

## دیوانگی

از سه روز پیش، پیاده روی ما حالت یک کار اجباری را پیدا کرده بود. «پترس» قبل از طلوع صبح، مرا بیدار می کرد و راه رفتنمان تا قبل از ساعت ۹ شب به پایان نمی رسید. تنها توقف و استراحتمان وقتی بود که می خواستیم به سرعت غذایی بخوریم، چون راهنمایم برنامه خواب بعد از ظهر را هم لغو کرده بود. برداشت من این بود که او برنامه مرموزی در پیش دارد، که هنوز با من در میان نگذاشته.

علاوه بر آن، رفتارش به کلی عوض شده بود. ابتدا فکر می کردم تغییر رفتارش باید ارتباطی به تردید من در پای آبشار داشته باشد. اما بعد فهمیدم که این طور نیست. «پترس» با همه، سرکج خلقی داشت و از صبح تا شب مدام به ساعتش نگاه می کرد. من گفته قبلی خودش را به او یادآوری کردم که: ما خودمان آهنگ زمان را تعیین می کنیم. او پاسخ داد:

- روز به روز عاقل تر می شوی. بگذار ببینیم آیا در وقت ضرورت می توانی این همه عقل را به کارگیری؟

تا این که یک روز بعد از ظهر به قدری از آهنگ تند حرکتمان خسته شدم که دیگر نتوانستم از جا برخیزم. «پترس» به من گفت که پیراهنم را در بیاورم و ستون فقراتم را به تنه درختی که در آن نزدیکی بود، تکیه دهم.

پس از چند دقیقه حس کردم که حالم خیلی بهتر شده. «پترس» توضیح داد که گیاهان و به خصوص درختان چند ساله می‌توانند هماهنگی را به انسان انتقال دهند. برای این کار، باید مراکز اعصاب خود را به تنه درخت تکیه دهیم.

او ساعت‌ها درباره انرژی گیاهان و خواص مادی و معنوی آنان سخنرانی کرد. چون قبلاً این مطالب را در جایی خوانده بودم، دغدغه یادداشت کردن را نداشتم. اما سخنرانی «پترس» سبب شد که دیگر احساس نکنم که او از دست من عصبانی است.

از آن به بعد، حرمت سکوتش را بیشتر نگه می‌داشتم و او که شاید به درستی حدس می‌زد که دلواپسی من به خاطر چیست، هرگاه بدخلقی معمولش امان می‌داد، رفتار دوستانه‌تری در پیش می‌گرفت.

یک روز صبح به پل عظیمی رسیدیم که هیچ تناسبی با جویبار محقری که از زیر آن رد می‌شد، نداشت. آن روز، یکشنبه و هنوز زود بود و چون همه کافه‌ها و مسافرخانه‌های آن اطراف بسته بود، همان جا نشستیم تا صبحانه بخوریم.

من برای این که سر صحبت را باز کنم، گفتم:

- مردم و طبیعت، به یک اندازه هوسبازند. ما پل‌های زیبایی می‌سازیم و بعد مادر طبیعت مسیر رودهای زیر پل را تغییر می‌دهد.  
«پترس» گفت:

- به خاطر کمی باران است. ساندویچت را تمام کن، چون باید راه بیفتیم.

تصمیم گرفتم از او بپرسم که این همه عجله برای چیست. گفتم:  
- مدت‌هاست که در جاده سانتیاگو راه می‌رویم. من که قبلاً به تو گفتم: یک عالمه کار را در ایتالیا به حال خود رها کرده‌ام که کسی به آنها

نمی‌رسد و باید برگردم.

من قانع نشدم. چه بسا این سخنش حقیقت داشت. اما موضوع فقط این نبود. تا آمدم درباره سخنی که گفته بود از او بیشتر بپرسم، موضوع را عوض کرد. پرسید:

- درباره این پل چه می‌دانی؟

پاسخ دادم:

- هیچی. اما حتی با وجود کمی باران هم، این پل بیش از حد بزرگ است. فکر می‌کنم رودخانه باید مسیر خود را عوض کرده باشد. او گفت:

- در این باره چیزی نمی‌دانم. اما در جاده سانتیاگو این پل را «گذرگاه افتخار» می‌نامند. دشت‌هایی که در این اطراف است، عرصه جنگ‌های خونینی بین «سوئو»<sup>۱</sup> ها و «ویزی گوت»<sup>۲</sup> ها و بعدها بین سپاهیان «آلفونسوی سوم»<sup>۳</sup> و «مور» ها بود. شاید دلیل بزرگی بیش از حد پل این بود که آن همه خونی که ریخته می‌شد، شهر را در خود غرق نکند. این سخن را به شوخی گفت. اما عجب شوخی هولناکی! من نخندیدم. او لحظه‌ای درنگ کرد. اما بعد ادامه داد:

- در هر حال، نه به خاطر انبوهی جمعیت «ویزی گوت» ها این نام روی این پل گذاشته شد و نه به خاطر فریادهای پیروزمندانه «آلفونسوی سوم»؛ این بار هم حکایتی از عشق و مرگ بود:

در نخستین قرون جاده سانتیاگو، زائران، کشیشان، اشراف و حتی شاهان از سراسر اروپا برای عرض احترام به این قدیس می‌آمدند. به

۱. Suevi: یکی از اقوام ژرمنی که شامل قبایل متعددی بوده است.

۲. Visigoth: شعبه‌ای از «گوت» ها که یکی از گروه‌های عمده ژرمن‌ها می‌باشند.

۳. Alfonse III: ملقب به باشکوه، پادشاه آراگون و کنت بارسلون (۱۲۶۵ - ۱۲۹۱ م).

همین خاطر، موجی از مهاجمان و راهزنان هم به این سو سرازیر شد. تاریخ، موارد بی شماری از دستبرد به کل کاروان زائران و یا قتل فجیع مسافران تنها را به ثبت رسانده است.

فکر کردم: درست مثل حالا.

«پترس» ادامه داد:

- به خاطر جنایاتی که رخ می داد، تعدادی از اشراف تصمیم گرفتند که محافظت از زائران را بر عهده گیرند و هریک از آنان، مسئول تأمین امنیت قسمتی از جاده شد. اما همان طور که رودها مسیرشان را تغییر می دهند، آرمان های انسان هم دستخوش دگرگونی می شود. سلحشوران، علاوه بر این که از تبهکاران زهر چشم می گرفتند، کم کم به رقابت با هم افتادند، تا معلوم شود که کدام یک در جاده از همه قوی تر و شجاع تر است. طولی نکشید که به نبرد با هم پرداختند و تبهکاران با خیال راحت برگشتند.

تا مدتی مدید، وضع به همین منوال بود. عاقبت در سال ۱۴۳۴ (م) نجیب زاده ای از اهالی شهر «لئون»<sup>۱</sup> دلباخته زنی شد. این مرد که اسمش «دون سوئرو دخی نیونس»<sup>۲</sup> بود، قدرت و ثروت فراوانی داشت و هرکاری از دستش بر می آمد، انجام داد تا آن خانم به همسری با او رضایت دهد. اما این زن که تاریخ نامش را فراموش کرده، حتی حاضر نبود چیزی از عشق آتشین این مرد بشنود و به این ترتیب، خواستگاری او را نپذیرفت. کنجکاوی جانم را به لب رسانده بود که آخر، یک عشق یک طرفه چه ربطی به جنگ بین سلحشوران دارد. «پترس» که علاقه مرا دید، گفت که تنها در صورتی بقیه قصه را برایم تعریف می کند که ساندویچم را تمام کنم تا راه بیفتیم.

گفتم:

- تو هم درست همان رفتاری را داری که مادرم در بچگی ام با من داشت!

اما آخرین لقمه نان را فرو دادم، کوله پستی ام را برداشتم و راه افتادیم. شهر خفته بود.

«پترس» ادامه داد:

- نجیب زاده ما با غروری جریحه دار شده، تصمیم به همان کاری گرفت که هر مردی که احساس می کند دست رد به سینه اش خورده، انجام می دهد، یعنی تصمیم گرفت یک جنگ فردی بپا کند. با خود عهد بست که چنان شاهکاری بزند که آن زن هرگز اسم او را از یاد نبرد. ماه ها دنبال ایده ای عالی گشت تا به یاری آن، عشقش را که با تحقیر رد شده بود، مقدس و متبرک اعلام کند. و بعد خبر جنایات و جنگ های جاده سانتیاگو به گوشش رسید. همین به او ایده ای داد. ده تن از رفقاییش را دور هم جمع کرد و آنان در همین شهر کوچکی که الان از آن می گذریم، مستقر شدند. او از طریق زائران همه جا پخش کرد که آماده است به مدت سی روز در این جا بماند و سی نیزه را بشکند، تا اثبات کند که از همه سلحشوران جاده قوی تر و شجاع تر است. او با همه پرچم ها و نشان ها و نوکران و خدمتکارانش همین جا مستقر شد و انتظار مبارزان را کشید.

مجسم می کردم که دسته جمعی چه تفریحی می کردند: خوک بریان و نوشابه فراوان و بزن و بکوب و قصه گویی و جنگ!

وقتی «پترس» بقیه ماجرا را تعریف می کرد، تمام تصاویر را به روشنی در ذهنم می دیدم.

- زور آزمایی از دهم ژوئیه با ورود اولین مبارزان شروع شد. «خی نیونس» و رفقاییش از صبح تا شب می جنگیدند و هر شب ضیافت مفصلی

برپا می‌کردند. همیشه روی پل می‌جنگیدند، تا کسی نتواند فرار کند. یک بار تعداد مبارزانی که به میدان آمدند، به قدری زیاد شد، که در سرتاسر طول پل آتش روشن کردند، که بتوانند تا سپیده دم بجنگند. هر سلحشوری که در این نبرد می‌باخت، باید قسم می‌خورد که از آن به بعد هرگز با دیگران نجنگد و تنها رسالت خود را محافظت از زائران «کمپوستلا» قرار دهد. در نهم اوت جنگ تمام شد و «دون سوئر دِخی نیونس» رسماً به عنوان شجاع‌ترین و دلاورترین سلحشور جاده سانتیاگو شناخته شد. از آن به بعد دیگر هیچ‌کس جرأت نکرد برای ابراز شجاعت جنگ بپا کند و اشراف بر سر نبرد خود با تنها دشمن مشترک - یعنی تبهکارانی که به زائران حمله می‌کردند - برگشتند. این حماسه بعدها موجب پیدایش «فرقه نظامی سانتیاگوی شمشیر»<sup>۱</sup> شد.

دیگر از آن شهر کوچک رد شده بودیم. من می‌خواستم برگردم تا دوباره نگاهی به آن «گذرگاه افتخار»، یعنی پلی که تمام آن ماجراها بر روی آن رخ داده بود، بیندازم؛ اما «پترس» گفت که باید به راهمان ادامه دهیم. پرسیدم:

- و بر سر «دون خی نیونس» چه آمد؟

- او به «سانتیاگو دِ کمپوستلا» رفت و یک گردنبند طلا در مرقد «سانتیاگو» قرار داد که هنوز هم زینت بخش مجسمه نیم تنه «سانتیاگوی کوچک‌تر» است.

- سؤال من این بود که آیا عاقبت با آن خانم ازدواج کرد؟

«پترس» پاسخ داد:

- آه، نمی‌دانم. در آن روزها که تاریخ را فقط مردان می‌نوشتند، با

وجود چنین میدان جنگی در این نزدیکی، چه کسی به یک قصه عاشقانه  
علاقه نشان می‌داد؟

راهنمایم بعد از این که حکایت «دون سوئر دخی نیونس» را به پایان  
رساند، دوباره به دامن سکوت افتاد. حالا سکوت، عادتش شده بود و ما  
دو روز دیگر بدون این که یک کلمه با هم حرف بزنیم، راه رفتیم. به ندرت  
برای استراحت توقف می‌کردیم. با وجود این، «پترس» در روز سوم از  
سرعت معمول قدم‌های خود کاست. او گفت که کارهای آن هفته قدری  
خسته‌اش کرده و افزود که پیرتر از آن است که با آن سرعت به حرکت  
خود ادامه دهد.

این بار هم مطمئن بودم که راستش را به من نمی‌گوید. قیافه‌اش بیشتر  
از این که نمایانگر خستگی باشد، نشان می‌داد که فکرش سخت مشغول  
است. گویی اتفاق بسیار مهمی به همین زودی در پیش بود.

بعد از ظهر همان روز به «فون سباڈن»<sup>۱</sup> رسیدیم: روستای بزرگی که به  
کلی ویران شده بود. خانه‌ها را از سنگ ساخته بودند. سقف‌های سنگی  
به مرور زمان بر اثر پوسیدگی تیرهای چوبی خود فرو ریخته بودند. یک  
طرف دهکده به پرتگاهی منتهی می‌شد و در مقابل ما در پشت قلعه کوهی  
یکی از مهم‌ترین نشانه‌های جاده سانتیاگو یعنی «صلیب آهنی» قرار  
داشت. این بار، آن که صبر نداشت، من بودم. دلم می‌خواست هر چه  
زودتر به آن یاد بود عجیب که از صلیبی آهنی با یک پایه چوبی عظیم به  
ارتفاع تقریباً ۹ متر تشکیل شده بود، برسم. این یادبود از دوره حمله  
«قیصر»<sup>۲</sup> باقی مانده بود. آن را به افتخار «مرکوری» نصب کرده بودند.

۱. Foncebaddon

۲. Caesar: «گایوس یولیوس قیصر» ۱۰۲ - ۴۴ ق. م) سردار و دیکتاتور روم، که در



زوآر مسیر «یعقوبیان» هم به سنت بت پرستان عادت کرده بودند و سنگ‌هایی را که از جاهای دیگر می‌آوردند، در آن جا می‌گذاشتند. من هم فراوانی سنگ‌ها در آن دهکده متروک را غنیمت شمردم و یک تکه سنگ برداشتم.

تا آمدم تندتر بروم، دیدم «پترس» از سرعت قدم‌های خود کاست. پس از نگاهی به خانه‌های ویران و تنه‌های فرو افتاده درختان، عاقبت تصمیم گرفت در وسط یکی از میدان‌ها که صلیبی هم داشت بنشینیم. او گفت:

— بیا قدری استراحت کنیم.

هنوز نخستین ساعات بعد از ظهر بود. به طوری که حتی اگر یک ساعت هم در آن جا می‌ماندیم، به قدر کافی فرصت داشتیم که تا شب تشده، به صلیب آهنی برسیم.

من کنار «پترس» نشستم و به محیط خلوت و خالی اطراف خیره شدم. درست همان‌طور که رودخانه‌ها مسیرشان را تغییر می‌دهند، انسان‌ها هم محل زندگی‌شان را عوض می‌کنند. خانه‌ها محکم بودند. حتی قبل از ویرانی، مدت‌های مدیدی را با سلامت و استحکام سپری کرده بودند. آن‌جا با منظره کوه در دور دست و دره‌ای در پیش رو، جای قشنگی بود. از خودم پرسیدم که چه اتفاقی ممکنست سبب شده باشد که مردم چنین جایی را ترک کنند.

«پترس» پرسید:

— به عقیده تو «دون سوئر دخی نیونس» دیوانه بوده؟

من حتی به خاطر نداشتم که «دون سوئرو» که بود و او مجبور شد



دوباره ماجرای «گذرگاه افتخار را به یادم بیاورد. پاسخ دادم:  
- فکر نمی‌کنم دیوانه بوده.

اما از پاسخ خودم مطمئن نبودم. «پترس» گفت:

- خوب، بوده؛ درست همان طور که «آلفونسو»، همان راهبی که دیدی، دیوانه بود؛ و مثل من که از نقشه‌هایی که می‌کشم، تو می‌فهمی که دیوانه‌ام؛ یا تو که دنبال شمشیرت می‌گردی. هریک از ما شعله سوزانی از دیوانگی درون خود داریم که عشق الهی آن را برافروخته نگاه می‌دارد. دیوانگی به این معنی نیست که بخواهی آمریکا را فتح کنی، یا مثل «قدیس فرانسوای آسیزی» با پرندگان حرف بزنی. حتی سبزی فروش سر نبش هم اگر کاری را که انجام می‌دهد، دوست داشته باشد، می‌تواند این شعله دیوانگی را نشان دهد. عشق الهی از مفاهیم معمولی بشری والاتر است و همه مردم تشنه آن هستند.

«پترس» به من گفت که من بلام چه طور به وسیله تمرین کره آبی، به عشق الهی متوسل شوم. اما برای شکوفایی عشق الهی باید از این که زندگیم را عوض کنم، ترسم. اگر کاری را که می‌کنم، دوست دارم، که چه بهتر؛ اما اگر دوستش ندارم، همیشه وقتش هست که تغییری ایجاد کنم. اگر بگذارم تغییری پدید آید، به مزرعه حاصلخیزی تبدیل می‌شوم که به «تخیل خلاق» امکان می‌دهم در وجودم بذر بپاشد. او گفت:

- هر چه که به تو یاد داده‌ام و از آن جمله عشق الهی تنها در صورتی مفهوم پیدا می‌کند که از خودت راضی باشی. وگرنه، تمریناتی که یاد گرفته‌ای، خواه ناخواه، تو را به جستجوی تغییر و می‌دارند. و اگر نمی‌خواهی تمام این تمرینات بر ضد خودت به کار بیفتند، باید بگذاری تغییر رخ دهد. این سخت‌ترین لحظه زندگی یک انسان است، که شاهد نبرد خیر باشد، اما نتواند تغییر کند، و به این نبرد پیوندد. وقتی این اتفاق

رخ می دهد، دانش به ضد صاحب خود تبدیل می شود.  
 به شهر متروک «فون سباڈن» نگاه کردم. چه بسا همه آن مردم، دسته  
 جمعی احساس کرده بودند که نیاز به تغییر دارند. از «پترس» پرسیدم که  
 آیا عمداً برای ابراز این مطالب به من، این مکان را انتخاب کرده است. او  
 پاسخ داد:

- من نمی دانم در این جا چه اتفاقی رخ داده است. مردم اغلب مجبور  
 می شوند تغییراتی را که سرنوشت بر آنان تحمیل می کند، بپذیرند. اما  
 موضوعی که من از آن حرف می زنم، این نیست. من از عمل از روی اراده  
 حرف می زنم: یک میل قوی به مبارزه با هر چیزی که در زندگی روزمره  
 فرد، موجب نارضایتی اش می شود. ما در راه زندگی اغلب به مشکلاتی  
 دچار می شویم که حل و فصل آن ها سخت است. مثل... مثلاً گذشتن از  
 میان یک آبشار، به طوری که از آن سقوط نکنیم. بنابراین، تو باید به  
 «تخیل خلاق» اجازه دهی کار خود را انجام دهد. در مورد تو، آبشار،  
 موضوع مرگ و زندگی بود و برای بررسی راه های مختلف، فرصتی وجود  
 نداشت. عشق الهی تنها راه ممکن را به تو نشان داد. اما در زندگی  
 مشکلاتی وجود دارند که ما را بر سر دو راهی قرار می دهند و ناچار  
 می شویم یکی از دو راه را انتخاب کنیم؛ منظورم مشکلات روزمره است،  
 مثل تصمیم گیری شغلی، به هم زدن یک رابطه، یا یک پایبندی اجتماعی.  
 هر یک از این تصمیمات کوچک که در تمام طول عمر باید بگیریم،  
 می تواند انتخابی بین مرگ و زندگی باشد. تو صبح که برای رفتن به سر کار  
 از خانه ات بیرون می آیی، چه بسا وسیله نقلیه ای را انتخاب کنی که ممکن  
 است صحیح و سالم از آن پیاده شوی، یا وسیله دیگری را انتخاب کنی که  
 تصادف کند و همه سرنشینان خود را به کشتن دهد. این مثالی اساسی است  
 که چه طور ممکن است اثر یک تصمیم ساده تا آخر عمرمان باقی بماند.

همان طور که «پترس» حرف می‌زد، من به خودم فکر می‌کردم که تصمیم گرفته بودم در جستجوی شمشیرم جاده سانتیاگو را طی کنم. حالا شمشیر برایم از همه چیز مهم‌تر بود و به پیدا کردن آن نیاز داشتم. باید تصمیم صحیح را می‌گرفتم. وقتی دغدغه خاطر را با او در میان گذاشتم، او گفت:

- تنها راه برای گرفتن تصمیم صحیح اینست که بدانی تصمیم غلط چیست. باید راه دیگر را بدون ترس و بداندیشی امتحان کنی و بعد تصمیم بگیری.

در آن هنگام بود که «پترس» تمرین سایه‌ها را به من یاد داد. او بعد از شرح تمرین گفت:

- مسأله تو شمشیرت است.

سخنش را تأیید کردم.

\*\*\*

## تمرین سایه‌ها

کاملاً راحت و آسوده باش و خود را از تنش‌ها رها کن.  
به مدت پنج دقیقه، سایه‌های همه اجسام و اشخاصی را که در اطراف  
تو هستند، زیر نظر بگیر. سعی کن دقیقاً مشخص کنی که کدام قسمت از  
جسم، یا شخص، سایه می‌اندازد.

\*\*\*

پنج دقیقه دیگر هم به این کار ادامه بده. اما در عین حال، فکرت را  
روی مسأله‌ای که می‌خواهی حل کنی، متمرکز کن. دنبال همه راه‌های  
احتمالی مسأله، که غلط باشند، بگرد.

\*\*\*

در پایان، پنج دقیقه دیگر را هم صرف بررسی سایه‌ها کن و ببین چه  
راه حل‌های درستی باقی می‌ماند. آن‌ها را یکی یکی کنار بگذار، تا این که  
تنها راه حل درست باقی بماند.

\*\*\*

«پترس» گفت:

- پس حالا تمرین را انجام بده. من می‌روم قدم بزنم. می‌دانم که تا وقتی برگردم، تو راه حل درست را پیدا کرده‌ای.

به خاطر آوردم که در این چند روز اخیر، «پترس» چه قدر عجله داشت، در حالی که الان در این شهر متروک مدتی طولانی به گفتگو نشسته بودیم. به نظرم او هم دنبال فرصتی می‌گشت تا درباره موضوعی تصمیم بگیرد. همین فکر مرا بر سر شوق آورد و تمرین را آغاز کردم.

ابتدا به منظور هماهنگ شدن با محیط اطرافم قدری از تمرین تنفس ران را انجام دادم. سپس از روی ساعت، حساب پانزده دقیقه بعد را نگه داشتم و بعد شروع به تماشای تمام سایه‌های دوروبرم کردم: سایه خانه‌های ویران، سنگ‌ها، چوب، و صلیب پشت سرم. به این ترتیب بود که متوجه شدم به سختی می‌توان مشخص کرد که کدام قسمت از جسم سایه می‌اندازد. قبلاً هرگز به این موضوع توجه نکرده بودم. بعضی از تیرهای ساختمان‌ها که صاف بودند، سایه‌هایشان زاویه تند داشت و یک سنگ نامنظم، سایه‌ای گرد و صاف می‌انداخت.

این کار را به مدت ده دقیقه انجام دادم. این تمرین به قدری برایم جالب بود که در تمرکز بر آن هیچ مشکلی نداشتم. سپس به مسأله پیدا کردن شمشیرم فکر کردم و دنبال راه‌های غلطی که برای حل این مسأله وجود داشت، گشتم. چندین ایده به ذهنم خطور کرد: فکر کردم اتوبوس بگیرم و به «سانتیاگو» بروم و بعد به فکر افتادم به همسرم تلفن بزنم و با دوز و کلک، دلش را نرم کنم و بفهمم که شمشیر را کجا گذاشته است.

وقتی «پترس» برگشت، لبخندی بر لب داشتم. او پرسید:

- خوب؟

به شوخی گفتم:

- فهمیدم که «آگاتا کریستی»<sup>۱</sup> داستان‌های مرموزش را چه طور می‌نوشت: حدسی را که از همه غلط‌تر بود، به حدس درست تبدیل می‌کرد. حتماً تمرین سایه‌ها را بلد بوده.

«پترس» پرسید که شمشیرم کجاست. گفتم:

- اول، از غلط‌ترین حدسی که موقع تماشای سایه‌ها زدم، شروع می‌کنم: این که شمشیر در جایی غیر از «جاده سانتیاگو» باشد.

- تو نابغه‌ای! پس فهمیدی که ما چرا این همه راه را پای پیاده طی کرده‌ایم: تا تو شمشیرت را پیدا کنی! فکر می‌کردم قبلاً در برزیل این را به تو گفته بودند.

من ادامه دادم:

- شمشیرم در جای امنی است که برای زخم امکان ورود به آن وجود نداشته است. من به این نتیجه رسیدم که آن‌جا مکانی بسته نیست، اما شمشیر چنان با محیط اطراف خود هماهنگ است که دیده نمی‌شود.

این بار «پترس» لبخند نزد. من دنباله سختم را گرفتم:

- و چون از همه مزخرف‌تر اینست که بگوئیم شمشیرم در جای پرجمعیتی است، پس باید در محلی باشد که عملاً متروک شده و از همه مهم‌تر این‌که چون تعداد معدودی که آن را می‌بینند، متوجه تفاوت آن با یک شمشیر معمولی اسپانیایی نمی‌شوند، پس باید در جایی باشد که کسی وجه تمایز شمشیرهای مختلف را از هم نمی‌داند.

پرسید:

- فکر می‌کنی این‌جا باشد؟

- نه، این‌جا نیست. از همه غلط‌تر، انجام تمرین در همان جایی است

که شمشیرم قرار دارد. من این حدس را کاملاً رد کردم. شمشیر باید در شهری شبیه به این شهر باشد. اما نمی‌تواند در یک شهر متروک باشد. زیرا شمشیری در یک شهر متروک، توجه زائران و رهگذران را خیلی جلب می‌کند و عاقبت کارش به جایی می‌رسد که زینت‌بخش دیوار یک کافه می‌شود.

گفت:

- خیلی خوب است.

و فهمیدم که به من... یا به تمرینی که یادم داده، می‌بالد. گفتم:

- یک چیز دیگر هم هست.

- چی؟

- غلط‌ترین جا برای گذاشتن شمشیر یک ساحر، یک جای غیر مذهبی است. شمشیرم باید در یک جای مقدس باشد. مثلاً... مثل یک کلیسا، که کسی جرأت نکند آن را بدزدد. بنابراین جای شمشیر من در کلیسایی در یک شهر کوچک نزدیک «ساتیاگو» ست که هر کس می‌تواند آن را ببیند. اما چیزهایی دیگری دورش را گرفته‌اند... از حالا به بعد هر کلیسایی را در جاده بینم واردش می‌شوم.

او گفت:

- لازم نکرده. وقتش که برسد، خودت می‌فهمی.

پس حدسم درست بود! گفتم:

- گوش کن «پترس»، چرا ما این همه وقت با عجله آمدیم و حالا در این

شهر متروک این همه وقت می‌گذرانیم؟

- غلط‌ترین پاسخ چیست؟

نگاه کوتاهی به سایه‌ها انداختم. حق با او بود. دلیلی داشت که ما در

این جا بودیم. خورشید در پشت کوه‌ها پنهان می‌شد. اما هنوز چند ساعت



به فرا رسیدن شب مانده بود. در این فکر بودم که شاید خورشید درست در همین لحظه بر صلیب آهنی می تابد. صلیب فقط چند صد متر از ما فاصله داشت. واقعاً دلم می خواست آن را بینم. همچنین می خواستم بدانم که در این اطراف منتظر چه هستیم. یک هفته تمام، با آن شتاب، این راه را طی کرده بودیم و حالا به نظرم می رسید که حتماً تنها دلیلش این است که ضرورتی داشته که امروز و در این ساعت، در این جا باشم.

قصد داشتم برای وقت گذرانی حرفی بزنم، اما دیدم «پترس» عصبی است و به فکر فرو رفته. قبلاً بارها شاهد کج خلقی اش بودم. اما به یادم نمی آمد که هرگز او را این قدر عصبی دیده باشم و بعد به خاطر آوردم که یک بار او را در همین حال دیده بودم: یک روز صبح که در شهر کوچکی که اسمش یادم نمی آمد، صبحانه می خوردیم، درست قبل از برخوردمان به...

به سمت چپ نگاه کردم. آن جا بود: آن سگ! همان سگ وحشی که مرا به زمین پرت کرده بود، همان سگ ترسو که بلافاصله پا به فرار گذاشته بود.

«پترس» قول داده بود که اگر دوباره به آن سگ برخوردیم، کمکم کند. به طرف راهنمایم برگشتم. اما او غیبش زده بود!

به چشمان سگ خیره شدم و نگاه از او بر نگرفتم. در عین حال، دیوانه وار دنبال راهی برای مقابله با این وضع می گشتم. هیچ یک از ما تکان نمی خوردیم. یک لحظه به یاد صحنه های دوئل در شهرهای متروک فیلم های وسترن افتادم. سازندگان آن فیلم ها هرگز حتی خوابش را هم نمی دیدند که مردی را در مقابل سگی قرار دهند؛ چنین صحنه ای اصلاً عملی نبود. با وجود این، من در این جا در مقابل واقعیتی بودم که در عرصه فیلم و داستان بسیار بعید می نمود.

و در مقابلم «لژیون» بود که او را به این خاطر «لژیون» نامیده بودند که بسیار بود! و نزدیک من خانه متروکی قرار داشت. اگر ناگهان پا به فرار می گذاشتم، می توانستم خودم را به بام آن خانه برسانم و «لژیون» نمی توانست دنبال من بیاید. به نظر احمقانه می رسید که به خاطر حضور جسمانی یک سگ و هر مفهومی که این حضور داشت، احساس کنم به دام افتاده‌ام.

در همان حال که نگاهم را به سگ دوخته بودم، بی درنگ احتمال فرار را پس زدم. در جاده بارها از فکر فرار رسیدن این لحظه به وحشت افتاده بودم و حالا با آن رودررو بودم. من باید قبل از پیدا کردن شمشیرم با دشمن روبه رو می شدم، چه بر او غلبه می کردم و چه از او شکست می خوردم. هیچ چاره‌ای جز این که در مقابلش بایستم، نداشتم. فرار در این لحظه، مرا به تله می انداخت: چه بسا سروکله آن سگ دیگر پیدا نمی شد. اما در تمام طول سفرم در جاده سانتیاگو دِ کمپوستلا هراسان و بیمناک می شدم. حتی بعدها هم خواب آن سگ را می دیدم و هر لحظه می ترسیدم که مبادا پیدایش شود و به این ترتیب تا آخر عمرم با وحشت سر می کردم.

در حالی که به این مسائل می اندیشیدم، سگ قدمی به سوی من برداشت. بی درنگ این فکرها را کنار گذاشتم و ذهنم را فقط بر روی نبردی که در پیش بود، متمرکز کردم. «پترس» رفته بود و من تنها بودم. ترسیدم. به محض این که احساس ترس کردم، سگ به طرفم آمد و غرش خفیفی سر داد. این غرش به مراتب تهدیدآمیزتر از یک پارس بلند بود و به تریس من دامن زد. سگ که ضعف را در نگاه من دید، بر روی من پرید. انگار سنگ بزرگی به قفسه سینه‌ام خورده باشد، بر زمین افتادم و سگ شروع کرد به گاز گرفتن من. به نحو مبهمی یادم آمد که می دانم چه

طور می میرم.

بنا نبود این طوری بمیرم. اما با وجود این، ترسم مدام بیشتر می شد و توانایی مهار آن را نداشتم. صرفاً برای محافظت از صورت و گلویم می جنگیدم. درد شدیدی در ساق پایم پیچید. بدنم را حلقه کردم و دیدم گوشتم پاره شده. دستم را از روی سرم و گلویم به طرف زخمم بردم. سگ که این را دید، صورتم را هدف حمله قرار داد. در همان لحظه دستم به سنگی در کنارم خورد. سنگ را قاپیدم و با تمام نیرو چند بار بر سگ کوبیدم.

سگ قدری خود را عقب کشید. بیشتر از این که آسیبی دیده باشد، تعجب کرده بود! از جا بلند شدم. سگ به عقب نشینی خود ادامه داد. وجود سنگ خون آلود به من شهادت بخشید. من بیش از حد برای دشمنم قدرت قائل شده بودم. و این یک تله بود. امکان نداشت او ذره‌ای از من نیرومندتر باشد. ممکن بود چابک‌تر باشد، اما قوی‌تر، نه. زیرا وزن من از او بیشتر و قدم از او بلندتر بود. ترسم کم شد. اما هنوز بر خودم مسلط نبودم. همان طور سنگ در دست شروع کردم به نعره کشیدن بر سر سگ. او باز هم خود را قدری عقب کشید و بعد ناگهان ایستاد.

انگار فکر مرا می خواند. در عین ناامیدی، کم‌کم نیرو می گرفتم. فکر کردم: جنگیدن با یک سگ چه مسخره است! ناگهان احساس قدرت کردم. باد گرمی در شهر متروک وزید. و بعد احساس کردم که از تمام این ماجرا خسته شده‌ام. گذشته از همه این‌ها، فقط کافی بود یک بار سنگ را بر سرش بکوبم و در این جنگ پیروز شوم. دلم می خواست همان دم این کار تمام شود، تا بتوانم زخمم را پانسمان کنم و به این ماجرای مضحک شمشیر و جاده غریب سانتیاگو پایان دهم.

اما همین هم یک دام بود. سگ خود را روی من پرت کرد و باز مرا به

زمین انداخت. این بار به آسانی از شر سنگ خلاص شد، چون دستم را گاز گرفت و مجبورم کرد سنگ را رها کنم. با هر دو دست به او مشت می‌زدم، که آن هم هیچ صدمه شدیدی به او وارد نمی‌کرد. تنها اثر مشت‌هایم این بود که نمی‌گذاشت بیشتر از آن گازم بگیرد. سگ با دندان‌های تیزش لباس و دستم را پاره کرد و دیدم فقط منتظر فرصت است تا کاملاً دخلم را بیاورد.

و بعد ناگهان، ندایی از درونم شنیدم. این ندا به من می‌گفت که اگر سگ بر من پیروز گردد، جنگ تمام می‌شود و من نجات پیدا می‌کنم: گرچه شکست می‌خورم اما زنده می‌مانم!

پایم درد می‌کرد و تمام بدن لت و پارم می‌سوخت. آن صدا اصرار داشت که من تسلیم شوم. من صدا را تشخیص دادم: سفیرم «آسترین» بود که با من حرف می‌زد.

سگ لحظه‌ای از حمله دست کشید. انگار او هم همان صدا را شنیده بود. دوباره احساس کردم که بدم نمی‌آید به همه چیز پشت پا بزنم. «آسترین» در گفتگوهایی که با هم داشتیم، به من گفته بود که فراوانند کسانی که در زندگیشان شمشیر را پیدا نمی‌کنند، و مگر چه فرقی می‌کرد؟ تنها چیزی که دلم می‌خواست این بود که به خانه بروم، در کنار همسرم باشم، صاحب فرزندی شوم و کاری را که دوست دارم، انجام دهم. همه این کارهای بی‌معنی: جنگ با سگ و بالا رفتن از آبشار دیگر بس بود.

این دومین باری بود که این فکر به سرم راه می‌یافت. اما این بار بیش از پیش دلم می‌خواست از این ماجرا دست بردارم و مطمئن بودم که تسلیم خواهم شد.

تا این که صدایی از خیابان شهر متروک، توجه حیوان را به خود جلب کرد. به جانب صدا نگاه کردم و چوپانی را دیدم که با گله‌اش از دشت بر

می‌گشت. یادم آمد که این صحنه را قبلاً در ویرانه‌های یک قلعه قدیمی دیده بودم.

وقتی سگ، گوسفندان را دید، از روی من عقب پرید و آماده حمله به آنان شد. لحظه نجات من فرا رسیده بود.

چوپان شروع به داد و بیداد کرد و گوسفندان پراکنده شدند. هنوز سگ کاملاً از من دور نشده بود که تصمیم گرفتم صرفاً برای این که به آن حیوانات فرصت کافی برای فرار دهم، یکی دو لحظه دیگر هم سرش را گرم کنم. یکی از پاهای سگ را گرفتم. امید پوچی داشتم که شاید چوپان به کمکم بیاید. لحظه‌ای تمام امیدهایی که به شمشیر و قدرت رام بسته بودم، در دلم زنده شد.

سگ می‌خواست از دستم در برود. من دیگر دشمن نبودم، مانع بودم. حالا خواسته‌اش در مقابلش بود: گوسفندان! اما من همچنان پایش را محکم گرفته بودم. منتظر چوپانی بودم که نمی‌آمد، و ناگهان امیدوار شدم که گله فرار نکند.

همین چیزی بود که روحم را نجات داد. قدرت بسیار زیادی در وجود خود احساس کردم. این دیگر یک قدرت ظاهری و پوچ نبود که انسان را از جنگ خسته کند، به طوری که بخواهد از مبارزه دست بکشد. «آسترین» دوباره زمزمه‌ای سر داد. اما این بار حرفش عوض شده بود. می‌گفت همیشه باید با همان اسلحه‌ای که بر ضد من به کار می‌رود، رو در روی دنیا قرار گیرم و تنها در صورتی از پس یک سنگ بر می‌آیم که خودم هم سگ شوم!

این همان دیوانگی بود که «پترس» آن روز حرفش را زده بود. کم‌کم حس کردم که سگ هستم. دندان‌هایم را نشان دادم و آهسته غریدم. نفرت از صدایم می‌بارید. دیدم که چوپان با قیافه وحشت‌زده‌ای خود را عقب

کشید و حس کردم که گوسفندان به همان اندازه سگ، از من هم ترسیده‌اند.

«لژیون» هم این را فهمید و ترسید. بعد من به او حمله کردم. این نخستین باری بود که در طی نبردم با آن سگ چنین کاری می‌کردم. با چنگ و دندان به او حمله کردم. می‌خواستم گلایش را گاز بگیرم؛ دقیقاً همان طور که قبلاً خودم می‌ترسیدم که مبادا گلویم را گاز بگیرد. تنها چیزی که در وجود خودم احساس می‌کردم تمایل شدیدی به پیروزی بود. هیچ چیز دیگری برایم اهمیت نداشت.

خودم را روی حیوان انداختم و او را به زمین فشردم. تقلا می‌کرد تا خود را از زیر سنگینی بدن من نجات دهد. پوستم را خراشید - اما من هم گاز می‌گرفتم و چنگ می‌انداختم. حس می‌کردم اگر از زیر من در برود، فرار می‌کند. و نمی‌خواستم یک بار دیگر چنین اتفاقی بیفتد. امروز من، سگ را شکست می‌دادم.

کم‌کم ترس در چشمان حیوان آشکار شد. حالا من سگ بودم و او انگار به آدم تبدیل شده بود! ترس قدیمی من اکنون در وجود او جان گرفته بود. این ترس به قدری شدید بود که عاقبت موفق شد از زیر من در برود. اما من او را در زیر زمین یکی از ساختمان‌های متروک گیرانداختم. پشت دیوار سنگی کوتاه ساختمان، پرتگاه بود و او هیچ راهی برای فرار نداشت. به زودی در همان جا چهره مرگش را می‌دید.

ناگهان متوجه شدم که یک جای کار اشکال دارد. کم‌کم افکارم مغشوش شد. صورت یک کولی را می‌دیدم که تصاویر مبهمی دور آن می‌رقصیدند.

من خودم را به «لژیون» تبدیل کرده بودم! منبع قدرتم همین بود. شیاطین بسیار از وجود آن سگ وحشت‌زده بینوا که تا یک لحظه دیگر در

پرتگاه سقوط می‌کرد، خارج شده بودند و حالا در وجود من بودند.

به شدت دلم می‌خواست آن حیوان بی‌دفاع را از بین ببرم. «آسترین» زمزمه کرد: «تو شاهزاده‌ای و آن‌ها لژیون!» اما من نمی‌خواستم شاهزاده باشم. از دور دست صدای استاد را شنیدم. با اصرار به من گفتم که شمشیری وجود دارد که باید آن را به دست آورم. باید یک لحظه دیگر هم مقاومت می‌کردم. نباید سگ را می‌کشتم!

سرم را بلند کردم و به چوپان نگریستم. با نگاهش افکارم را تأیید می‌کرد. در این لحظه او هم بیشتر از من می‌ترسید، تا سگ.

سرم گیج رفت و تمام آن صحنه دور سرم چرخید. نباید از حال می‌رفتم. اگر الان از حال می‌رفتم، «لژیون» پیروز می‌شد. باید راهی برای حل این مسئله پیدا می‌کردم. نبرد من دیگر نه با یک حیوان، بلکه با نیرویی بود که به تدریج بر من مستولی می‌شد. در پاهایم احساس ضعف کردم. به دیواری تکیه دادم. اما دیوار زیر سنگینی بدنم فرو ریخت. با صورت زمین خوردم و در میان سنگ‌ها و خرده‌های چوب افتادم. زمین! «لژیون»، زمین و میوه‌های زمین بود: میوه‌های خوب زمین، و میوه‌های بد؛ اما از زمین بود. خانه‌اش زمین بود و در آن جا بود که بر زمین حکومت می‌کرد، یا تحت حکومت زمین قرار می‌گرفت. ناگهان عشق الهی در من شکوفا شد. ناخن‌هایم را در خاک فرو بردم و فریادی کشیدم. این همان فریادی بود که در نخستین برخورد با سگ کشیده بودم. حس کردم «لژیون» از بدنم رد شد و به زمین فرو رفت. عشق الهی در وجود من بود و «لژیون» نمی‌خواست به کام عشقی که می‌سوزاند فرو رود. این خواست من بود و همین مرا واداشته بود که تمام نیرویی را که برایم باقی مانده بود، به کار گیرم، تا با ضعف و بی‌حالی خود مبارزه کنم. این خواست عشق الهی بود که در روح من جای گرفته بود و مقاومت می‌کرد. تمام بدنم می‌لرزید.

«لژیون» در زمین فروکش کرد. من به استفراغ افتادم. اما احساس کردم این عشق الهی است که رشد می‌یابد و از طریق تمام منافذ بدنم بیرون می‌ریزد. لرزش بدنم ادامه داشت. بعد از مدتی طولانی احساس کردم که «لژیون» به قلمرو خود برگشته است. آخرین بقایایش را که از انگستانم بیرون می‌ریخت، احساس می‌کردم. روی زمین نشستم. زخمی و خسته بودم و به صحنه بی‌معنی مقابلم نگاه کردم: سگ خون‌آلودی که دم تکان می‌داد و چوپان وحشت‌زده‌ای که به من خیره شده بود.

چوپان که نمی‌خواست صحنه‌ای را که می‌دید، باور کند، گفت:  
- حتماً به خاطر چیزی است که خورده‌اید. اما حالا که استفراغ کرده‌اید، حالتان بهتر می‌شود.

سری تکان دادم. از این که «سگم» را مهار کرده بودم، از من تشکر کرد و بعد راه خود را در پیش گرفت و با گوسفندانش از جاده سرازیر شد. در این هنگام بود که سروکله «پترس» پیدا شد. اما چیزی نگفت. پیراهنش را جر داد و با تکه‌ای از آن، رگ پای مرا که بدجوری خونریزی می‌کرد، بست. سپس گفت که دستی به بقیه بدنم بکشم و من پاسخ دادم که چیز مهمی نیست.

او با لبخندی گفت:

- قیافه‌ات هولناک است!

ظاهراً خوش خلقی‌اش را بازیافته بود. گفت:

- با این قیافه‌ای که تو پیدا کرده‌ای، نمی‌توانیم به تماشای صلیب آهنی برویم. چه بسا جهانگردانی در آن‌جا باشند، که از دیدن قیافه‌ات وحشت کنند!

اصلاً محلش نگذاشتم. از جا بلند شدم، گرد و خاکم را تکاندم و دیدم می‌توانم راه بروم. «پترس» توصیه کرد که تمرین تنفس رام را انجام دهم و



کوله‌پشتی‌ام را برداشت.

تمرین را انجام دادم و دوباره احساس کردم که با دنیا هماهنگ هستم.  
تا نیم ساعت دیگر به صلیب آهنی می‌رسیدم.  
و روزی «فون سباڈن» دوباره از میان ویرانه‌های خود سر بر می‌آورد.  
زیرا «لژیون» در آن قدرت زیادی بر جای نهاده بود.

## دستور و اطاعت

وقتی به صلیب آهنی رسیدیم، بر دوش «پترس» بودم. زخم پایم نمی گذاشت راه بروم. «پترس» که شدت جراحات مرا دید، گفت که باید استراحت کنم و تصمیم گرفت بعد از این که زخم پایم به قدر کافی بهبود یافت، به سفرمان در جاده غریب سانتیاگو ادامه دهیم.

در آن نزدیکی دهکده‌ای وجود داشت که سرپناه زائرانی بود که در کوهستان به تاریکی شب بر می خوردند. «پترس» دو اتاق در خانه آهنگر پیدا کرد.

اتاق من ایوان کوچکی هم داشت و این یکی از ویژگی‌های معماری بود که تاکنون در جاده ندیده بودیم. سلسله کوه‌هایی که باید دیر یا زود برای رسیدن به «سانتیاگو» از آن‌ها می‌گذشتیم، از ایوان دیده می‌شد. در بستر افتادم و تا روز بعد خوابیدم. وقتی بیدار شدم، گرچه قدری احساس تب می‌کردم، روی هم رفته سالم‌تر بود.

«پترس» از چشمه‌ای که روستائیان، آن را «چاه بی‌پایان» می‌نامیدند، قدری آب آورد و زخم‌هایم را شست. بعد از ظهر هم پیرزنی را که در آن حوالی زندگی می‌کرد، به اتاقم آورد. آن دو انواع و اقسام گیاهان دارویی را بر زخم‌ها و جراحات‌های من گذاشتند و پیرزن چای تلخی به حلقم ریخت. «پترس» با اصرار به من گفت که زخم‌ها را آن قدر بلیسم تا کاملاً

بسته شوند. هنوز طعم شیرین و فلزی خون در دهانم هست. حالم را به هم می‌زد. اما راهنمایم می‌گفت که آب دهانم یک ضد عفونی کننده قوی است.

روز بعد تبم برگشت. «پترس» و پیرزن دوباره به من چای رساندند و باز گیاهان دارویی را روی زخم‌هایم گذاشتند. اما تبم با این که بالا نبود، قطع نمی‌شد. راهنمایم تصمیم گرفت به یک پاسگاه ارتشی در آن حوالی برود تا ببیند آیا می‌تواند مقداری نوار پانسمان بگیرد، زیرا در هیچ جای این دهکده نوار زخم‌بندی یا چسب زخم پیدا نمی‌شد.

«پترس» چند ساعت بعد با نوار پانسمان برگشت. یک پزشک جوان ارتشی هم همراهش آمده بود که اصرار داشت بداند حیوان در کجا به من حمله کرده. او به من گفت:

‘-ار نوع گزیدگی تان پیدا است که این حیوان هار بوده. گفتیم:

- نه، نه. من فقط با او بازی می‌کردم و او کنترلش را از دست داد. من مدت‌هاست که این حیوان را می‌شناسم.

اما پزشک ارتشی قانع نشد و اصرار کرد که به من واکسن هاری بزند. مجبور شدم اجازه دهم دست کم یک دوز واکسن به من بزند، وگرنه به بیمارستان ارتش منتقل می‌شدم. سپس دوباره پرسید که حیوان در کجا بود.

پاسخ دادم:

- در «فون سباڈن».

با لحنی که انگار می‌خواست دروغگو را گرفته باشد، گفت:

- شهر «فون سباڈن» که ویرانه است! آن جا سگ ندارد.

شروع کردم به آه و ناله، انگار که درد داشته باشم! «پترس» افسر جوان

را از اتاق بیرون برد. اما او هرچه را که لازم داشتیم، برایمان گذاشت: نوارهای زخم‌بندی تمیز، چسب زخم و یک داروی ترکیبی برای بند آوردن خون.

«پترس» و پیرزن حاضر نشدند از داروی ترکیبی استفاده کنند. به جای آن زخم‌ها را با نوار زخم‌بندی و داروهای گیاهی بستند. از این بابت خوشحال شدم. زیرا به معنای این بود که دیگر نباید جای نیش سگ را می‌لیسیدم. هر دو، شب تا صبح کنار تخت من زانو زدند و در حالی که دستشان را بر بدن من قرار داده بودند، با صدای بلند برایم دعا کردند. از «پترس» پرسیدم که چه می‌کند و او اشاره مبهمی به الطاف الهی و جادۀ رم کرد. اما وقتی از او خواستم که بیشتر توضیح دهد، دیگر چیزی نگفت.

دو روز بعد حالم کاملاً خوب بود. آن روز صبح از پنجره اتاقم به بیرون نگاه کردم و چند سرباز را دیدم که خانه‌های اطراف و تپه‌های دور دهکده را می‌گشتند. از یکی از آنان پرسیدم که چی شده. او پاسخ داد: - در این اطراف یک سگ هار هست.

بعد از ظهر همان روز، آهنگری که ما در خانه‌اش اقامت داشتیم، به سراغم آمد و از من خواست که به محض این که توانایی سفر را پیدا کردم، از شهر خارج شوم. قضیه در بین مردم شهر پیچیده بود و می‌ترسیدند مبادا من به بیماری هاری مبتلا شده باشم و آن را به دیگران هم سرایت دهم.

«پترس» و پیرزن با آهنگر جروبحث کردند. اما او کوتاه نیامد. حتی یک بار مدعی شد که دیده در خواب کفی از گوشه دهان من بیرون زده. هیچ جور نمی‌شد به او قبولاند که قدری آب از دهان همه ما در خواب

خارج می‌شود.

آن شب «پترس» و پیرزن، تا صبح بالای سرم دعا کردند. روز بعد دوباره در جاده غریب سانتیاگو بودم و لنگ‌لنگان راه می‌رفتم.

از «پترس» پرسیدم که آیا نگران شفای من بوده. او گفت:

«جاده سانتیاگو قِلْقِی دارد که قبلاً به تو نگفته بودم: زیارت که شروع شد، تنها عذر موجه برای قطع آن بیماری است. اگر زخم‌هایت خوب نمی‌شد و تب ادامه می‌یافت، نشانه‌ای حاکی از این بود که باید همان‌جا به زیارت‌مان خاتمه دهیم.

سپس با کمی غرور افزود:

«اما دعاهایم مستجاب شد.

مطمئناً حاصل کار برای او هم به همان اندازه مهم بود، که برای من. حالا شیب جاده رو به پائین بود. «پترس» اظهار داشت که فردا و پس فردا هم همین‌طور خواهد بود. ما به برنامهٔ همیشگی مان برگشتیم، با خواب بعد از ظهر در همان ساعاتی که گرمای آفتاب به اوج خود می‌رسید. به خاطر پانسمان‌های من، «پترس» کوله‌پشتی‌ام را می‌آورد. دیگر عجله‌ای نداشتیم. برخوردی که به خاطرش، با آن عجله آمده بودیم، صورت گرفته بود.

ساعت به ساعت حالم بهتر می‌شد و از هر نظر به خود می‌بالیدم. من از یک آبشار بالا رفته بودم و شیطان جاده را شکست داده بودم. فقط مهم‌ترین تکلیف باقی مانده بود: یافتن شمشیر. این موضوع را به «پترس» گوشزد کردم. «پترس» با پاسخ خود، سیلاب سردی بر من ریخت:

«پیروزی‌ات زیبا بود، اما از مهم‌ترین لحاظ، شکست خوردی!

منظورت چیست؟

«چون لحظه دقیق برخورد را می‌دانستم، مجبور شدم عجله کنم و در

نتیجه، آهنگ حرکت‌مان چنان شتاب خسته‌کننده‌ای گرفت؛ در حالی که تو فقط فکر می‌کردی که ما دنبال شمشیرت می‌گردیم. اگر ندانی که در کجا به دشمنت برمی‌خوری، شمشیر به چه دردت می‌خورد؟  
پاسخ دادم:

- شمشیر برایم ابزار قدرت است.

گفت:

- تو هم که تمام فکر و ذکر قدرتت است! آبشار، تمرین‌های رام، گفتگوهایت با سفیرت... همه این‌ها از خاطرت بردند که دشمنی داری که باید شکستش دهی و یادت رفت که به زودی به او برمی‌خوری. قبل از این که دستت شمشیر را به کار بگیری، باید کشف کنی که دشمنت کجاست و چه طور باید از پس او برآیی. شمشیر فقط ضربه می‌زند. اما پیش از ضربه زدن، این دست است که پیروز شده، یا شکست خورده. تو «لژیون» را بدون شمشیرت شکست دادی. در این جستجو رازی است و تو هنوز به این راز پی نبرده‌ای. اگر به این راز پی نبری، هرگز آن چه را که به دنبالش می‌گردی، پیدا نمی‌کنی.

پاسخی به او ندادم. هر بار تا احساس می‌کردم که به هدفم نزدیک شده‌ام، «پترس» با سماجت به من تذکر می‌داد که زائر ساده‌ای بیش نیستی. و همیشه برای پیدا کردن چیزی که دنبالش می‌گشتم، چیز دیگری لازم می‌شد. شادی و شوقی که تا قبل از شروع این گفتگو احساس می‌کردم، به کلی از بین رفت.

دوباره زائر جاده غریب سانتیاگو بودم. اما اصلاً دل و دماغ نداشتم. میلیون‌ها نفر در دوازده قرن گذشته، همین جاده را طی کرده، به «سانتیاگو دِ کمپوستلا» رفته و برگشته بودند. در مورد آنان، در مسأله رسیدن به مقصد، صرفاً زمان مطرح بود؛ در حالی که در مورد من، سنت مدام مانعی

می تراشید و امتحانات تازه‌ای پیش می آورد.

به «پترس» گفتم که خسته شده‌ام. در سایه نشستیم. صلیب‌های چوبی عظیمی در امتداد جاده نصب شده بود. «پترس» کوله‌پشتی‌ها را بر زمین گذاشت و دوباره شروع به صحبت کرد:

- دشمن همیشه نقطه ضعف‌مان را به ما نشان می دهد، که چه بسا ترس از یک درد جسمی باشد. اما این امکان هم وجود دارد که نقطه ضعف ما، احساس زودرس پیروزی باشد، یا تمایل به دست کشیدن از جنگ، به خاطر این که فکر می کنیم به زحمتش نمی ارزد! دشمن فقط به این دلیل با ما وارد جنگ می شود که می داند می تواند به ما آسیب بزند... و ضربه‌اش را دقیقاً به جایی می زند که غرورمان به ما می گوید از همه جا شکست‌ناپذیرتر است. در هنگام جنگ، ما همیشه مواظب نقطه ضعفمان هستیم. از این رو، دشمن به جایی که محفوظ نیست - یعنی جایی که بیش از همه از آن مطمئنیم - ضربه می زند و عاقبت کارمان به شکست می کشد. زیرا اجازه‌ای را که هرگز نباید می دادیم، داده‌ایم: اجازه داده‌ایم که دشمن، روش جنگ را انتخاب کند.

تمام این‌ها در هنگام مبارزه من با سگ اتفاق افتاده بود. با این حال، به «پترس» گفتم نمی توانم این ایده را بپذیرم که دشمنانی دارم و باید با آنان بجنگم. گفتم وقتی او از نبرد خیر سخن می گفت، فکر می کردم از نبرد برای موفقیت در زندگی حرف می زند.

او گفت:

- درست است. اما نبرد خیر فقط این نیست. رفتن به جنگ گناه نیست؛ یک عمل عاشقانه است. دشمن، ما را پرورش می دهد، زرنج و هشیارمان می کند. این همان کاری است که سگ با تو کرد.

- بسیار خوب، این را فهمیدم. اما برگردیم سر صحبتی که قبلاً داشتیم.

چرا به نظر می‌رسد که هر کاری که من انجام می‌دهم، هرگز تو را راضی نمی‌کند؟ استنباط من این است که من همیشه کارها را غلط انجام می‌دهم. وانگهی، مگر قرار نبود که راز شمشیرم را به من بگویی؟

«پترس» گفت که باید قبل از شروع زیارت‌م به آن پی می‌بردم و باز به صحبت درباره دشمن ادامه داد:

- دشمن ما بخشی از عشق الهی است و وجودش برای آزمایش زور پنجه ماست، همچنین برای امتحان اراده ما و این که چه طور از شمشیر استفاده کنیم. دشمن به هدفی در زندگی ما قرار گرفته - و ما در زندگی او. و باید به این هدف رسید. به همین دلیل، فرار از نبرد، بدترین اتفاقی است که ممکنست بیفتد. از باختن در نبرد هم بدتر است، چون همیشه می‌توانیم از شکست چیزی یاد بگیریم. اگر فرار کنیم، تنها کاری که کرده‌ایم، اعلام پیروزی دشمنان است.

به او گفتم که شنیدن این سخن از دهان او برایم عجیب است. از این تعجب می‌کردم که مردی که این قدر از نظر احساس و عاطفه به «عیسی» نزدیک بود، این طور از خشونت حرف می‌زد.

«پترس» گفت:

- هیچ فکر کرده‌ای که چرا «عیسی» این قدر به «یهودا» نیاز داشت؟ او به وجود دشمن نیاز داشت، وگرنه نبردش بر روی زمین، چنین افتخارآمیز نمی‌شد.

صلیب‌های چوبی جاده شهادت می‌دادند که این افتخار از چه راهی به دست می‌آمد: خون، خیانت و گریز.

از جا برخاستم و گفتم که من آماده حرکت.

در راه از «پترس» پرسیدم که در هنگامه نبرد، بزرگترین منبع قدرت انسان برای شکست دادن دشمن چیست. گفت:



- زمان حال! کاری که اکنون انجام می دهیم، بهترین دفاعی است که از خودمان می کنیم. زیرا زمان حال، جایگاه عشق الهی و تمایل به پیروزی است، که آن را با شور و شوقمان نشان می دهیم. و نکته دیگری هم هست که می خواهیم آن را کاملاً روشن کنم: به ندرت امکان دارد که دشمن نماینده شر باشد. دشمن همیشه حضور دارد، و اوست که نمی گذارد شمشیر ما در غلاف خود زنگ بزند.

یادم آمد زمانی که ویلایی می ساختیم، همسرم ناگهان تصمیم گرفت که جای یکی از اتاق ها را عوض کند. دادن این خبر نامطلوب به معمار هم وظیفه من بود. من به معمار که مردی حدوداً هفتاد ساله بود تلفن زدم و تقاضایم را با او درمیان گذاشتم. او نقشه را به دقت دید، در مورد آن فکر کرد و عاقبت به راه حل بهتری رسید و از دیواری که مقداری از آن را بالا برده بود، استفاده کرد. همسرم ایده او را خیلی پسندید.

شاید نکته ای هم که «پترس» آن را با این سخنان پیچیده شرح می داد، همین بود: ما باید از نیروی همین کاری که الان انجام می دهیم، برای شکست دشمن استفاده کنیم.

قضیه معمار را برای «پترس» تعریف کردم. او پاسخ داد:

- زندگی همیشه بیشتر از جاده سانتیاگو به ما درس می دهد. ولی ما به درس های زندگی ایمان چندانی نداریم.

در این قسمت از مسیر «یعقوبیان» تعدادی صلیب چوبی قطور در امتداد جاده قرار داشت. صلیب ها به قدری سنگین می نمودند که فکر کردم حتماً زائری که آن ها را در این جا نصب کرده، نیرویی کم و بیش مافوق انسانی داشته. تا جایی که چشم کار می کرد، تقریباً در هر سی متر یک صلیب نصب شده بود. از «پترس» پرسیدم که معنای این صلیب ها چیست. او گفت:

- این یک وسیله باستانی برای شکنجه است که دیگر از آن استفاده نمی‌شود.

- اما چرا در این جاست؟

- حتماً نذری است! من از کجا بدانم؟

در مقابل یکی از صلیب‌ها که فرو افتاده بود، ایستادیم. من گفتم:  
- شاید چوب پوسیده.

- چوب این هم از جنس بقیه است و هیچ کدام نپوسیده‌اند.

- پس حتماً آن را در زمین محکم فرو نکرده بودند.

«پترس» ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. کوله‌پشتی‌اش را روی زمین گذاشت و نشست. چون همین چند دقیقه قبل برای استراحت توقف کرده بودیم، از کارش سر در نیاوردم. به طور غریزی به دور و برم نگاه کردم. انتظار داشتم سگ را ببینم. فهمید چه فکری می‌کنم. گفت:  
- تو سگ را شکست دادی. از روح مرده ترس!

- خوب، پس چرا توقف کردیم؟

«پترس» با اشاره‌ای به من فهماند که ساکت باشم. تا چند دقیقه حرفی نزدیم. ترس دیرینم از سگ در وجودم زنده شده بود و به امید این که  
«پترس» چیزی بگوید، تصمیم گرفتم همان‌طور بایستم. او از من پرسید:

- چی می‌شنوی؟

- هیچی. سکوت.

- ما آن قدرها باهوش نیستیم که به سکوت گوش دهیم. ما صرفاً بشریم و حتی نمی‌دانیم چه‌طور به پرت و پلاهای خودمان گوش دهیم. تو هرگز از من نپرسیدی که از کجا می‌دانستم که به زودی سروکله «لژیون» پیدا می‌شود. حالا به تو می‌گویم از کجا: از راه گوش دادن! صدا از روزها پیش آغاز شد، از همان موقع که در «آستورگا» بودیم. با شروع صدا

حرکتمان را سریع‌تر کردم. زیرا همه نشانه‌ها حاکی از این بود که در «فون سباڈن» به او برخوایم خورد. تو هم مثل من صدا را می‌شنیدی. اما به آن گوش نمی‌دادی. همه چیز در صداها گنجانده شده: گذشته، حال و آینده! کسی که نداند چه‌طور گوش دهد، هرگز پندی را که زندگی در تمام مدت به انسان می‌دهد، نمی‌شنود. و تنها کسی که به صداهای لحظه گوش دهد، می‌تواند تصمیم درستی بگیرد.

«پترس» به من دستور داد بنشینم و سگ را به دست قراموشی بسپارم. گفت که می‌خواهد یکی از آسان‌ترین و مهم‌ترین تمرینات جاده سانتیاگو را به من بیاموزد.

و آن‌گاه تمرین شنیدن را برایم شرح داد. سپس گفت:  
- این را الان انجام بده.

من تمرین را آغاز کردم. همه باد و صدای زنی را از دور شنیدم و در یک لحظه حس کردم که شاخه‌ای در حال شکستن است.

تمرین سختی نبود و سادگی‌اش مجذوبم می‌کرد. گوشم را بر زمین گذاشتم و به صداهای گنگ زمین گوش سپردم. پس از چند لحظه، صداها را کم‌کم از هم تمیز می‌دادم: صدای خش‌خش برگ‌ها، صدای حرف زدن در دوردست، و صدای به هم خوردن بال پرندگان.

حیوانی خرناسه کشید. اما تشخیص نمی‌دادم که چه نوع حیوانی است. پانزده دقیقه‌ای که صرف این تمرین کردم، مثل برق و باد گذشت.

\*\*\*

## تمرین گوش دادن

راحت و آسوده باش و خود را از تنش‌ها رها کن. چشمانت را ببند.

\*\*\*

چند دقیقه سعی کن بر همه صداهای اطرافت تمرکز کنی. انگار که به صدای سازهای یک گروه نوازنده گوش می‌دهی.

\*\*\*

کم‌کم سعی کن هر صدا را از صداهای دیگر تمیز دهی... روی تک‌تک صداها تمرکز کن. انگار فقط این ساز نواخته می‌شود. سعی کن بقیه صداها را از قلمرو آگاهی خود خارج کنی.

\*\*\*

اگر هر روز این تمرین را انجام دهی، کم‌کم صداها را می‌شنوی. ابتدا خیال می‌کنی این‌ها خیالات است. بعداً پی می‌بری که این‌ها صداهای مردم گذشته و حال و آینده‌توست که همگی در خاطره زمان با تو سهیمند.

\*\*\*

این تمرین را تنها در زمانی باید انجام دهی که قبلاً صدای سفیرت را شناخته باشی.

\*\*\*

هر بار این تمرین را به مدت ده دقیقه انجام بده.

\*\*\*

«پترس» بدون این که از من پرسد که چه شنیده‌ام، گفت:

- بعد از مدتی می‌بینی که به کمک این تمرین می‌توانی تصمیمات صحیح را بگیری. عشق الهی از طریق تمرین کرهٔ آبی با تو حرف می‌زند. اما علاوه بر آن، از طریق بینایی‌ات، حس لامسه‌ات، بوها، دلت و شنوایی‌ات هم با تو سخن می‌گویند. حداکثر تا یک هفتهٔ دیگر، فرایند شنیدن صداها در تو آغاز می‌شود. ابتدا صداها با تردید درآمیخته‌اند، اما طولی نمی‌کشد که مطالب مهمی را بیان می‌کنند. با وجود این، مراقب سفیرت باش. او سعی می‌کند حواست را پرت کند. گرچه، صدایش را می‌شناسی، و بنابراین، او دیگر خطری محسوب نمی‌شود.

«پترس» پرسید که آیا صدای شاد یک دشمن را شنیده‌ام، یا دعوت زنی را، یا راز شمشیرم را. گفتم:

- فقط صدای زنی را در دوردست شنیدم. اما او همسریک کشاورز بود و بچه‌هایش را صدا می‌زد.  
- خوب، به آن صلیب نگاه کن و بین می‌توانی با فکرت آن را از جا بلند کنی!

از او پرسیدم که این تمرین چه مفهومی دارد. پاسخ داد:  
- به معنی ایمان به افکارت است.

در حالت «یوگا»<sup>۱</sup> روی زمین نشستم. بعد از موفقیت در مورد سگ و آبشار، مطمئن بودم که این را هم می‌توانم انجام دهم.  
به صلیب چشم دوختم. مجسم کردم که از جسم بیرون می‌آیم، صلیب را محکم می‌گیرم و با استفاده از بدن ماورایی‌ام صلیب را بلند

۱. yoga: مجموعه آداب و ترتیباتی شامل ریاضت‌های بدنی، و فکری به هدف نیل به نجات. اساس مکتب فلسفی یوگا در نزد هندوان، اعتقاد به جدایی بین ماده و روح است.

می‌کنم. قبلاً در طریق سنت بعضی از این «معجزه»‌های کوچک را انجام داده بودم. مجسمه چینی و لیوان را خرد می‌کردم و اجسام را روی میز به حرکت درمی‌آوردم. این کار یک حلقه ساده شعبده‌بازی بود و گرچه به مفهوم قدرت زیاد نبود، برای غلبه بر ناباوران به درد می‌خورد؛ گرچه هرگز قدرتم را بر جسمی به اندازه و وزن این صلیب امتحان نکرده بودم. اما فکر می‌کردم اگر «پترس» به من دستور انجام این کار را داده، پس راه انجامش را هم پیدا می‌کنم.

نیم ساعت تمام، هر کاری که از دستم برمی‌آمد، از جابه‌جایی ماورایی گرفته تا تلقین، انجام دادم. یادم آمد که استادم چه قدرتی در مقابل نیروی جاذبه از خود نشان می‌داد و کلماتی را که او همیشه در چنین موزدی به کار می‌برد، تکرار کردم.

هیچ اتفاقی نیفتاد. تمرکز کامل بود. اما صلیب جُم نمی‌خورد. «آسترین» را احضار کردم. سر و کله‌اش بین دو ستون آتش پیدا شد. اما وقتی درباره صلیب با او حرف زدم، گفت که از صلیب نفرت دارد. عاقبت با تکان «پترس» از عالم خلسه بیرون آمدم. گفت:

«بجنب دیگر! داری کفرم را بالا می‌آوری! چون نمی‌توانی این کار را با فکرت انجام دهی، با دستت صلیب را بلند کن!

«با دستم؟

«بلند کن!

یکه خوردم. این مرد که در مقابل من بود، ناگهان چه بدجنس شده بود! چه قدر با شخصی که بر زخم‌هایم مرهم می‌نهاد، فرق داشت! نمی‌دانستم چه کنم، یا چه بگویم.

«پترس» تکرار کرد:

«این کار را انجام بده! من به تو دستور می‌دهم این کار را انجام دهی.

مجسم کنید: من با آن وضعم! با آن دست‌های باندپیچی شده و زخم‌هایی که جای نیش سگ بود! تازه تمرین گوش دادن را انجام داده بودم. اما باورم نمی‌شد که این سخن را از «پترس» شنیده‌ام. بدون این که حرفی بزنم، پانسمان‌هایم را به او نشان دادم. اما او فقط با خونسردی نگاهم کرد و ککش هم نگزید. انتظار داشت از او اطاعت کنم. انگار نه انگار که همان راهنما و رفیقی بود که این همه وقت پا به پای من راه آمده بود، تمرینات رام را یادم داده بود و حکایت‌های زیبایی در مورد جادهٔ سانتیاگو برایم تعریف کرده بود. به جای او مردی را دیدم که به چشم برده‌اش به من نگاه می‌کرد و دستور انجام کار احمقانه‌ای را به من می‌داد. «پترس» گفت:

- معطل چی هستی؟

به یاد قضیهٔ آبشار افتادم: آن روز هم به «پترس» قدری شک کردم. اما بعد دیدم او در حق من نیکی کرده، محبتش را نشان داده و نگذاشته از شمشیرم منصرف شوم. سر در نمی‌آوردم که شخصی که آن قدر مهربان بود، حالا چه طور می‌توانست این قدر خشن باشد. انگار «پترس» ناگهان نمایندهٔ همان چیزی شده بود که نژاد بشر سعی می‌کند از دستش خلاص شود: ستم انسان به انسان! گفتم:

- «پترس»، من...

- یا این کار را انجام می‌دهی، یا جادهٔ سانتیاگو همین جا تمام می‌شود. دوباره ترسیدم. در این لحظه، ترسم از پای آبشار هم بیشتر بود. از «پترس» بیشتر از سگی که آن همه وقت، تنم را لرزانده بود، ترسیدم. دعا می‌کردم که از اطراف نشانه‌ای دریافت کنم، چیزی ببینم، یا بشنوم، که این دستور بی‌معنا را برایم روشن کند. اما سکوت ما را احاطه کرده بود. یا

باید از «پترس» اطاعت می‌کردم، یا شمشیر را به دست فراموشی می‌سپردم. دوباره دست‌های باندپیچی شده‌ام را بالا بردم. اما «پترس» روی زمین نشست. منتظر بود که دستورش را اجرا کنم.

پس من هم تصمیم گرفتم از او اطاعت کنم.

به طرف صلیب رفتم و سعی کردم با پا آن را تکان دهم، تا وزنش را بسنجم. به سختی تکان خورد. حتی اگر وضع دست‌هایم خوب بود، بلند کردنش برایم خیلی مشقت داشت و می‌دانستم که با این دست‌های باندپیچی شده، این تکلیف تقریباً محال است. اما قصد اطاعت داشتم. اگر لازم بود، حاضر بودم در این راه بمیرم؛ حاضر بودم تا پای جان در این راه زحمت بکشم: همان کاری که «عیسی» وقتی مجبور شد همین بار را بر دوش بکشد، انجام داد؛ به شرط این که «پترس» متوجه جدیت من در تلاشم می‌شد. شاید همین دلش را نرم می‌کرد و مرا از این آزمایش معاف می‌نمود.

صلیب از پایه شکسته بود، اما هنوز به پایه وصل بود. چاقویی نداشتم که با آن الیاف را ببرم. دردم را از یاد بردم، بازوانم را دور صلیب حلقه کردم و سعی کردم بدون استفاده از کف دست‌هایم صلیب را آن قدر تکان دهم، تا از پایه شکسته‌اش جدا شود.

چوب، جراحات بازویم را خراشید. نعره‌ام از درد بلند شد. به «پترس» نگاه کردم. کاملاً خونسرد بود. تصمیم گرفتم که دیگر فریاد نزنم. از آن لحظه به بعد، خفقان می‌گرفتم.

این را می‌دانستم که مشکل ضروری‌تری که اول باید به آن بپردازم، تکان دادن صلیب نیست؛ جدا کردنش از پایه‌اش است. بعد از آن، باید



زمین را می‌کندم، حفره‌ای به وجود می‌آوردم و صلیب را در آن فرو می‌کردم. سنگ نوک تیزی پیدا کردم و بی‌اعتنا به درد دستم، شروع به کوبیدن سنگ بر الیاف چوب کردم.

دردم هولناک بود و با هر ضربه‌ای که می‌زدم، شدیدتر می‌شد. الیاف خیلی به سختی از هم می‌گسیخت. اگر در همان لحظه این کار را کنار نمی‌گذاشتم، زخم‌هایم سر باز می‌کرد و کار به طور کلی برایم غیرممکن می‌شد.

تصمیم گرفتم سرعت کارم را کمتر کنم، تا بدون این که از درد هلاک شوم، تکلیف را انجام دهم. پیراهنم را درآوردم، دور دستم پیچیدم و کارم را با این محافظ اضافی، از سر گرفتم. ایده خوبی بود. نخستین تار و بعد دومی جدا شد. تا دست از کار می‌کشیدم، احساس می‌کردم که دیگر نمی‌توانم کار را شروع کنم. چند سنگ نوک تیز گرد آوردم و پشت سر هم از آن‌ها استفاده کردم، تا بتوانم درد دستی را که با آن کار می‌کردم، تحمل کنم. تقریباً همه الیاف از هم گسسته بود. اما تار اصلی هنوز باقی و محکم بود. درد دستم مدام بیشتر می‌شد. ایده کار آهسته را کنار گذاشتم و دیوانه‌وار چند ضربه به چوب زدم. می‌دانستم به زودی لحظه‌ای می‌رسد که درد، ادامه کار را برایم غیرممکن می‌سازد. البته تا فرارسیدن آن لحظه، هنوز مدتی باقی بود و من باید از این فرصت، خوب استفاده می‌کردم.

حالا با سنگ، هم‌اره می‌کردم و هم می‌کوبیدم. ماده چسبناکی بین پوست دستم و باندهای پانسمان، کار را از آن چه که بود، سخت‌تر هم می‌کرد. فکر کردم احتمالاً خون است. اما بعد فکرش را از سرم بیرون کردم. دندان‌هایم را برهم فشردم و سفت و سخت به تار چوب چسبیدم. انگار دیگر چیزی نمانده بود که جدا شود. به قدری به هیجان آمدم که از جا بلند شدم و با تمام قدرت به چوبی که مسبب همه دردهایم بود، ضربه

زدم. صلیب با ناله‌ای از پایه‌اش جدا شد و به کناری افتاد. شادی‌ام فقط چند لحظه دوام یافت. دستم به شدت تیر می‌کشید، در حالی که تازه در آغاز راه بودم. نگاهی به «پترس» انداختم و دیدم خوابیده.

مدتی همان جا ایستادم. دنبال راهی می‌گشتم تا «پترس» را گول بزنم و صلیب را بدون این که او متوجه شود، بلند کنم. اما این دقیقاً همان چیزی بود که «پترس» می‌خواست: من صلیب را بلند کنم؛ و به هیچ وجه گول زدن در کار نبود. چون این تکلیف فقط بر عهده من بود.

به زمین نگاه کردم. خاک، زرد و خشک بود. این بار هم تنها ابزارم سنگ بود. دیگر نمی‌توانستم با دست راستم کار کنم، زیرا خیلی درد داشت و آن ماده چسبناک هم که زیر باندها بود، نگرانم می‌کرد.

با دقت، پیراهن را از دور باندها باز کردم. باند خونی بود، در حالی که زخم من قبلاً تقریباً خوب شده بود. آه، که «پترس» دیگر چه عفریتی بود! سنگ دیگری پیدا کردم که سنگین‌تر و مقاوم‌تر بود. پیراهن را به دور دست چپ پیچیدم و با آن سنگ شروع به کوبیدن بر خاک کردم. می‌خواستم پای صلیب را حفر کنم. پیشرفت اولیه‌ام خوب بود. اما چیزی نگذشت که زمین، سخت و خشک و پیشرفت کارم کند شد. همچنان زمین را می‌کندم. اما عمق حفره انگار هیچ تغییری نمی‌کرد. فکر کردم حفره را خیلی پهن نکنم، تا صلیب در آن لق نشود. اما همین کار، بیرون آوردن خاک از حفره را مشکل‌تر کرد. درد دست راستم قدری کمتر شده بود. اما خونی که ماسیده بود، هم حالم را به هم می‌زد و هم نگرانم می‌کرد. عادت نداشتم با دست چپ کار کنم و سنگ، مدام از دستم می‌لغزید.

انگار یک عمر کردم! هر ضربه‌ای که با سنگ به زمین می‌زدم و هر بار

که دستم را در چاله می بردم تا خاک را بیرون بریزم، به «پترس» فکر می کردم. به او که آرام چرت می زد، می نگریستم و از ته دل به او نفرت می ورزیدم. از قرار معلوم، نه سر و صدای من آرامشش را به هم می زد و نه نفرتم! به خود گفتم: «او هم باید دلایل خودش را داشته باشد». اما سر در نمی آوردم که چرا این خفت و خواری را به من تحمیل می کند. صورت او را در خاکی که به آن ضربه می زدم، می دیدم و خشمی که در دل داشتم، کمکم می کرد تا چاله را عمیق تر کنم. این بار هم فقط مسأله زمان مطرح بود: دیر یا زود برنده می شدم!

در حالی که در این فکرها بودم، سنگ به جسم محکمی خورد و کمانه کرد. این همان بلایی بود که از آن می ترسیدم. بعد از آن همه کار، به سنگ بسیار بزرگی برخورد کرده بودم و دیگر نمی توانستم به کارم ادامه دهم.

از جا بلند شدم، عرق صورتم را پاک کردم و به فکر فرو رفتم. نیروی این را نداشتم که صلیب را به جای دیگری ببرم. دیگر نمی توانستم کارم را از اول شروع کنم، چون دست چپم حالا که کار نمی کردم، بی حس شده بود. این از درد هم بدتر بود و واقعاً مرا می ترساند. نگاهی به انگشتانم انداختم. می توانستم انگشتانم را تکان دهم. اما غریزه به من می گفت که دیگر نباید این دست را تنبیه کنم.

به حفره نگاه کردم. آن قدرها عمیق نبود که صلیب در آن راست بایستد. به یاد تمرین سایه ها و مطلبی که «پترس» در آن لحظه گفته بود، افتادم: «پاسخ غلط، پاسخ درست را نشان خواهد داد.» و نیز در همان زمان گفته بود که تمرینات رام تنها در صورتی مفهوم پیدا می کنند که بتوانم آن ها را در زندگی روزانه ام به کار بندم. پس تمرینات رام حتی در وضعیت مزخرفی مثل وضع کنونی هم باید به دردی بخورند.

«پاسخ غلط، پاسخ درست را نشان خواهد داد.» راه حل غیرممکن این

بود که سعی کنم صلیب را به جای دیگری بکشانم. من دیگر نیرویی برای انجام این کار نداشتم. همچنین غیرممکن بود که بتوانم زمین را بیشتر از این حفر کنم.

پس اگر پاسخ غیرممکن، حفر بیشتر زمین بود، پاسخ ممکن، بالا آوردن زمین بود. اما چه طور؟

و ناگهان دلم دوباره سرشار از محبت به «پترس» شد. حق با او بود! می توانستم زمین را بالا بیاورم.

تمام سنگ های دور و برم را جمع کردم و دورتادور حفره قرار دادم و با خاکی که از حفره بیرون ریخته بودم، قاطی کردم. پایه صلیب را با زحمت و تقلای بسیار قدری بالا آوردم و به سنگ ها تکیه دادم تا آن را بالاتر از زمین نگه دارند.

نیم ساعت بعد، زمین بالاتر آمده و در نتیجه، حفره به قدر کافی عمیق شده بود! حالا تنها کاری که باید انجام می دادم، این بود که صلیب را در حفره قرار دهم. این آخرین اقدام بود و باید آن را عملی می کردم. یکی از دست هایم بی حس بود و دست دیگرم به شدت درد می کرد.

دست هایم باندپیچی شده بود. اما پشتم سالم بود. فقط چند تا خراش داشت. اگر می توانستم زیر صلیب دراز بکشم و آن را ذره ذره بلند کنم، می توانستم آن را به درون حفره برانم.

روی زمین دراز کشیدم. خاک وارد بینی و چشمانم شد. با همان دستی که بی حس بود، صلیب را یک ذره بلند کردم و خودم را زیر آن کشاندم. با دقت و احتیاط جابه جا شدم تا تنه صلیب، صاف بر پشتم قرار گیرد. سنگینی اش را حس کردم و دانستم که بلند کردنش سخت است، اما غیرممکن نیست. به تمرین بذرفکر کردم و آرام آرام آن قدر جنیدم تا به حالت جنین درآمدم و صلیب را بر پشتم تراز کردم. بارها فکر کردم که می خواهد بیفتد، اما آهسته کار می کردم. اگر صلیب به جانبی متمایل می شد، متوجه می شدم و با تغییر حالت بدنم آن را اصلاح می کردم.

عاقبت به وضعیتی که می خواستم، دست یافتم. زانو‌ها در مقابل صورت، و صلیب در حالت تعادل. یک لحظه، پایه صلیب، توده سنگ‌ها را تکان داد؛ اما کج نشد.

خسته و رنجور از سنگینی صلیب و هرچه که این صلیب نمایانگر آن بود، فکر کردم: چه خوب است که مجبور نیستم دنیا را نجات دهم! یک حس مذهبی عمیق تمام وجودم را فراگرفت. به یاد شخص دیگری افتادم که صلیب را بر دوش کشیده بود و دستان زخمی‌اش برخلاف دستان من نتوانسته بودند خود را از چوب یا درد نجات دهند. این حس مذهبی را درد در من به وجود آورده بود. اما بی‌درنگ آن را از خاطر بردم. زیرا صلیب دوباره لرزید.

سپس آهسته بدن خودم را بالا آوردم و فرایند تولد دوباره را آغاز کردم. نمی‌توانستم به پشتم نگاه کنم. و تنها وسیله جهت‌یابی‌ام صدا بود. اما همین چندی پیش یاد گرفته بودم که چه طور به صداهای دنیا گوش دهم. گویی «پترس» حدس زده بود که من به این آگاهی نیاز پیدا می‌کنم. سنگینی صلیب را احساس کردم و متوجه شدم که سنگ‌ها با هم کنار می‌آیند. صلیب انگار برای کمک به من در این آزمایش ذره ذره بلند شد، چنان که گویی خودش هم می‌خواست به جای خویش در چهارچوب آن قسمت از جاده سانتیاگو برگردد.

تنها چیز دیگری که لازم بود، هل آخر بود. اگر می‌توانستم در حالت نشستن قرار گیرم، تنه صلیب آرام آرام از پشتم سرازیر و وارد حفره می‌شد. یکی دو سنگ جابه‌جا شده بود. اما حالا صلیب کمکم می‌کرد، چون پایه‌اش در همان جایی که من دیواره را بالا آورده بودم، قرار می‌گرفت. عاقبت کششی را بر پشتم احساس کردم و فهمیدم که پایه آزاد شده. لحظه‌نهایی بود، درست مثل همان لحظه‌ای که در آبشار باید از میان جریان آب برای خود راهی می‌گشودم؛ یعنی سخت‌ترین لحظه! زیرا در این لحظه است که اسیر ترس از شکست می‌شویم، به طوری که

می‌خواهیم تا شکست نخورده‌ایم، تلاش را کنار بگذاریم.  
دوباره فکر کردم که چه قدر این تکلیف بی‌معناست که سعی کنم صلیبی را برپا دارم، در حالی که تنها چیزی که واقعاً می‌خواهم، پیدا کردن شمشیرم است! اما هیچ یک از این افکار اهمیتی نداشت. پشتم را با یک تکان ناگهانی صاف کردم و صلیب به درون حفره فرو رفت. در آن لحظه یک بار دیگر پی بردم که سرنوشت، کاری را که انجام می‌دادم، هدایت می‌کرد.

همان جا ایستادم. انتظار داشتم صلیب از آن طرف بیفتد و سنگ‌هایی را که من چیده بودم، از هم پاشد. بعد فکر کردم شاید صلیب را محکم هل نداده‌ام، و روی خودم برگردد. اما صدایی که شنیدم، صدای خفه برخورد جسمی به ته حفره بود.

با احتیاط برگشتم. صلیب برپا بود و هنوز به خاطر ضربه می‌لرزید. چند سنگ از بالای سنگ‌ها غلتیدند. اما صلیب در حال سقوط نبود. به سرعت سنگ‌ها را دوباره در آن جا گذاشتم و صلیب را در بغل گرفتم، تا دیگر نلرزد. هستی و گرمی را احساس کردم. مطمئن بودم که در تمام مدت کارم صلیب، رفیقم بوده. به آرامی یک قدم عقب رفتم و سنگ‌ها را با پا مرتب کردم.

مدتی مدید همان جا ایستادم و به کار خودم با تحسین و شگفتی نگریستم. تا این که دوباره زخم‌هایم درد گرفت. «پترس» هنوز خواب بود. به سراغش رفتم و با پا تکانش دادم. از خواب پرید و به صلیب نگاه کرد. تنها حرفی که زد، این بود:

- خیلی خوب! پانسمان را در «پُن فرادا»<sup>۱</sup> عوض می‌کنیم!

\*\*\*

## سنت

- ترجیح می‌دادم یک درخت را بلند می‌کردم! صلیب را که بر دوش می‌کشیدم، به این فکر افتادم که جستجوی خرد، مرگبار است! با نگاهی به دور و برم، کلماتم را قدری پوچ می‌یافتم. قضیه صلیب دیگر به تاریخ پیوسته بود. انگار که مدت‌ها قبل اتفاق افتاده باشد، نه همین دیروز؛ و هیچ ربطی به این حمام که از سنگ مرمر سیاه ساخته شده بود، یا گرمای آب در وان داغ، یا لیوان بلورینی که در آن نوشابه می‌نوشیدم، نداشت. «پترس» را نمی‌دیدم. او در اتاق خودش در آپارتمان مجللی بود که در یک هتل درجه یک گرفته بودیم.

با اصرار پرسیدم:

- چرا صلیب؟

«پترس» از اتاقش داد زد:

- مردی که پشت میز پذیرش بود، به این آسانی‌ها قبول نمی‌کرد که تو گدا نیستی!

موضوع را عوض می‌کرد و من بنابر تجربه می‌دانستم که پافشاری هیچ فایده‌ای ندارد. از جا برخاستم. شلوار و پیراهن تمیزی پوشیدم و پانسمان دستم را عوض کردم. باندهای قبلی را با دقت کنده بودم و انتظار داشتم که زخم‌هایم سر باز کرده باشند. اما دکمه‌ها فقط قدوی از پوست جدا شده

بودند، به طوری که زخم مختصری خونریزی کرده بود. اما الان دَلَمه جدیدی تشکیل شده بود. احساس می‌کردم که حالم بهتر شده و خوشحال بودم.

شام را در رستوران هتل خوردیم. «پترس» غذای مخصوص رستوران - «پائلیا» ی «والنسیا» - را سفارش داد که در سکوت خوردیم. بعد از شام پیشنهاد کرد قدم بزنیم.

از هتل بیرون آمدیم و به جانب ایستگاه راه‌آهن رفتیم. «پترس» در همان سکوتی که حالا عادتش محسوب می‌شد، فرو رفته بود. در تمام مدتی که قدم می‌زدیم، یک کلمه حرف نزد. تا این که به محوطه تعمیرگاه راه‌آهن رسیدیم که بوی گند روغن می‌داد.

«پترس» روی پله‌های لکوموتیو بسیار بزرگی نشست و گفت:  
- بیا همین جا بمانیم.

نمی‌خواستم لکه‌ی روغن بر شلوارم بیفتد. به همین دلیل تصمیم گرفتم بایستم. از او پرسیدم آیا ترجیح نمی‌دهد که قدم‌زنان به میدان اصلی «پُن فرادا» برویم.

راهنمایم گفت:

- جاده سانتیاگو رو به پایان است. و چون واقعیت ما خیلی بیشتر شبیه این واگن‌های روغنی و بدبوی راه‌آهن است تا جاهای دنج روستایی که در سفرمان دیدیم، بهتر است محل گفتگوی امشبمان همین جا باشد.

«پترس» به من گفت که کفش ورزشی و پیراهنم را درآورم و سپس پانسمان دستم را قدری شل کرد تا حرکت دادنش راحت‌تر باشد. اما جای باندها را عوض نکرد و گفت:

- نگران نباش. به دست‌هایت - دست کم برای گرفتن چیزی - احتیاج نخواهی داشت.



جدی‌تر از همیشه می‌نمود و آهنگ صدایش حیرت‌انگیز بود. به زودی اتفاق مهمی رخ می‌داد.

«پترس» دوباره روی پله‌های لکوموتیو نشست و مدتی طولانی به من نگریست. سپس گفت:

- نمی‌خواهم دربارهٔ قضیه دیروز چیزی بگویم. خودت به معنای آن پی خواهی برد. و این اتفاق تنها در صورتی می‌افتد که روزی تصمیم بگیری جادهٔ رم را که جاده الطاف و معجزات است، پیمایی. من فقط می‌خواهم یک چیز را به تو بگویم: کسانی که خود را خردمند می‌دانند، اغلب، وقت دستور دادن که فرا می‌رسد، مردد و نامصمم می‌شوند و وقتی به اطاعت فراخوانده می‌شوند، سر به عصیان برمی‌دارند. خجالت می‌کشند دستور بدهند و دستور گرفتن را مایه خفت می‌دانند. تو هرگز این طوری نباش. در اتاق گفتی که انسان در راه خرد قربانی می‌شود. این غلط است. دورهٔ یادگیری تو دیروز تمام نشد. هنوز باید شمشیرت را پیدا کنی و به راز آن پی ببری. تمرینات رام به ما امکان می‌دهد به نبرد خیر پردازیم و شانس بهتری برای پیروزی در زندگی داشته باشیم. تجربهٔ دیروز تو تنها یکی از آزمایش‌های جاده بود، که بخشی از برنامهٔ آمادگی جاده رم به‌شمار می‌آید. از این که فکر کردی که این کار ممکن بود به مرگ تو منجر شود، غصه‌ام می‌گیرد.

واقعاً صدایش غم‌آلود بود. متوجه شدم که در تمام مدتی که با هم گذرانده بودیم، همیشه در مورد مطالبی که یادم می‌داد، ابراز تردید کرده بودم. من آن «کاستاندا»ی قدرتمند و فروتنی که از «دون خوان» درس می‌گرفت نبودم؛ بلکه مرد خودپسند تق‌نقویی بودم که به تمرینات سادهٔ رام خودم فکر می‌کردم. می‌خواستم این را به «پترس» بگویم. اما می‌دانستم که دیگر خیلی دیر شده.

«پترس» گفت:

- چشمانت را ببند! تمرین تنفس رام را انجام بده و سعی کن خودت را با این آهـن، این ماشین و این بوی روغن هماهنگ کنی. دنیای ما اینست. چشمانت را فقط وقتی باز می‌کنی که یک تمرین را تا آخر به تو یاد داده باشم.

چشمانم را بستم و بر تنفس رام تمرکز کردم. حس کردم بدنم از تنش‌ها رها می‌شود. صداهاى شهر را می‌شنیدم. در دوردست چند سگ پارس می‌کردند و صدای دعوای چند نفر، از محلی نه‌چندان دور به گوش می‌رسید. ناگهان صدای «پترس» را شنیدم که یک آهنگ ایتالیایی را از «پپینو دی‌کاپری»<sup>۱</sup> که در زمان نوجوانی من گل کرده بود، می‌خواند. معنی کلماتش را نمی‌فهمیدم. اما آهنگش خاطرات خوشی را به یادم می‌آورد و کم‌کم می‌کرد که به آرامش دست یابم.

«پترس» بعد از پایان آوازش شروع به صحبت کرد:

- چندی پیش، در حالی که روی پروژه‌ای کار می‌کردم که باید به دفتر شهردار «میلان»<sup>۲</sup> تحویل می‌دادم، از طرف استادم به من پیغام دادند که شخصی تا آخر طریق سنت پیش رفته، ولی شمشیرش را نگرفته. قرار بود من راهنمای او در جادهٔ سانتیاگو باشم. این موضوع مرا غافلگیر نکرد. هر لحظه انتظار داشتم که برای چنین کاری فراخوانده شوم. چون هنوز دین خود را ادا نکرده بودم. من باید زائری را در «راه شیری» هدایت می‌کردم، همان طور که روزی خودم هدایت شده بودم. اما عصبی بودم، چون این نخستین و تنها باری بود که این کار را انجام می‌دادم و نمی‌دانستم چه طور از عهده وظیفه‌ام برآیم.

۱. Pepino Di Capri: خواننده ایتالیایی (متولد ۱۹۴۹ م).

۲. Milan: دومین شهر بزرگ ایتالیا

از سخنان «پترس» واقعاً تعجب کردم. فکر می‌کردم ده‌ها بار زائران را راهنمایی کرده. او ادامه داد:

- تو به این جا آمدی و من راهنمایی تو را برعهده گرفتم. باید اعتراف کنم که در ابتدا خیلی سخت بود، زیرا تو به مفاهیم معنوی و پنهان آموزش‌ها به مراتب بیشتر از مفهوم واقعی جاده - جاده مردم عادی - توجه داشتی. بعد از برخورد با «آلفونسو» رابطه ما به مراتب قوی‌تر و پرشورتر شد و کم‌کم معتقد می‌شدم که می‌توانم راز شمشیرت را به تو بیاموزم. اما این اتفاق نیفتاد و حالا باید خودت در همین مدت کوتاهی که برایت باقی مانده، به آن پی ببری.

این صحبت‌ها مرا عصبی می‌کرد، به طوری که تمرکز را بر تمرین تنفس رام از دست می‌دادم. حتماً «پترس» متوجه این موضوع شده بود، چون آوازش را مجدداً از سرگرفت و تنها زمانی آن را قطع کرد که من دوباره آرام شده بودم.

«پترس» گفت:

- اگر تو به راز پی ببری و شمشیرت را پیدا کنی، چهره رام هم بر تو روشن خواهد شد و قدرت خواهی یافت. اما کار تمام نمی‌شود. برای رسیدن به خرد کل، باید سه جاده دیگر را هم پای پیاده بیمایی، که یکی از آن‌ها جاده سرّی است. جاده سرّی را حتی کسی که آن را پیموده، برایت روشن نمی‌کند. این را به این خاطر به تو می‌گویم که ما فقط یک بار دیگر همدیگر را خواهیم دید.

قلیم ایستاد و بی‌اختیار چشمانم را باز کردم. از «پترس» پرتوی می‌تابید، مثل همان پرتوی که فقط در اطراف استاد دیده بودم.

«پترس» داد زد:

- چشمانت را ببند!

من بی‌درنگ اطاعت کردم. اما خیلی ناراحت بودم و دیگر تمرکز نداشتم. راهنمایم دوباره آن آواز ایتالیایی را از سر گرفت. منتها مدتی طول کشید تا من آرامش خود را بازیابم. «پترس» گفت:

- فردا یادداشتی دریافت می‌کنی که می‌گوید من کجا هستم. من در مراسم گروهی پذیرش عضو شرکت می‌کنم. این مراسم برای گرامیداشت سنت و به افتخار همه مردان و زنانی برگزار می‌شود که شعله‌های خرد، نبرد خیر و عشق الهی را با کمک خود در طی قرن‌ها روشن نگه داشته‌اند. تو نمی‌توانی با من صحبت کنی. محل ملاقاتمان، سری است. این محل غرق در خون همه کسانی است که در طریق سنت گام نهاده‌اند و نیز کسانی که حتی با شمشیرهای تیزشان نتوانستند در تاریکی، نوری برافروزند. اما فداکاری‌شان بی‌ثمر نماند. دلیل این که می‌گویم بی‌ثمر نماند، اینست که بعد از قرن‌ها کسانی که راه‌های متفاوتی را پیموده‌اند، در یک جا جمع می‌شوند تا از آنان قدردانی کنند. این موضوع مهم است و تو نباید آن را فراموش کنی، حتی اگر استاد شوی. تو باید این را بفهمی که جاده تو فقط یکی از راه‌های بسیاری است که به سوی خدا می‌رود. «عیسی» روزی گفت: «در ملکوت خدا قصرهای بسیاری است».

«پترس» تکرار کرد که فردا که گذشت، دیگر او را نخواهم دید. سپس گفت:

- روزی در آینده، پیامی از من دریافت خواهی کرد مبنی بر این که شخصی را در جاده سانتیاگو راهنمایی کنی؛ درست همان طور که من تو را راهنمایی کردم. در آن هنگام می‌توانی راز بزرگ این سفر را به معنی واقعی کلمه بفهمی. حالا من این راز را برایت فاش می‌کنم، اما صرفاً از طریق کلمات. این رازی است که فرد باید به آن عمل کند تا آن را بفهمد. سکوتی طولانی برقرار شد. کم‌کم به این فکر افتادم که نظرش را تغییر

داده و یا حتی از تعمیرگاه راه آهن خارج شده است. به شدت تمایل داشتم چشمانم را باز کنم تا ببینم چه شده. اما به زور خود را به تمرکز بر تنفس رام مجبور کردم.

«پترس» گفت:

- راز از این قرار است: فقط از طریق یاد دادن است، که یاد می‌گیری. ما با هم این جاده، یعنی جادهٔ سانتیاگو را طی کردیم. اما در همان حال که تو تمرینات را یاد می‌گرفتی، من هم به معنی آن‌ها پی می‌بردم. با یاد دادن به تو، خودم واقعاً یاد گرفتم. من با ایفای نقش راهنما توانستم راه واقعی خودم را پیدا کنم. اگر موفق شدی شمشیرت را پیدا کنی، باید جاده را به شخص دیگری هم بیاموزی. و فقط در صورتی که این اتفاق بیفتد، یعنی تو نقش خودت را به عنوان یک استاد بپذیری، به تمام پاسخ‌هایی که در دلت هست، پی خواهی برد. هریک از ما پاسخ‌ها را می‌داند، حتی قبل از این که کسی به ما آن‌ها را بگوید. زندگی در هر دقیقه درس‌ها به ما می‌آموزد و راز اینست که تنها در صورتی که آن را در زندگی روزانه خود بپذیریم، می‌توانیم نشان دهیم که ما هم به خردمندی «سلیمان»<sup>۱</sup> و به نیرومندی «اسکندر بزرگ»<sup>۲</sup> هستیم. اما تنها زمانی از این موضوع آگاه می‌شویم که مجبور شویم به دیگران یاد دهیم و در ماجراهایی خارق‌العاده نظیر این ماجرا شرکت کنیم.

۱. «سلیمان بن داوود» (وفات حدود ۹۳۲ ق. م) پیامبر بنی اسرائیل که نخستین معبد یهودیان را در بیت المقدس بنا نهاد. وی به خردمندی معروف است و از این لحاظ در مشرق زمین، موضوع افسانه‌ها بوده است. چند قسمت از کتاب عهد عتیق به او منسوب است: امثال سلیمان، سفر جامعه، حکمت سلیمان و غزل‌های سلیمان.

۲. اسکندر مقدونی (۳۵۶ - ۳۲۳ ق. م) در ۲۰ سالگی به پادشاهی مقدونیه رسید. سرداری جاه‌طلب بود که به تهور شهرت داشت و از جانب شرق تا قسمتی از هند را گرفت.

این غیر منتظره‌ترین وداع در تمام زندگیم بود: کسی که محکم‌ترین پیوند را با او داشتم، درست در وسط مسافرت، در یک تعمیرگاه راه‌آهن که بوی روغن می‌داد، از من خداحافظی می‌کرد؛ در حالی که من مجبور بودم چشمانم را بسته نگه دارم!

«پترس» در ادامه سخنانش گفت:

- خداحافظی را دوست ندارم. من ایتالیایی و خیلی عاطفی هستم. اما تو بر طبق قانون سنت باید شمشیرت را به تنهایی پیدا کنی. این تنها راهش است، تا تو به قدرت خودت ایمان بیاوری. من هرچه را که لازم بود به تو یاد داده‌ام. تنها چیزی که باقی مانده، تمرین رقص است که الان یادت می‌دهم، فردا باید آن را در مراسم اجرا کنی. مدتی سکوت کرد و بعد به سخن درآمد:

- حمد و نیایش تنها از آن خداست و بس. می‌توانی چشمانت را باز کنی.

«پترس» هنوز روی پله لکوموتیو نشسته بود. نمی‌خواستم چیزی بگویم. چون برزلی هستم. من هم عاطفی‌ام. چراغ جیوه‌ای که دور و بر ما را روشن می‌کرد، سوسوزد. سوت قطاری در دوردست، خبر از توقف بعدی‌اش می‌داد. در آن هنگام بود که «پترس» تمرین رقص را به من آموخت.

\*\*\*

## تمرین رقص

آرام و آسوده باش و خود را از تنش‌ها کاملاً رها کن. چشمانت را ببند.

\*\*\*

نخستین ترانه‌هایی را که در بچگی شنیده‌ای، به خاطر آور. در ذهنت آنها را بخوان. کم‌کم بگذار بخشی از بدنت - مثلاً پاها، شکم، دست‌ها، سر و غیره - اما فقط یک بخش، به آهنگی که می‌خوانی، به رقص آید.

\*\*\*

بعد از پنج دقیقه دست از خواندن بکش و به تمام صداهای اطرافت گوش بده. بر مبنای آنها یک آهنگ درونی بساز و تمام بدنت را با این آهنگ به رقص درآور. به هیچ چیز خاصی فکر نکن. اما سعی کن تصاویری را که خود به خود پدیدار می‌شوند، به خاطر بسپاری. این رقص وسیله تقریباً کاملی برای ارتباط با هوش لایتناهی است.

\*\*\*

این تمرین باید ۱۵ دقیقه ادامه یابد.

\*\*\*

«پترس» با نگاهی که در عمق چشمانم نفوذ می‌کرد، گفت:  
 - یک چیز دیگر! من وقتی زیارت‌م را تمام کردم، تابلوی زیبای عظیمی  
 برای نشان دادن تمام اتفاقاتی که در این جا برایم رخ داده بود، کشیدم. این  
 جادهٔ مردم عادی است و تو هم اگر بخواهی، می‌توانی همین کار را انجام  
 دهی. اگر نقاشی بلد نیستی، چیزی بنویس، یا باله‌ای بساز. آن‌گاه مردم هر  
 جا که باشند، می‌توانند مسیر «یعقوبیان»، «راه شیری» و جاده غریب  
 سانتیاگو را طی کنند.

همان قطاری که سوت زده بود، کم‌کم وارد ایستگاه می‌شد. «پترس»  
 دستی برای من تکان داد و بین واگن‌های راه‌آهن غیش زد.  
 من همان جا ایستادم. در حالی که صدای غژ غژ ترمز بر فولاد  
 می‌پیچید، می‌کوشیدم راز «راه شیری» مرموز بالای سرم را کشف کنم:  
 همان ستاره‌هایی که مرا به این جا هدایت کرده بودند و در سکوت،  
 تماشاگر تنهایی و تقدیر هر انسان بودند.

روز بعد فقط یادداشتی در اتاقم بود: «ساعت ۷ بعدازظهر، قلعهٔ  
 سلحشوران معبدی.»

ساعات بعدازظهر را به پرسه زدن بی‌هدف در خیابان‌ها سپری کردم.  
 از شهر کوچک «پُن فرادا» بارها و بارها گذشتم و از دور به قلعهٔ روی تپه  
 که انتظار ظهورم را می‌کشید، نگاه کردم.

«سلحشوران» همواره برای من خیال‌انگیز بودند و قلعهٔ «پُن فرادا» تنها  
 نشانهٔ فرقهٔ آنان در مسیر «یعقوبیان» نبود. این فرقه را ۹ سلحشور بنیان  
 نهاده بودند. آنان تصمیم گرفته بودند که از جنگ‌های صلیبی برنگردند.  
 طولی نکشید که قدرتشان سراسر اروپا را فرا گرفت. آنان در آغاز هزارهٔ



دوم میلادی، انقلابی در ارزش‌ها پدید آوردند. در آن زمان که اشراف با استفاده از کار بردگان فقط به فکر افزودن بر ثروت خود بودند، «سلحشوران معبدی»، زندگی، ثروت و شمشیر خود را فقط وقف یک آرمان کردند: محافظت از زائران «جادهٔ بیت‌المقدس». رفتار «سلحشوران»، سرمشق زائرانی شد که در پی حکمت می‌گشتند.

در سال ۱۱۱۸ «اوگ دوپین»<sup>۱</sup> و هشت سلحشور دیگر در حیاط یک قلعهٔ قدیمی و متروک جلسه‌ای تشکیل دادند و سوگند عشق به همه انسان‌ها خوردند. دو قرن بعد، بیش از پنج هزار نیکوکار در سراسر جهان شناخته شدهٔ آن روز، پراکنده بودند. آنان دو نوع فعالیت را که تا آن زمان تلفیق‌ناپذیر می‌نمودند، با هم تطبیق دادند: زندگی نظامی و زندگی دینی. فرقه «سلحشوران معبدی» از برکت هدایای زائران قدرشناس و اعضا ثروت بی‌حسابی به هم زد که بارها فدیۀ مسیحیان سرشناسی که مسلمانان به گروگان گرفته بودند، از آن پرداخت شد. این سلحشوران به قدری درستکار بودند که شاهان و اشراف اشیاء قیمتی‌شان را به آنان می‌سپردند و تنها با رسیدی که مؤید ثروتشان بود، به سفر می‌رفتند. این رسید را به هر یک از قلعه‌های فرقه «معبدی‌ها» ارائه می‌دادند، معادل همان مبلغ را دریافت می‌کردند و همین اساس اعتبارنامه‌های امروزی شد. همین اخلاص و ایثار معنوی هم به نوبه خود منجر به این شد که «سلحشوران معبدی» حقیقت بزرگتری را درک کنند که «پترس» شب پیش برای من نقل کرد: این که خانه خدا قصرهای بسیار دارد. آنان درصدد برآمدند که به جنگ‌ها و کشمکش‌های مذهبی خاتمه دهند و مذاهب اصلی توحیدی عصر: مسیحی و یهودی و اسلام را با هم متحد کنند.

نمازخانه‌هایشان را با گنبد‌های گرد معابد یهودی «سلیمان»، دیوارهای هشت وجهی مساجد عربی و تالارهای بزرگی که شاخص کلیساهای مسیحی بود، می‌ساختند. اما همان بلایی سرشان آمد که بر سر هر چیزی که قبل از زمان خود رخ می‌دهد، می‌آید: مورد سوءظن قرار گرفتند! شاهان بزرگ، خواستار حفظ قدرت اقتصادی بودند و کلیسا آزادی مذهبی را خطری برای خود تلقی می‌کرد. روز جمعه ۱۳ اکتبر ۱۳۰۷ واتیکان و کشورهای بزرگ اروپایی یکی از بزرگترین عملیات پلیسی قرون وسطی را اجرا کردند:

سران اصلی «معدی‌ها» شبانه در قلعه‌های خود دستگیر و به زندان انداخته شدند. آنان به انجام مراسم مخفی از جمله شیطان‌پرستی، کفرگویی به «عیسی مسیح»، دایر کردن مجالس می‌گساری و روابط جنسی با شاگردانشان متهم شدند.

سرانجام فرقه «سلحشوران معدی» بعد از یک سلسله شکنجه شدید، سلب حقوق و خیانت، از صفحه تاریخ قرون وسطی محو شد. ثرویشان توقیف شد و اعضایشان در سراسر جهان پراکنده شدند. «ژاک دوموله»<sup>۱</sup> آخرین رهبر فرقه را با یکی از سلحشوران دیگر شهر پاریس به چوبه مرگ بستند و زنده زنده در آتش سوزاندند. آخرین تقاضایش این بود که بگذارند در هنگام مرگ، برج کلیسای «نوتردام»<sup>۲</sup> را تماشا کند.

اسپانیا که برای تسلط مجدد بر شبه جزیره «ایبری» مبارزه می‌کرد، سلحشورانی را که از سایر نواحی اروپا می‌گریختند، با آغوش باز می‌پذیرفت و شاهان اسپانیا از آنان برای جنگ با «مور»ها کمک

۱. Jacques de Molay: در ۱۳۱۴ میلادی در پاریس سوزانده شد.

۲. در قرون ۱۲ و ۱۳ میلادی بر محل دو زیارتگاه قدیمی بنا شد.

می‌گرفتند. این سلحشوران جذب فرقه‌های اسپانیایی شدند که یکی از آنها «فرقه سانتیاگوی شمشیر» بود که حفاظت از جاده را بر عهده داشت. آن شب در حالی که به این تاریخچه فکر می‌کردم، دقیقاً سر ساعت هفت از در اصلی قلعه قدیمی سلحشوران «پُن فرادا» وارد شدم، تا در جلسه‌ای که سنت برنامه‌اش را ریخته بود، شرکت کنم.

هیچ کس در آن جا نبود. نیم ساعت منتظر ماندم و بعد گرفتار بدترین نگرانی شدم: مبادا مراسم ساعت ۷ صبح بوده! اما درست وقتی تصمیم گرفتم از آن جا بروم، سر و کله دو پسر پیدا شد که پرچم هلند را در دست داشتند و روی لباسشان صدف «اسکالوپ» - نماد جاده سانتیاگو - را دوخته بودند.

آنان به سراغ من آمدند و ما چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردیم و به این نتیجه رسیدیم که همه با یک هدف آمده‌ایم. خیالم راحت شد که یادداشت غلط نبوده.

هر پانزده دقیقه یک نفر از راه می‌رسید. یک استرالیایی، پنج اسپانیایی و یک هلندی دیگر آمدند. به جز یکی - دو سؤال در مورد برنامه - که هیچ کس از آن سر در نمی‌آورد - هیچ حرفی با هم نزدیم. همگی در همان قسمت قلعه - یک دهلیز ویران که در ایام باستان حکم انبار غذا را داشته - نشستیم و تصمیم گرفتیم آن قدر منتظر بمانیم تا اتفاقی بیفتد؛ حتی اگر مجبور شویم یک شبانه روز دیگر انتظار بکشیم.

انتظار ادامه یافت و مشغول گفتگو شدیم. از دلیل آمدنمان به آن جا حرف زدیم. در آن هنگام بود که پی بردم فرقه‌های متعدد و متفاوتی از جاده سانتیاگو استفاده می‌کنند که اکثر آنها به سنت تعلق دارند. کسانی که در آن جا بودند، قبلاً در امتحانات بسیار و مراسم پذیرش عضو شرکت کرده بودند. من هم مدت‌ها قبل همین امتحانات و مراسم را در برزیل

گذرانده بودم. فقط من و استرالیایی انتظار اعطای بالاترین درجه نخستین جاده را داشتیم.

من حتی بدون این که از جزئیات اطلاع پیدا کنم، دیدم فرایندی که استرالیایی طی کرده، کاملاً متفاوت از تمرینات رام بوده.

در حدود ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه که صحبت درباره زندگی خصوصی مان را آغاز کرده بودیم، سنجی به صدا در آمد. رد صدا را تا کلیسای باستانی قلعه گرفتیم.

در آن جا با صحنه گیرایی روبه رو شدیم: کلیسا - یا آن چه که از آن باقی مانده بود زیرا بیشترش ویران بود - فقط با نور چند مشعل روشن شده بود. در محلی که روزگاری محراب بود، هفت نفر با لباس های غیر مذهبی معبدی ها: کلاهخود و چهره پوش، زره، شمشیر و سپر ایستاده بودند.

نفسم بند آمد. این صحنه ای از گذشته های دور بود. تنها چیزی که این وضع را واقعی نشان می داد، لباس و شلوار جین و بلوزهای خودمان با آن علامت صدف «اسکالوپ» بود.

با وجود نور ضعیف مشعل ها «پترس» را در بین سلحشوران دیدم. سلحشوری که از همه مسن تر به نظر می رسید، گفت:

- به سراغ استادان بروید، به چشمان استادان نگاه کنید، لباس هایتان را در بیاورید و لباس رسمی تان را بپوشید.

من به سوی «پترس» رفتم و در عمق چشمانش نگاه کردم. در نوعی حالت خلسه فرو رفته بود. انگار مرا نشناخت. اما من غمی در چشمانش دیدم، همان غمی که دیشب از صدایش می بارید. تمام لباس هایم را در آوردم و «پترس» یک ردای سیاه خوشبو به من داد که آزادانه بر بدنم می افتاد.

حدس زدم که یکی از استادان بیشتر از یک شاگرد داشته باشد. اما

نمی دیدم که کدامیک از آنان است. زیرا باید نگاهم را به نگاه «پترس» می دوختم و چشم از او بر نمی گرفتم.

کشیش اعظم، ما را به وسط کلیسا برد و دو سلحشور در حالی که دور ما دایره ای ترسیم می کردند، با صدای یکنواخت و موزونی شروع به خواندن کردند:

- «ترینیتاس»، «سوتر»، «مسیحا»، «امانوئل»، «سباآت»، «آدونای»، «آتاناتوس»، «عیسی»...\*

دایره لزوماً به منظور تأمین حفاظت کسانی که در داخل آن قرار داشتند، ترسیم می شد. من متوجه شدم که چهار نفر از ما ردای سفید بر تن داشتند، که به معنای سوگند پاکدامنی مطلق بود.

کشیش اعظم با آهنگ خاصی خواند:

- «آمیدس»، «ترو دونیاس»، «آنیتور»... بار الها، من لباس رستگاری را به لطف فرشتگان بر تن کردم. دعا می کنم که همه آرزوهایم جامه حقیقت به خود بپوشند، به یاری تو ای خدای من، ای قدوس، که ملکوتت ابدی است. آمین!

کشیش اعظم بر روی زره خود شل سفیدی پوشید که علامت «سلحشوران صلیبی» در وسط آن به رنگ سرخ مشاهده می شد. سایر سلحشوران نیز همین کار را انجام دادند.

ساعت دقیقاً ۹ بود، که ساعت «مرکوری» سفیر است. من یک بار

---

\* زیرنویس نویسنده: چون این مراسم فوق العاده طولانی است و تنها کسانی که با طریق سنت آشنا هستند، آن را درک می کنند؛ ترجیح دادم نمادهایی را که به کار رفت، مختصر کنم. اما این کار هیچ تغییری در حکایت ما نمی دهد. چون این مراسم فقط برای تجدید همبستگی با پیشینیان و ادای احترام به آنان انجام می شد. عنصر مهم این بخش از جاده ساتیاگو - تمرین رقص - بی کم و کاست در این جا شرح داده شده.

دیگر در وسط حلقهٔ سنت قرار داشتم. بخور نعنای، ریحان و بنجامین در کلیسا می سوخت. سلحشوران مراسم احضار بزرگ را آغاز کردند:

- ای پادشاه بزرگ و پر افتخار که به قدرت خدای متعال بر همه ارواح بالاتر و پایین تر و به خصوص بر «فرقه عالم اسفل سرزمین شرق» حکم می رانی. من تو را احضار می کنم... تا به آرزوهای خود برسیم. هرچه که باشد... مادامی که متناسب با کار تو باشد، از طریق قدرت خدای متعال ما که همه چیز را کامل آفرید، از هوا، از زمین و از عالم اسفل.

در پی آن سکوت عمیقی برقرار شد. ما حضور موجودی را که احضار شده بود، حتی بدون این که بتوانیم آن را ببینیم، احساس می کردیم. وجود او وقف این مراسم شده بود. این نشانه خجسته ای حاکی از این بود که می توانیم به فعالیت های سحرآمیز خود ادامه دهیم. من قبلاً در صدها مراسم مشابه شرکت کرده بودم. در بعضی از آنها پیامدهایی که تا این مرحله به دست می آمد، به مراتب شگفت انگیزتر بود. اما حتماً قلعه «معبدی ها» مرا به خیالپردازی کشانده بود، زیرا فکر کردم در کنج کلیسا، پرندۀ درخشانی را دیدم - که قبلاً هرگز ندیده بودم - که بال بال می زد.

کشیش اعظم بدون این که وارد دایره شود، روی ما آب پاشید. سپس هفتاد و دو اسم خدا را در سنت با جوهر مقدس بر روی زمین نوشت. همه ما - زائران و سلحشوران - اسامی مقدس را تلاوت کردیم. صدای ترق تروق از شعله های مشعل ها برخاست. این نشانه تسلیم روح احضار شده بود.

حالا لحظه رقص فرا رسیده بود. من می دانستم در این مراسم چگونه شرکت کنم. زیرا دیشب «پترس» یادم داده بود. این رقص با رقص هایی که عادت داشتم در این مرحله از مراسم مشابه انجام دهم، فرق داشت. هیچ قانونی اعلام نشد. اما همه ما قانون را از قبل می دانستیم: هیچ

عضوی نباید پایش را از حلقه محافظ بیرون می گذاشت، چون محافظ سلحشوران، زره شان بود، در حالی که ما این محافظ را نداشتیم. اندازه حلقه را در نظر مجسم کردم و دقیقاً همان کاری را که «پترس» به من آموخته بود، انجام دادم.

در عالم خیال به دوره کودکی برگشتم. صدایی از درونم شروع به خواندن آهنگ ساده ای کرد. صدای زنی از دور دست بود. بدنم را جمع کردم و به حالت بذر در آمدم. حس کردم که سینه ام - فقط سینه ام - به رقص در آمد. راحت و آسوده بودم و می توانستم به طور کامل در مراسم سنت وارد شوم. موسیقی درونم کم کم عوض شد. حرکاتم مشخص تر گشت و در حالت خلسه شدیدی فرو رفتم. در اطرافم همه چیز تاریک بود. بدنم در احاطه تاریکی بی وزن می نمود. خودم را دیدم که در دشت های پرگل «آگاتا» قدم می زدم. به مادر بزرگم برخوردم و عمویی که در بچگی برایم اهمیت داشت. ارتعاش زمان را در شبکه قطعاتی آن می دیدم: جایی که همه جاده ها با وجود این که با هم خیلی تفاوت دارند، به هم می پیوندند و درهم ادغام و یکی می شوند. در یک لحظه، استرالیایی را در کنارم دیدم که برق می زد. بدنش آکنده از نوری سرخ بود. تصویر بعدی که در پی آن ظاهر شد، جام شراب مقدس و بشقاب نان مقدس مراسم عشاء ربّانی بود. این تصویر مدتی طولانی باقی ماند. گویی اهمیت خاصی برای من داشت. سعی کردم مفهومش را درک کنم. اما با وجود این که مطمئن بودم که به شمشیرم مربوط می شد، هیچ چیز به ذهنم نرسید.

سپس بعد از این که جام شراب مقدس و بشقاب نان مقدس محو شد، چهره رام را دیدم که از تاریکی خارج می شد و به طرف من می آمد. اما وقتی نزدیک تر شد، دیدم صورت همان روحی است که احضار شده و

من آن را خوب می‌شناختم. ما هیچ گفتگوی خاصی با هم نکردیم و صورت روح در تاریکی اطرافم که موج می‌زد، ناپدید شد.  
نمی‌دانم چه مدت رقصیدیم، که ناگهان صدایی شنیدم:  
- «یهوه»... «تراگراماتون»...

من نمی‌خواستم از حالت خلسه خارج شوم. اما این صدا با اصرار تکرار شد:

- «یهوه»... «تراگراماتون»...

صدا را شناختم: کشیش اعظم بود که از همه می‌خواست از حالت خلسه بیرون آیند. دلخور شدم. من در سنت ریشه داشتم و نمی‌خواستم برگردم. اما خواست استاد این بود:  
- «یهوه»... «تراگراماتون»...

نتوانستم حالت خلسه‌ام را حفظ کنم. با اکراه به زمین برگشتم. دوباره در فضای باستانی قلعه «معدی‌ها» در آن حلقه جادویی بودم.  
ما زائران به هم نگاه کردیم. ظاهراً این توقف ناگهانی به مذاق هیچ یک خوش نیامده بود. خیلی دلم می‌خواست به استرالیایی بگویم که در حالت خلسه‌ام او را دیده‌ام. اما وقتی به او نگاه کردم، دیدم ضرورتی به گفتن نیست: او هم مرا دیده بود.

سلحشوران به سوی ما آمدند و دور ما را گرفتند. بعد چند بار با دست به سپرهای خود کوفتند. سر و صدای کرکننده‌ای راه انداخته بودند.  
سپس کشیش اعظم سخن گفت:

- آه، ای روح، حال که با این جدّ و جهد به تقاضایم پاسخ دادی، رسماً به تو اجازه می‌دهم که بدون این که صدمه‌ای به کسی یا حیوانی بزنی، این جا را ترک کنی. به تو دستور می‌دهم: برو و آماده و چشم به راه باش که هرگاه بر طبق مقررات احضار روح شعایر مقدس سنت احضار شدی،



برگردی. تو را قسم می‌دهم که با صلح و صفا و آرامش بروی. بر این امید که صلح الهی همواره بین من و تو تداوم یابد. آمین!

دایره پاک شد. ما زانو زدیم. سرمان را پایین آورده بودیم. سلحشوری هفت بار دعای «ای خدای ما که در آسمان‌هایی» و هفت بار دعای «سلام بر مریم» را با ما خواند.

کشیش اعظم هم هفت بار «مرام حواری» را تکرار کرد و اظهار داشت که در تجلیات «بانوی ما» در «مجو گوریه»<sup>۱</sup> - در یوگسلاوی که از سال ۱۹۸۲ ثبت شده - خاطر نشان شده که او باید این کار را انجام دهد.

سپس مراسم مسیحی دیگری را آغاز کردیم. کشیش اعظم گفت:

- «آندرو»، بلند شو و پیش من بیا!

استرالیایی به طرف محراب که هفت سلحشور در آن جا ایستاده بودند، رفت. یکی از سلحشوران که حتماً راهنمایش بود، سخن گفت:

- برادر، آیا خواستار پیوستن به «خانه» هستی؟

استرالیایی پاسخ داد:

- بله.

و در آن هنگام بود که فهمیدم شاهد کدام یک از مراسم مسیحی هستم: پذیرش یک عضو جدید «معدی».

- آیا سختی‌های فراوان «خانه» و دستورات مربوط به کارهای خیر را

۱. Medjugorje: نام دهکده‌ای کرواسی در بوسنی و هرزگوین است که از ۲۵ ژوئن ۱۹۸۱ گزارش شده «مریم مقدس» در آن جا بارها بر جوانان تجلی نموده و آنان را از طریق نماز و روزه و دعا به سوی صلح و آرامش - هم در دل خود، هم در وطن خود و هم در جهان - فرا خوانده است. وی اعلام نموده که این آخرین تجلیاتش بر روی زمین است و تنها برای این آمده که بگوید «خدا وجود دارد» و قول داده که قبل از آخرین تجلی‌اش نشانه‌ای روی کوهی که محل نخستین تجلی‌اش بوده بگذارد. تاکنون بیش از ۳۰ میلیون نفر برای زیارت به این دهکده رفته‌اند.

درک می‌کنی؟

استرالیایی پاسخ داد:

- به نام خدا طاقت همه آنها را می‌آورم و مایلم در تمام ایام عمرم و تا ابد خادم و غلام «خانه» باشم.

سپس یک سلسله سؤالات آیینی مطرح شد، که برخی از آنها در دنیای امروز هیچ مفهومی نداشت. بقیه به سرسپردگی و عشق عمیق مربوط می‌شد. «آندرو» در همان حال که سر به زیر انداخته بود، به تمام سؤالات پاسخ می‌داد.

راهنمایش گفت:

- ای برادر گرانقدر، تقاضای بزرگی از من داری. اما تو فقط ظاهر مذهب ما را می‌بینی: اسبان زیبا و رداهای فاخر. دیگر نمی‌دانی که در داخل مستلزم چه مشقت‌هایی است. برای تو که ارباب خودت هستی، دشوار خواهد بود که به دیگران خدمت کنی. به ندرت خواهی توانست هر کاری که خودت می‌خواهی، انجام دهی. اگر میل داشته باشی این جا بمانی، به آن سوی دریاها اعزام می‌شوی و اگر بخواهی در عکا<sup>۱</sup> باشی، تو را به طرابلس<sup>۲</sup>، یا انطاکیه<sup>۳</sup> یا ارمنستان<sup>۴</sup> می‌فرستند و وقتی که می‌خواهی بخوابی، به نگهبانی می‌گمارند و وقتی می‌خواهی نگهبانی بدهی، به تو گفته می‌شود که در بستر بخوابی.

۱. بندری در شمال فلسطین بر پیشامدگی شمالی کوه کرمل.

۲. بندری در شمال لبنان در کنار دریای مدیترانه.

۳. شهری در جنوب ترکیه بر رود اورونتس. در این شهر بود که پیروان حضرت «عیسی» (ع) برای نخستین بار مسیحی خوانده شدند. بعضی‌ها «جام بزرگ انطاکی» را که در سال ۱۹۱۰ در آن جا به دست آمده همان جام مقدس می‌دانند.

۴. کشوری در ناحیه ماوراء قفقاز، که با ایران و ترکیه هم مرز مشترک دارد. پایتخت آن ایروان است.

استرالیایی پاسخ داد:

- می‌خواهم به «خانه» وارد شوم.

انگار تمام معبدی‌هایی که زمانی در آن قلعه زیسته بودند، با شادی در مراسم پذیرش عضو شرکت داشتند: مشعل‌ها صمیمانه ترق و تروق می‌کردند.

سپس چند هشدار دیگر به استرالیایی داده شد و او در پاسخ به همه آنها گفت که می‌خواهد وارد «خانه» شود.

عاقبت راهنمایش به طرف کشیش اعظم برگشت و تمام پاسخ‌هایی را که استرالیایی داده بود، بازگو کرد.

کشیش اعظم یک بار دیگر رسماً سؤال کرد که آیا حاضر است همه قوانین «خانه» را بپذیرد.

استرالیایی پاسخ داد:

- بله استاد. به خواست خدا. من در حضور خدا، به پیشگاه شما برادران آمده‌ام و در برابر خدا و «بانوی ما» از شما تقاضا می‌کنم، استدعا می‌کنم که مرا به عنوان کسی که میل دارد جسماً و روحاً از حالا تا آخر عمرش خادم و غلام «خانه» باشد، به همراهی بپذیرید و مشمول برکات «خانه» قرار دهید.

کشیش اعظم گفت:

- به لطف خدا به تو اعلام می‌کنم که وارد شوی.

با این سخن، همه سلحشوران شمشیر کشیدند و نوک آن را رو به آسمان گرفتند. سپس تیغه‌های شمشیرشان را پایین آوردند و دور سر «آندرو» تاجی فولادین تشکیل دادند. شعله‌های آتش با پرتوی طلایی که بر تیغه‌های شمشیرها می‌افکندند، آن لحظه را تقدیس می‌نمودند.

استاد «آندرو» با متانت به سوی او رفت و شمشیرش را به او داد. کسی

ناقوس را به صدا در آورد و آهنگ آن با تکرار بی پایان خود در دیوارهای قلعه باستانی طنین انداز شد.

همگی ما سرها را خم کردیم و سلحشوران از نظرمان ناپدید شدند. هنگامی که سرمان را بالا آوردیم، فقط ده نفر بودیم. استرالیایی رفته بود تا همراه سلحشوران در ضیافت آیینی شرکت کند.

دوباره لباس های بیرونمان را پوشیدیم و بدون هیچ تشریفات دیگری از هم خداحافظی کردیم. حتماً رقص مدتی مدید طول کشیده بود. چون کم کم هوا روشن می شد. احساس تنهایی شدیدی به روحم هجوم آورد. به استرالیایی که شمشیرش را گرفته بود و جستجویش به پایان رسیده بود، غبطه می خوردم. حالا تک و تنها بودم و کسی را نداشتم که راهنمایم باشد. سنت در یک کشور دور در آمریکای جنوبی، مرا بیرون رانده بود، بدون این که راه بازگشت را نشانم دهد و من باید به پیاده روی ام در جاده غریب ساتیآگو که کم کم رو به پایان بود ادامه می دادم، بدون این که راز شمشیرم را فهمیده باشم، یا بدانم چه طور باید آن را پیدا کنم.

ناقوس همچنان می نواخت. از قلعه که بیرون رفتم، سپیده می دمید. متوجه شدم که این ناقوس کلیسای مجاور است که مؤمنان را به نخستین نماز عشاء ربّانی آن روز فرا می خواند. مردم شهر از خواب بیدار می شدند تا به کارهای روزانه، صورت حساب های پرداخت نشده، روابط عاشقانه و رؤیاهایشان بپردازند. اما نمی دانستند که دیشب دوباره مراسمی باستانی برگزار شده. جشن دیشب برای بزرگداشت چیزی بود که تصور می شد قرن ها پیش مرده و از بین رفته است، در حالی که هنوز باقی بود و قدرت شگفت انگیز خود را همچنان نشان می داد.

## ال سِوِرو<sup>۱</sup>

دخترک از من پرسید:

- شما زائر هستید؟

او تنها کسی بود که در این بعدازظهر سوزان در «ویلافرانکا دل بیرزو»<sup>۲</sup> می دیدم. به او نگاه کردم. اما پاسخ ندادم. دخترک حدوداً هشت ساله بود و لباس فقیرانه‌ای بر تن داشت. من برای این که خستگی در کنم، در کنار فواره‌ای نشسته بودم، که این دخترک به طرفم دوید.

در این لحظه تنها دغدغه من این بود که هرچه زودتر به «سانتیاگو د کمپوستلا» برسم و به این ماجرای دیوانه‌وار پایان دهم. نه حزن صدای «پترس» در تعمیرگاه راه آهن از یادم می رفت و نه حالت نگاهش در مراسم، در لحظاتی که چشم در چشمش دوخته بودم و او انگار از دور دست به من می نگریست. گویی تمام زحماتش برای کمک به من به هیچ جا نرسیده بود. وقتی استرالیایی را صدا زدند تا به طرف محراب برود، مطمئن بودم که «پترس» ترجیح می داد که من را به جای او صدا می زدند. احتمال این که شمشیر من را در آن قلعه پنهان کرده باشند، کم نبود. آن قلعه، که گنجینه خرد باستان و افسانه‌ها بود، مکانی بود که با تمام

---

1. El Cebrero

2. Villafranca del Bierzo

استنتاج‌های من کاملاً تطبیق می‌کرد: متروک بود، تنها چند زائر که به آثار فرقه «معبدی‌ها» احترام می‌گذاشتند، به آن جا می‌رفتند، و در زمینی مقدس قرار داشت.

اما فقط استرالیایی را صدا زده بودند تا به محراب برود و حتماً «پترس» در برابر سایرین احساس حقارت کرده بود، چون در مقام راهنمای من نتوانسته بود مرا به طرف شمشیرم هدایت کند.

علاوه بر این، مراسم سنت، شیفتگی‌ام را نسبت به خرد مرموز و سحرآمیز دوباره تا حدودی بیدار کرده بود، در حالی که در جاده غریب سانتیاگو که جاده مردم عادی است، قسمت اعظم شیفتگی‌ام را نسبت به آن از یاد برده بودم.

احضار ارواح، تسلط کامل بر ماده، ارتباط با جهان‌های دیگر... همه این‌ها از تمرینات رام برایم به مراتب جالب‌تر بود. اما شاید این تمرینات در زندگی کاربرد عینی‌تری داشت. بدون شک از زمانی که پای پیاده در جاده غریب سانتیاگو به راه افتاده بودم، تغییر زیادی کرده بودم. من به برکت کمک «پترس» پی بردم که می‌توانم از میان آبشارها بگذرم، بر دشمنانم پیروز شوم و درباره موضوعات عملی با سفیرم به گفتگو پردازم. من چهره مرگم را دیده بودم و به کره آبی عشقی که می‌سوزاند و تمام دنیا را فرا می‌گیرد، نگریسته بودم. آمادگی داشتم که در نبرد خیر بجنگم و زندگی‌ام را به یک سلسله پیروزی تبدیل کنم.

با همه این‌ها، بخشی پنهان از وجودم هنوز هوای محافل جادوگری، وردهای مربوط به ماورای جهان مادی، دود و بوی بخور، و جوهر مقدس را می‌کرد. مراسمی که «پترس» «بزرگداشت پیشینیان» می‌نامید، برای من حکم مواجهه پرشور و جانبخشی با درس‌های فراموش شده قدیمی را داشت و این احتمال که چه بسا دیگر هرگز به آن دنیا دسترسی نداشته

باشم، دلسردم می‌کرد؛ به طوری که دیگر نمی‌خواستم ادامه دهم. بعد از مراسم سنت که به هتلم برگشتم، در کنار کلید اتاقم در جعبه‌ام یک نسخه از «راهنمای زائر» قرار داشت. هر وقت پیدا کردن نشانه‌های زرد مشکل می‌شد، «پترس» از این کتاب برای یافتن مسیرمان استفاده می‌کرد و به کمک آن فاصله بین شهرها را حساب می‌کردیم. من همان روز صبح «پُن فرادا» را ترک کردم و در جاده به راه افتادم. اصلاً نخواستید بودم. بعد از ظهر فهمیدم که نقشه براساس مقیاس کشیده نشده و باید شبی را در هوای آزاد در غاری در صخره‌ها بگذرانم.

در آن جا در حالی که به تمام اتفاقاتی که از زمان دیدارم با مادام «لورد» برایم رخ داده بود، به دقت فکر می‌کردم، به یاد «پترس» افتادم که با تلاشی خستگی‌ناپذیر می‌خواست کمکم کند تا بفهمم که برعکس آن چه که همیشه به ما یاد داده‌اند آن چه که اهمیت دارد، نتایج است. تلاش‌های انسان مفید و ضروری هستند. اما اگر به نتیجه نرسند، به هیچ نمی‌ارزند. و حالا تنها نتیجه‌ای که از خودم می‌طلبیدم، و تنها پاداش همهٔ ماجراهایم محسوب می‌شد، پیدا کردن شمشیرم بود. هنوز شمشیرم را پیدا نکرده بودم، در حالی که تا چند روز دیگر به «ساتتیاگو» می‌رسیدم.

دخترک در کنار فوارهٔ «ویلافرانکا دل بیرزو» با اصرار گفت:

«اگر شما زائر هستید، من می‌توانم شما را به «دروازهٔ آمرزش» ببرم. هر کس از این دروازه بگذرد، دیگر لازم نیست این همه راه را تا «ساتتیاگو» برود.

چند «پزتا» به طرفش دراز کردم تا پی کارش برود و مرا تنها بگذارد. اما او به جای این کار، آب فواره را بر روی من پاشید و کوله پشتی و شلوارکم را خیس کرد.

دوباره گفت:

- بیا بیا بیا!

در آن لحظه به یاد یکی از نقل قول‌های مکرر «پترس» افتادم که می‌گفت: «آن که سخم می‌زند، باید با امید سخم بزند و کسی که با امید خرمن می‌کوبد، از امیدش بهره‌مند خواهد شد.» این را از یکی از رسالات «پولس حواری» نقل می‌کرد.

باید قدری دیگر پایداری می‌کردم، بدون ترس از شکست، جستجو را تا پایان ادامه می‌دادم و امید به پیدا کردن شمشیرم و پی بردن به راز آن را در دلم زنده نگه می‌داشتم. فکر کردم:

- و... کسی چه می‌داند... شاید این دخترک سعی می‌کند چیزی به من بگوید و من نمی‌فهمم. اگر «دروازه آمرزش» که قسمتی از یک کلیساست، همان اثر روحی را داشته باشد که رسیدن به «ساتیاگو» دارد، چرا امکان نداشته باشد که شمشیر من در آن جا باشد؟

به دخترک گفتم:

- بیا برویم.

به کوهی که تازه از آن پایین آمده بودم، نگاه کردم. دوباره باید تا قسمتی از آن بالا می‌رفتم. یک بار از کنار «دروازه آمرزش» گذشته بودم، بدون این که شوقی برای ورود به آن داشته باشم، زیرا تنها هدفم رسیدن به «ساتیاگو» بود. حالا در این جا دختر کوچکی بود - تنها کسی که در این بعد از ظهر داغ در این جا می‌دیدم - که با سماجت به من می‌گفت که برگردم و چیزی را که تصمیم گرفته بودم نادیده انگارم، ببینم.

وانگهی، چرا دخترک بعد از این که پولی به او داده بودم، پی کار خود نرفته بود؟ آیا این امکان وجود داشت که من در نومیدی و شتاب خویش، از مقصود خود رد شده باشم و آن را تشخیص نداده باشم؟

«پترس» همیشه می‌گفت که من بیش از حد درباره همه چیز



خیالپردازی می‌کنم. اما شاید اشتباه می‌کرد.

پا به پای دخترک به راه افتادم. به یاد حکایت «دروازه آمرزش» افتاده بودم. این دروازه نمایانگر ترتیبی بود که کلیسا برای زائرانی که بیمار می‌شدند، داده بود. جاده «کمپوستلا» از آن نقطه به بعد کاملاً کوهستانی می‌شد و عبور از آن دشوار بود. به همین دلیل، یکی از «پاپ»ها در قرن دوازدهم گفته بود هر کس که نمی‌تواند از این جلوتر برود، فقط کافی است از «دروازه آمرزش» بگذرد، تا از همان الطاف و برکاتی بهره‌مند گردد که زائرانی که خود را به انتهای جاده می‌رسانند، مشمول آن می‌شوند. به این ترتیب، «پاپ» با یک حرکت سحرآمیز، مشکلی را که کوهستان پدید آورده بود، حل کرده بود و همین، سبب افزایش تعداد سفرهای زیارتی شده بود.

از همان مسیری که من همان روز طی کرده بودم، بالا رفتیم. از جاده‌های پیچ در پیچ، لغزان و شیبدار گذشتیم. دختر با قدم‌هایی بسیار تند، جلو جلو می‌رفت. من بارها از او خواستم که آهسته‌تر برود. هر بار تا مدتی این کار را انجام می‌داد و بعد حواسش از آهنگ حرکتش پرت می‌شد و باز شروع به دویدن می‌کرد.

نیم ساعت بعد، و پس از غرومند فراوان من، به «دروازه آرامش» رسیدیم. دخترک گفت:

- من کلید کلیسا را دارم. می‌روم تو و «دروازه» را باز می‌کنم تا شما بتوانید از آن عبور کنید.

او از در اصلی وارد شد و من بیرون منتظر ماندم. کلیسای کوچکی بود و دروازه به سوی شمال باز می‌شد. چهارچوب در با صدف «اسکالوپ» و صحنه‌هایی از زندگی «ساتیگو» تزیین شده بود.

وقتی صدای کلید را در قفل شنیدم، یک سگ گله آلمانی بزرگ - از

نمی‌دانم کجا - پیدایش شد. سگ به طرف من آمد و بین من و «دروازه» ایستاد.

فوری آماده نبرد شدم، فکر کردم:

- دیگر نه! آیا این داستان هرگز پایان نخواهد یافت؟ به جز امتحانات، نبردها و حقارت‌های بیشتر و بیشتر... هیچی وجود ندارد و با این حال، هیچ سر نخ‌ی از شمشیرم به دست نمی‌آید.

با وجود این، در آن لحظه، «دروازه‌آمرزش» بر روی پاشنه چرخید و سر و کله دخترک پیدا شد. وقتی دید سگ به من نگاه می‌کند و من هم چشم در چشم سگ دوخته‌ام، با مهربانی چند کلمه به سگ گفتم. سگ آرام گرفت و در حالی که دمش را تکان می‌داد، دنبال دخترک به طرف پشت کلیسا رفت.

شاید «پترس» راست می‌گفت. شاید من دوست داشتم درباره همه چیز خیالپردازی کنم. یک سگ گله ساده آلمانی در ذهن من به یک موجود خطرناک فوق طبیعی تبدیل شده بود. این نشانه‌ای بد بود: نشانه خستگی، که به شکست منتهی می‌شد.

اما هنوز امیدی بود. دخترک به من اشاره کرد که وارد شوم. با قلبی سرشار از انتظار و امید از «دروازه آرامش» رد شدم. بنابراین، از همان الطاف و برکاتی بهره‌مند گشتم که زائرانی که این راه را تا «ساتی‌گو» می‌روند، مشمول آنها می‌شوند.

نگاه خیره‌ام در کلیسای خالی و تزیین نشده چرخید، دنبال تنها چیزی که برایم اهمیت داشت، می‌گشتم.

دختر شروع به صحبت کرد:

- می‌توانید در بالای تمام ستون‌ها صدف‌ها را ببینید. صدف، نماد

جاده است. این «سانتا آگودا»<sup>۱</sup> ی...

طولی نکشید که فهمیدم طی کردن این همه راه و بازگشت به این کلیسا کار بیهوده‌ای بوده است.

- و این «سانتیاگوی ماتاموروس»<sup>۲</sup> است که شمشیرش را به اهتزاز در آورده. جسد «مور»ها را زیر سم اسبش می‌بینید. محل ساخت این مجسمه...

شمشیر «سانتیاگو» آن جا بود، اما مال من، نه! آمدم چند «پزتا»ی دیگر به دختر بدهم، اما او قبول نکرد. قدری به او برخورد. به توضیحات خود در مورد کلیسا خاتمه داد و از من خواست که از آن جا بروم. دوباره در کوهستان راه افتادم و سفر زیارتی‌ام را به سوی «کمپوستلا» از سر گرفتم.

وقتی برای دومین بار از «ویلافرانکا دل بیرزو» رد می‌شدم، مردی به سراغم آمد و به من گفت که اسمش «آنخل»<sup>۳</sup> است و پرسید که آیا علاقه‌ای به تماشای کلیسای «قدیس یوسف نجار»<sup>۴</sup> دارم. اسم مرد دوباره امیدوارم کرد، در حالی که تازه امیدم مبدل به یأس شده بود و کم‌کم به مهارت «پترس» در شناختن رفتار انسان‌ها پی می‌بردم. مردم آماده‌اند تا در مورد چیزهایی که حتی وجود ندارند، خیالپردازی کنند؛ در حالی که چیزهایی را که درست جلوی چشمشان است، نمی‌بینند و از آنها درس نمی‌گیرند.

1. Santa Agueda

2. San Tiago Matamoros

3. Angel (فرشته)

۴. شوهر حضرت «مریم». وی مردی از خاندان «داوود» بود و به عنوان پدر اسمعی حضرت «مسیح» و همسر عفیف حضرت «مریم» در میان مسیحیان مورد احترام فراوان است.

اما شاید صرفاً برای این که یک بار دیگر وجود چنین گرایشی را اثبات کنم، گذاشتم «آنخل» مرا به آن یکی کلیسا ببرد. در کلیسا بسته بود و او کلید نداشت. به چهارچوب در ورودی اشاره کرد که تصاویری از «یوسف قدیس» بر آن حکاکی شده بود. وسایل نجاری اش هم در کنارش دیده می شد.

من سری تکان دادم، از او تشکر کردم و خواستم چند «پزتا» به او بدهم. قبول نکرد و مرا در وسط خیابان به حال خودم رها کرد. اما قبل از رفتن گفت:

— ما به شهر خودمان می بالیم، به خاطر پول این کار را نمی کنیم.  
من به جاده برگشتم و در عرض پانزده دقیقه «ویلافرانکا دل بیرزو» را با آن درهایش، خیابان هایش و راهنماهای مرموزش که در مقابل خدمت خود هیچی نمی خواستند، پشت سر گذاشتم.

مدتی در مسیر کوهستانی راه رفتم. پیشروی ام کند و پر زحمت بود. در هنگام عزیمت فقط دغدغه های پیشین خود را داشتم: تنهایی، شرم از این که مایه دلسردی «پترس» شده بودم، شمشیرم و رازش. اما طولی نکشید که تصاویر دخترک و «آنخل» پی در پی به ذهنم آمدند. این دو نفر هنگامی که تمام فکر و ذکر من فقط این بود که چی گیرم می آید، هر کاری از دستشان بر می آمد، برایم انجام داده بودند و در مقابل هیچی نخواستند بودند. کم کم ایده مبهمی از اعماق وجودم پدیدار می شد. بین همه چیزهایی که فکرم را به خود مشغول می کردند، ارتباطی وجود داشت.

«پترس» همیشه اصرار می ورزید که برای رسیدن به پیروزی، حتماً لازم است انتظار پاداش داشته باشیم. با وجود این، هر بار که فقط به شمشیرم فکر می کردم و بقیه دنیا را به دست فراموشی می سپردم، با درس های رنج آورش مرا به واقعیت بر می گرداند. در طی همراهی مان در

جاده بارها و بارها این دو رویداد در پی هم رخ داده بود. این امر دلیلی داشت و به نوعی به راز شمشیر من مربوط می شد. تمام آن چه درونم نهفته بود، کم کم درهم می آمیخت و شکل روشنی به خود می گرفت. هنوز خودم هم درست نمی دانستم که چه اندیشه‌ای در سر دارم، اما ندایی به من می گفت که در مسیر درستی پیش می روم.

خدا را شکر می کردم که به آن دخترک و «آنخل» بر خورده بودم. آنان با آن طرز صحبتشان از کلیساهایشان مظهر بخشی از عشقی که می سوزاند بودند. آنان سبب شدند که من مسیری را دوبار طی کنم و به همین خاطر از حالت شیفتگی نسبت به مراسم سنت بیرون آیم و دوباره به دشت‌های اسپانیا برگردم.

یادم آمد که مدت‌ها قبل روزی «پترس» به من گفت که قسمتی از جاده را در کوه‌های «پیرنه» چند بار دور زده‌ایم. دلم برای آن روز تنگ شد. چه آغاز خوبی بود و کسی چه می دانست، شاید تکرار آن رویداد، نشانه‌ی یک پیامد خوب بود.

آن شب به روستایی رسیدم و از خانم سالخورده‌ای تقاضا کردم اتاقی در خانه خودش به من دهد. شندر غاز برای جای خواب و غذا از من گرفت. قدری با هم گپ زدیم. از ایمانش به «عیسی» در تمثال «قلب مقدس» و نگرانی‌اش به خاطر محصول زیتون در آن سال کم باران، برایم سخن گفت. من قدری سوپ خوردم و زود به بستر رفتم.

نسبت به همه چیز احساس بهتری پیدا کرده بودم و این عمدتاً به خاطر اندیشه‌ای کلی بود که هر ذهنم تکمیل می شد و حس می کردم که آماده بروز شده است. دعا خواندم، بعضی از تمرینات «پترس» را انجام دادم و تصمیم گرفتم که «آسترین» را احضار کنم. لازم بود درباره اتفاقاتی که در هنگام مبارزه با سگ رخ داده بود، با او صحبت کنم. آن روز چیزی نمانده

بود که «آسترین» موجب شکست من شود. بعداً که حاضر نشد در ماجرای صلیب کمک کند، تصمیم گرفته بودم که برای همیشه از شرش خلاص شوم. از طرف دیگر، اگر در هنگام مبارزه صدایش را نشناخته بودم، تسلیم و سوسه‌هایی می‌شدم که به ذهنم می‌رسید.

به «آسترین» گفتم:

- برای کمک به «لژیون» هر کاری از دستت بر می‌آمد، انجام دادی!

«آسترین» پاسخ داد:

- من بر ضد برادرانم نمی‌جنگم.

این همان پاسخی بود که انتظارش را داشتم. از قبل پیش‌بینی می‌کردم که او این حرف را بزند و معنی نداشت که با سفیر به خاطر این که خودش بوده، بداخلاقی کنم. باید در وجودش دنبال یاری می‌گشتم که بارها در شرایطی نظیر این کمک کرده بود، چون تنها وظیفه‌اش همین بود. بغض و دشمنی را کنار گذاشتم و درباره‌ی جاده، «پترس» و راز شمشیر که احساس می‌کردم در ذهنم کم‌کم شکل می‌گیرد و آشکار می‌شود، با او صمیمانه صحبت کردم. او حرف مهمی برای گفتن به من نداشت، جز این که به این رازها دسترسی ندارد. اما دست کم من کسی را داشتم که حرف‌هایم را با او درمیان بگذارم، چون تمام بعدازظهر در سکوت گذشته بود. ساعت‌ها با هم گپ زدیم. تا این که خانم صاحب خانه در اتاقم را زد تا به من بگوید که در خواب حرف می‌زنم.

صبح با امیدی بیشتر از خواب بیدار شدم و زود به جاده رفتم. حساب کرده بودم که عصر همان روز به «گالیسیا»<sup>۱</sup> می‌رسم. «ساتیآگو د کمپوستلا» در آن ناحیه قرار داشت.

۱. Galicia: سرزمینی در شمال غربی اسپانیا، که «ساتیآگو د کمپوستلا» در قرون وسطی از مراکز بزرگ فرهنگی آن محسوب می‌شد.

تمام راه سر بالایی بود و من به منظور حفظ آهنگ حرکتیم به ناچار تقریباً به مدت چهار ساعت به هر مشقتی تن در دادم. هر بار به بالای تپه‌ای می‌رسیدم، امیدوار بودم که این قله نشانه آغاز سرپایینی باشد. اما انگار هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد. به ناچار امیدم را به این که بر سرعت حرکت خود بیفزایم، به کلی از دست دادم. در دور دست کوه‌هایی می‌دیدم که حتی از این هم بلندتر بودند و فهمیدم که دیر یا زود باید از آنها بگذرم. در این بین، به خاطر تقلای بدنی، امکان این را که زیاد فکر کنم، نداشتم و کم‌کم با خودم مهربان‌تر می‌شدم.

از خودم پرسیدم:

- حالا بعد از همه این حرف‌ها، بگو بینم، تو چه طور می‌توانی کسی را که به همه چیز پشت پا می‌زند تا دنبال یک شمشیر بگردد، جدی بگیری؟

پیدا نکردن این شمشیر، واقعاً چه مفهومی در زندگیم داشت؟ در حالی که می‌خواستم به خودم بقبولانم که آن چه که برایم اهمیت دارد، جاده سانتیاگو است، به خودم گفتم:

- من تمرینات رام را یاد گرفته‌ام، با سفیرم آشنا شده‌ام، با سگ جنگیده‌ام و مرگم را دیده‌ام. شمشیر چیزی جز یک پیامد نیست که دلم می‌خواهد به آن دست یابم. اما بیشتر از دست یافتن به آن، دلم می‌خواهد بدانم که با آن چه می‌کنم؛ چون باید در عمل از آن استفاده کنم، درست همان طور که تمریناتی را که از «پترس» یاد گرفته‌ام، در عمل به کار می‌بندم.

ناگهان ایستادم. اندیشه‌ای که تا آن زمان، صرفاً در حال شکل‌گیری بود، کاملاً باز و آشکار شد. همه چیز روشن شد. موج بلندی از عشق الهی وجودم را در خود غرق کرد. از ته دل آرزو کردم که ای کاش «پترس»

در این جا بود تا آن چه را که منتظر بود از دهان من بشنود، به او می گفتم. این تنها چیزی بود که واقعاً دلش می خواست من بفهمم. این بالاترین دستاورد تمام ساعاتی بود که در طی راه پیمایی مان در جاده غریب سانتیاگو وقف آموزش من کرده بود. این راز شمشیرم بود!

و راز شمشیر من مثل راز هر فتح دیگری که در زندگیمان می کنیم، ساده ترین نکته جهان بود:

... با شمشیرم می خواهم چه کنم؟!

هرگز به این صورت به این موضوع فکر نکرده بودم. در تمام مدتی که در جاده غریب سانتیاگو قدم بر می داشتیم، تنها چیزی که می خواستم بدانم، این بود که شمشیرم در کجا پنهان است.

هرگز از خودم سؤال نکردم که چرا می خواهم آن را پیدا کنم، یا به چه دردم می خورد. تمام سعی من متوجه پاداش بود. نفهمیده بودم که وقتی چیزی را می خواهیم، باید برایمان روشن باشد که از چیزی که می خواهیم، قرار است چه استفاده ای ببریم. تنها علت جستجوی یک پاداش اینست که بدانیم با آن پاداش چه خواهیم کرد و این، راز شمشیر من بود.

باید به «پترس» خبر می دادم که به این راز پی برده ام. اما یقین داشتم که دیگر هرگز او را نخواهم دید. او این همه انتظار این لحظه را کشیده بود، در حالی که هرگز باخبر نمی شد که این اتفاق رخ داده است.

به همین دلیل، زانو زدم، کاغذی از دفتر یادداشتم کردم و روی آن نوشتم که با شمشیرم می خواهم چه کنم.

کاغذ را به دقت تا کردم و زیر سنگی گذاشتم که مرا به یاد او و دوستی اش می انداخت. زمان، سرانجام آن کاغذ را از بین می برد. اما من با حرکتی نمادین، آن را به «پترس» تحویل داده بودم.



حالا او می دانست که شمشیرم به دردم می خورد. مأموریت من با «پترس» انجام شده بود.

از کوه بالا رفتم. جریان عشق الهی در وجودم، به محیط اطرافم رنگ تازه ای می داد. حالا که راز را کشف کرده بودم، باید آن چه را که دنبالش می گشتم، پیدا می کردم. با تمام وجودم ایمان آوردم که موفق می شوم. یقینم تزلزل ناپذیر بود.

شروع به خواندن همان آواز ایتالیایی کردم که «پترس» خاطره آن را در تعمیرگاه راه آهن برایم زنده کرده بود. کلماتش را نمی دانستم. از این رو، ترانه را از خودم می ساختم. در دل جنگل بودم و هیچ کس در آن حوالی دیده نمی شد. همین تنهایی باعث شد که آوازم را بلندتر هم بخوانم. به زودی متوجه شدم که کلماتی که به کار می برم، برای خودش مفهوم مضحکی پیدا کرده. این کلمات، راهی برای ارتباط من با جهانی بود که فقط من می شناختم؛ چون حالا جهان بود که به من آموزش می داد.

در نخستین برخورد با «لژیون» هم همین را منتها به شکل متفاوتی تجربه کرده بودم. آن روز، عطیه زبان ها در وجودم متجلی شده بود، خادم «روح» بودم که از وجود من برای نجات یک زن و آفریدن یک دشمن استفاده کرده بود و علاوه بر این ها مفهوم بی رحمی را در نبرد خیر یادم داده بود.

حالا همه چیز فرق می کرد. من ارباب خودم بودم و یاد می گرفتم که با کائنات ارتباط برقرار کنم. سر صحبت را با هر چه که در جاده وجود داشت، باز کردم: تنه درختان، چاله های پرآب، برگ های فرو افتاده و درختان زیبای انگور. این تمرین مردم عادی است که بچه ها یاد می گیرند و بزرگترها از یاد می برند.

از تمام آن چیزها پاسخ اسرارآمیزی می گرفتم. انگار می فهمیدند که

من چه می‌گفتم، سپس به نوبه خود با نثار عشقی که می‌سوزاند پاسخم را می‌دادند. در حالت خلسه‌ای فرو رفتم که مرا می‌ترساند. اما می‌خواستم آن قدر به این بازی ادامه دهم، تا خسته شوم.

این بار هم حق با «پترس» بود: من از طریق یاد دادن به خویش، خودم را استاد کرده بودم.

وقت ناهار بود. اما برای غذا خوردن توقف نکردم. وقتی از روستاهای کوچک کنار جاده می‌گذشتم، آرام‌تر سخن می‌گفتم و به خودم لبخند می‌زدم. اگر کسی بر حسب تصادف متوجه من می‌شد، به این نتیجه می‌رسید که زائرائی که این روزها به «کلیسای جامع سانتیاگو» می‌آیند، دیوانه‌اند! اما برایم مهم نبود. زیرا من هستی پیرامونم را گرامی می‌داشتم. همچنین، به خاطر این که می‌دانستم وقتی شمشیرم را پیدا کنم، با آن چه خواهم کرد.

در بقیه ساعات بعدازظهر در همان حالت خلسه به راه خود ادامه دادم. آگاه بودم که به کجا می‌خواهم بروم. اما آگاهی‌ام از محیط اطرافم و این که تمام چیزهایی که در اطراف من هست، عشق الهی را به من بر می‌گرداند، بیشتر بود.

برای نخستین بار در طی سفرم ابرهای سنگین در آسمان متراکم شدند. امیدوار شدم که ببارند. بعد از این همه پیاده‌روی در هوای خشک، باران طعم تازه‌ای داشت و شور و حالی می‌آفرید.

ساعت سه بعدازظهر به «گالیسیا» وارد شدم. روی نقشه دیدم که فقط از یک کوه دیگر باید بالا بروم، تا این بخش از زیارت به پایان رسد. تصمیم گرفتم از آن کوه صعود کنم و در نخستین شهر آن طرف کوه، فرود

آیم: «تری کاستلا»<sup>۱</sup>، که پادشاهی بزرگ - «آلفونسوی نهم»<sup>۲</sup> - سر آن داشت که شهری پهناور در آن جا بسازد. اما بعد از قرن‌ها هنوز یک منطقه روستایی کوچک بود.

همچنان که آواز می‌خواندم و با زبانی که خودم ابداع کرده بودم با محیط اطرافم حرف می‌زدم، صعود از آخرین کوه باقی مانده به نام «ال سوریرو» را آغاز کردم.

نامش به دوره استقرار رومیان باستان در آن سرزمین بر می‌گشت و می‌گفتند به معنای فوریه است. احتمالاً در آن ماه اتفاق مهمی در آن جا روی داده بود. در ادوار پیشین، سخت‌ترین قسمت مسیر «یعقوبیان» همین جا بود. اما امروزه همه چیز عوض شده. با وجود این که شیب این کوه از سایر کوه‌ها بیشتر است، یک آتن تلویزیونی بزرگ که در کوه‌های مجاور نصب شده، برای زائران نقش یک نشانه را ایفا می‌کند و مانع از سرگردانی‌شان در جاده می‌شود؛ در حالی که این اتفاق در گذشته، بارها رخ می‌داد و منجر به مرگ زائران می‌شد.

ابرها به تدریج پائین‌تر می‌آمدند. دیدم که به زودی وارد مه می‌شوم. برای رسیدن به «تری کاستلا» باید به دقت ردّ نشانه‌های زرد را می‌گرفتم. از همین حالا آتن تلویزیون در مه از نظر ناپدید شده بود. گم شدن در آن جا همان بود و شب در فضای باز خوابیدن همان! آن روز با خطر بارش باران، این کار به هیچ وجه دلپذیر نبود. این که قطره‌های باران را بر روی صورت خود احساس کنید، از آزادی زندگی جاده لذت ببرید و بعد در آن اطراف، محلی برای نوشیدن نوشابه‌ای و خوابیدن در بستری پیدا کنید، تا برای حرکت فردا صبح آماده شوید، یک چیز است و یک شب بیخوابی و

از این دنده به آن دنده شدن در گل ولای، در حالی که پانسمان‌هایتان زمینه مساعدی برای عفونت زانو فراهم می‌آورند، یک چیز دیگر است.

باید به سرعت تصمیم می‌گرفتم که یا به راه خودم در مه ادامه دهم - هنوز نور کافی برای این کار وجود داشت - یا برگردم و شب را در همان دهکده کوچک که دو - سه ساعت پیش از آن رد شده بودم، بسر آورم و عزیمت از تقاطع «ال سوریرو» را برای روز بعد بگذارم.

وقتی پی بردم که باید به سرعت تصمیم بگیرم، متوجه شدم که اتفاق عجیبی در حال وقوع است. اطمینانم از این که راز شمشیرم را کشف کرده‌ام، به نحوی مرا به سوی مهی که به زودی احاطه‌ام می‌کرد، می‌کشاند. این احساس کاملاً با احساسی که مرا به دنبال دخترک تا «دروازه آمرزش» کشانده بود و سبب شده بود که با آن مرد به کلیسای «قدیس یوسف نجار» بروم، فرق داشت.

به خاطر آوردم که در چند مورد انگشت شمار که در برزیل حاضر شده بودم کسی را تحت نفرین جادویی قرار دهم، این تجربه مرموز را با تجربه‌ای بسیار رایج یعنی یاد گرفتن دوچرخه سواری مقایسه کرده بودم: کار را با رکاب زدن شروع می‌کنید. به پدال فشار می‌آورید... و می‌افتید. سعی می‌کنید... و می‌افتید، سعی می‌کنید... و می‌افتید و انگار یاد نمی‌گیرید که چه طور تعادلتان را حفظ کنید. با وجود این، ناگهان به تعادل کامل دست می‌یابید و کاملاً بر وسیله نقلیه مسلط می‌شوید. این تجربه‌ای نیست که کم‌کم شکل بگیرد، بلکه نوعی معجزه است که تنها زمانی تجلی می‌کند که می‌گذارید دوچرخه، شما را براند. یعنی عدم تعادل دو چرخ را می‌پذیرید و به مرور که پیش می‌روید، نیروی اولیه را به نیرویی بزرگتر بر پدال تبدیل می‌کنید.

من در آن لحظه از صعودم از «ال سوریرو» در ساعت چهار بعد از ظهر،

دیدم که همان معجزه به وقوع پیوسته است. بعد از آن همه مدت که جاده سانتیاگو را می‌پیمودم، حالا جاده سانتیاگو مرا می‌پیمود.

من از همان چیزی که همه بینش درونی می‌نامند، پیروی می‌کردم و به خاطر این که در تمام آن روز در عشقی که می‌سوزاند غوطه می‌خوردم و به خاطر این که راز شمشیرم را کشف کرده بودم و با توجه به این که انسان همیشه در لحظات بحرانی تصمیم مناسب را می‌گیرد، بدون کوچک‌ترین تردیدی در مه پیش می‌رفتم.

در حالی که به زحمت سعی می‌کردم نشانه‌های زرد را بر روی سنگ‌ها و درختان جاده ببینم، فکر کردم:  
- این مه باید تمام شود!

از یک ساعت پیش تاکنون میدان دید خیلی کم شده بود، ولی من برای علاج ترسم همچنان آواز می‌خواندم و در عین حال، امیدوار بودم که اتفاق خارق‌العاده‌ای رخ دهد. در آن محیط مه‌آلود و غیر واقعی، تک و تنها بودم و کم‌کم به جاده سانتیاگو به چشم یک فیلم سینمایی نگاه می‌کردم: حالا لحظه‌ای است که قهرمان فیلم دست به کارهایی می‌زند که هیچ کس دیگری جرأت انجام آنها را ندارد و تماشاچی فکر می‌کند که چنین اتفاقاتی فقط در فیلم می‌افتد؛ در حالی که من در این جا با یک وضعیت واقعی سروکار دارم.

جنگل ساکت و ساکت‌تر شد. مه کم‌کم از بین می‌رفت. انگار ابهام رو به پایان بود. اما روشنایی، مبهوتم می‌کرد و همه چیز را غرق در رنگ‌های مرموز و ترسناک می‌نمود.

اکنون سکوت کامل برقرار بود. وقتی متوجه این موضوع شدم، از سمت چپ، صدای زنی را شنیدم. بی‌درنگ ایستادم و منتظر شدم تا آن را دوباره بشنوم. اما چیزی نشنیدم. حتی صداها، معمولی جنگل: صدای

جیرجیرک‌ها و حشرات و صدای حرکت جانوران بر روی برگ‌های خشکیده هم به گوش نمی‌رسید. به ساعت نگاه کردم. دقیقاً پنج و پانزده دقیقه بعد از ظهر بود. حدس می‌زدم که حدود پنج کیلومتر از «تری کاستلا» فاصله دارم و دیدم هنوز فرصت هست که قبل از تاریک شدن هوا به آن جا برسم.

سرم را که از روی ساعت بلند کردم، دوباره صدای زن را شنیدم. از آن لحظه به بعد، یکی از مهم‌ترین تجربه‌های زندگی‌م را در پیش داشتم: این صدا از هیچ جای جنگل نمی‌آمد، بلکه از درون خودم بود و به وضوح آن را می‌شنیدم. این صدا نیروی کشف و شهود را در وجود من به اوج می‌رساند.

آن که حرف می‌زد، نه من بودم، نه «آسترین». این صدا فقط به من می‌گفت که باید به راهم ادامه دهم و من بی‌چون و چرا این کار را انجام دادم.

انگار «پترس» برگشته بود و باز درباره دستور دادن و اطاعت کردن با من حرف می‌زد. در آن لحظه من صرفاً وسیله‌ای در دست جاده بودم. واقعاً جاده بود که مرا می‌پیمود.

مه سبک‌تر و باز هم سبک‌تر شد. به نظرم می‌رسید که از مه خارج می‌شوم. اطرافم را درختان عریان گرفته بودند. زمین خیس و لغزان بود. در مقابلم همان شیب تندی قرار داشت که در تمام این مدت طولانی از آن بالا می‌رفتم.

ناگهان چنان که گویی به افسونی، مه به کلی از بین رفت. آن جا در مقابل من در بالای قله کوهی صلیبی مشاهده می‌شد. به دور و برم نگاه کردم. هم توده مهی را که از آن بیرون آمده بودم و هم توده مه دیگری را در بالای سرم می‌دیدم. در بین این دو توده مه، قله‌های بلندترین کوه‌ها و

نیز قلۀ «ال سوریرو» را که صلیب بر آن نصب شده بود، مشاهده می‌کردم. تمایل شدیدی به دعا خواندن در وجود خود احساس کردم. با وجود این که می‌دانستم باید از جادۀ «تری کاستلا» منحرف شوم، تصمیم گرفتم به قلۀ صعود کنم و دعایم را در پای صلیب بخوانم.

صعودم چهل دقیقه طول کشید و من این کار را در سکوت کامل درونی و بیرونی انجام دادم. زبانی که ابداع کرده بودم، از خاطرم رفته بود. آن زبان برای ارتباط با سایر اشخاص، یا خدا مناسب نبود. جادۀ سانتیاگو مرا می‌پیمود و می‌خواست جای شمشیرم را به من نشان دهد. این بار هم حق با «پترس» بود.

وقتی به قلۀ رسیدم، مردی در آن جا نشسته بود و چیز می‌نوشت. یک لحظه فکر کردم که او یک موجود فوق بشری است که از جای دیگری فرستاده شده. سپس ندای درونی‌ام به من گفت که این طور نیست. صدف «اسکالوپ» را که به لباسش دوخته بود، دیدم. او هم فقط یک زائر بود، که چند لحظه به من نگریست و بعد با ناراحتی از این که سر و کلۀ من پیدا شده بود، به راه خود رفت. شاید او هم همان انتظاری را داشت که من داشتم: دیدار یک فرشته! در حالی که هر دوی ما در جادۀ مردم عادی صرفاً به یک انسان دیگر برخورد کرده بودیم.

با وجود این که می‌خواستم دعا کنم، نمی‌توانستم چیزی بگویم. مدتی پای صلیب ایستادم و کوه‌ها و ابرها را تماشا کردم. ابرها آسمان و زمین را می‌پوشاندند و فقط قلۀ‌های بلند را در معرض دید باقی می‌گذاشتند.

زیرپایم در فاصله حدود ۲۷۰۰ متری دهکده کوچکی با پانزده خانه و یک کلیسای کوچک قرار داشت که چراغ‌هایش کم‌کم روشن می‌شد. دست کم جایی را برای گذراندن شب داشتم و این در صورتی بود که جادۀ به من می‌گفت که این کار را انجام دهم. مطمئن نبودم که چه زمانی

این را به من خواهد گفت، اما حتی با وجود این که «پترس» رفته بود، بی‌راهنما نبودم. جاده مرا می‌پیمود.

بره‌ای از کوه بالا آمد. هیچ مهاری نداشت. بین من و صلیب ایستاد و به من نگاه کرد. قدری ترسیده می‌نمود. من مدتی در آن جا ایستادم و به آسمان سیاه، صلیب و بره سفید پای صلیب نگاه کردم. ناگهان احساس کردم که بعد از این مدت طولانی که به امتحانات، نبردها، درس‌ها و سفر زیارتی گذشته، دیگر رمقی برایم نمانده است. درد شدیدی در معده‌ام پیچید که تا گلویم بالا آمد و در آن جا به هق‌هق خشک و بی‌اشکی تبدیل شد. در همان حال که در آن جا ایستاده بودم، صحنه بره و صلیب، بر وجودم چیره شد. این صلیب نیازی نداشت که من آن را برپا دارم، چون قبل از آمدن من، تک و تنها و عظیم در آن جا برپا بود و در برابر زمان و عناصر مقاومت می‌کرد.

این صلیب، نمادی از سرنوشتی بود که مردم می‌آفریدند، نه برای پیامبرشان، بلکه برای خودشان.

در همان حال که در مقابل چشمان بره و حشت‌زده، هق‌هق می‌کردم، درس‌های جاده سانتیاگو دوباره در ذهنم زنده شد. سرانجام توانایی دعا کردن را یافتم و گفتم:

- خدایا، من بر این صلیب مصلوب نشده‌ام و پیامبر تو را نیز بر آن نمی‌بینم. صلیب خالی است و تا ابد هم باید به همین حال باقی بماند. زمان مرگ، دیگر گذشته است و اکنون خدایی درون من احیا می‌شود. این صلیب، نماد قدرت بی‌انتهای هریک از ماست. اکنون این قدرت احیا می‌شود، دنیا نجات می‌یابد و من می‌توانم معجزات تو را انجام دهم. زیرا جاده مردم عادی را در میان مردم عادی طی کردم و به راز تو پی بردم. پیامبر تو به میان ما آمد تا به ما یاد دهد که چه‌ها می‌توانیم شویم. و ما



نخواستیم این را بپذیریم. تو به ما نشان دادی که قدرت و شکوه در دسترس همه قرار دارد و ما طاقت این مشاهده ناگهانی توانمندی مان را نیاوردیم. تصلیب پیامبرت، نه از روی قدر ناشناسی نسبت به او، بلکه به خاطر این بود که از پذیرفتن توانایی خود وحشت داشتیم. دلیل تصلیب این بود که می‌ترسیدیم مبادا تبدیل به خدا شویم. با گذشت زمان و از طریق سنت، تو جایگاه الهی خودت را در دوردست یافتی و ما هم به سرنوشت خودمان به عنوان بشر بازگشتیم. خوشبختی، گناه نیست. پنج - شش تمرین و یک گوش شنوا کافی است تا این امکان به ما داده شود که به غیر ممکن‌ترین رؤیاهای خود جامه عمل بپوشانیم. به خاطر این که به خرد، مغرور شده بودم، مرا به پیمودن جاده‌ای وادار کردی که هر شخصی می‌تواند آن را بی‌ماید، تا چیزی را کشف کنم که تمام انسان‌های دیگر هم - اگر ذره‌ای به زندگی توجه داشته باشند - پیشاپیش آن را می‌دانند. تو به من فهماندی که جستجوی خوشبختی، یک جستجوی فردی است، نه سرمشقی که بتوانیم به دیگران بدهیم. من باید قبل از پیدا کردن شمشیرم راز آن را کشف می‌کردم و این راز چه قدر ساده بود: این که بدانم می‌خواهم با آن چه کنم؛ با شمشیرم و هم با سعادت که این شمشیر مظهر آن است.

خدایا، من کیلومترها راه را با پای پیاده طی کرده‌ام، تا چیزهایی را که قبلاً هم می‌دانستم، کشف کنم: این چیزها را همه ما می‌دانیم، اما پذیرفتنش برایمان خیلی سخت است. خدایا، آیا برای ما چیزی سخت‌تر از این هست که کشف کنیم می‌توانیم به قدرت دست یابیم؟ این دردی که الان در سینه‌ام احساس می‌کنم، همین که مرا به حق انداخته و آن بره بیچاره را ترسانده، از همان ابتدای هستی بشر احساس شده. تعداد کسانی که می‌توانند بار پیروزی را بر دوش کشند، انگشت‌شمار است.

اکثر مردم وقتی می بینند که امکان دارد رؤیاهایشان به حقیقت پیوندد، از آنها دست می کشند. آنان حاضر به نبرد خیر نمی شوند، زیرا نمی دانند با خوشبختی خود چه کنند. آنان اسیر امور دنیوی اند، درست همان طور که من بودم؛ چون می خواستم شمشیرم را پیدا کنم، بدون این که بدانم به چه کارم می آید.

خدایی که در باطنم خفته بود، کم کم بیدار می شد و دردم لحظه به لحظه شدت می گرفت. حضور استادم را در نزدیکی خود احساس کردم و برای نخستین بار توانستم حق هقم را به گریه تبدیل کنم.

می گریستم و از استادم ممنون بودم که وادارم کرده بود در جاده سانتیاگو دنبال شمشیرم بگردم. می گریستم و از «پترس» ممنون بودم که بدون یک کلمه حرف، به من آموخته بود که به رؤیاهای خود دست خواهم یافت، به شرط این که ابتدا به این حقیقت پی ببرم که می خواهم با آنها چه کنم.

به صلیب نگاه کردم که هیچ کس بر آن نبود و بره ای در پای آن ایستاده بود که می توانست آزادانه در این کوه ها به هر جا که می خواهد، برود و ابرها را بالای سرش و زیر پایش ببیند.

بره به راه افتاد تا از آن جا برود و من به دنبالش راه افتادم. پیشاپیش می دانستم که مرا به کجا خواهد برد. با وجود ابرها همه چیز برایم روشن بود حتی اگر نمی توانستم «راه شیری» را در آسمان ببینم، مطمئن بودم که وجود دارد و جاده سانتیاگو را نشان می دهد.

من دنبال بره رفتم. بره به طرف آن دهکده کوچک می رفت که هم اسم کوه بود: «ال سوریرو».

زمانی در آن جا معجزه ای رخ داده: معجزه تبدیل عمل انسان به ایمانش! درست مثل راز شمشیر من و جاده غریب سانتیاگو.

در حال فرود از کوه، به یاد آن حکایت افتادم: در یک روز توفانی، کشاورزی از دهکده مجاور، از کوه بالا آمده بود، تا در مراسم عشاء ربّانی در «ال سورپرو» شرکت کند. عشاء ربّانی را راهبی که تقریباً به کلی بی ایمان بود، برگزار می کرد. او کشاورز را مسخره می کرد که به خاطر رسیدن به آن جا این همه به خودش زحمت داده بود. اما در لحظه تقدیس، قطعه نان عشاء ربّانی به راستی به پیکر «عیسی مسیح» و شراب به خون او تبدیل شده بود. بقایای آن هنوز هست و در آن کلیسای کوچک نگهداری می شود. این گنجی به مراتب بزرگتر از تمام ثروت های «واتیکان» است.

بره در آستانه آن دهکده کوچک ایستاد. در آن جا فقط یک خیابان وجود داشت که به کلیسا منتهی می شد. در آن لحظه ترس هولناکی گریبانم را گرفت و بارها و بارها تکرار کردم:

— خدایا من لیاقت ورود به خانه تو را ندارم!

اما بره به من نگریست و با چشمانش با من حرف زد. او گفت که دیگر برای همیشه باید بی لیاقتی های خود را فراموش کنم، زیرا قدرت درونم احیا شده؛ همان طور که درون همه کسانی که زندگیشان را وقف نبرد خیر کردند، احیا شد. روزی فرا می رسد - چشمان بره این را گفت - که مردم دوباره به خودشان بیالند و بعد تمام طبیعت شکر می کنند که خدایی که درونشان خفته بود، بیدار شده.

هنگامی که بره به من نگاه می کرد، من تمام این ها را در چشمانش می خواندم. حالا این بره راهنمای من در جاده سانتیاگو شده بود. یک لحظه همه چیز تار شد و صحنه هایی را دیدم که یادآور مطالبی بود که در

کتاب «مکاشفه»<sup>۱</sup> خوانده بودم: «بره کبیر»<sup>۲</sup> بر تخت خود بود و مردم ردای خود را با خون او می شستند و این همان لحظه‌ای بود که خدای باطن هر یک از آنان بیدار می شد. همچنین جنگ‌ها و ایام سخت و فجایعی را دیدم که بنا بود در دو سه سال آتی زمین را بلرزانند. اما همه چیز با پیروزی «بره» به پایان می رسید و تک تک انسان‌های روی زمین، خدای خفته و نیز تمام قدرت خدا را بیدار می کرد.

به دنبال بره، به طرف کلیسای کوچک رفتم. این کلیسا را کشاورز و راهب - که عاقبت به کاری که انجام می داد اعتقاد پیدا کرده بود - با هم ساخته بودند. هیچ کس نمی داند که آنان که بودند. در گورستان کنار کلیسا دو سنگ قبر بی نام، محل دفن آن دو را مشخص نموده است. اما امکان ندارد که بگویم کدام یک، قبر راهب و کدام یک مال کشاورز است. معجزه به این دلیل رخ داده بود که هر دوی آنان در نبرد خیر شرکت کرده بودند.

وقتی به کلیسا رسیدم، کلیسا کاملاً روشن بود. بله، من لیاقت ورود به خانه خدا را داشتم، زیرا صاحب شمشیری بودم و می دانستم که با آن چه کنم. این جا «دروازه آمرزش» نبود، زیرا قبلاً مشمول مغفرت شده بودم و لباسم را با خون «بره» شسته بودم. حالا فقط می خواستم شمشیرم را بگیرم و برای شرکت در نبرد خیر بروم.

در کلیسای کوچک، صلیبی وجود نداشت. آثار معجزه در محراب

۱. «مکاشفه یوحنا» آخرین کتاب «عهد جدید» مشتمل بر اخباری از غیب و بشارت به این که سرانجام خیر بر شر پیروز خواهد شد. مؤلف آن را «یوحنا» یکی از حواریون ۱۲ گانه حضرت «عیسی مسیح» دانسته اند. «یوحنا» و برادرش «یعقوب» را به خاطر طرفداری شدیدشان از حق «پسران رعد» لقب داده بود.

۲. منظور، حضرت «عیسی مسیح» (ع) است.

باقی بود: جام شراب مقدس و بشقاب نان مقدس عشاء ربّانی که در هنگام رقص دیده بودم و محفظه‌ای نقره‌ای حاوی گوشت و خون «عیسی مسیح».

یک بار دیگر ایمان آوردم که انسان در همین زندگی روزانه خود می‌تواند معجزه‌ها کند و کارهای غیر ممکن را انجام دهد. انگار قله‌های کوه به من می‌گفتند که حضورشان فقط برای اینست که انسان را به مبارزه بخوانند و انسان تنها برای این وجود دارد که افتخار این مبارزه را بپذیرد. بره به نرمی وارد ردیف نیمکت‌ها شد و من به قسمت جلوی کلیسا نگاه کردم. استادم با چهره‌ای متبسم و شاید هم قدری آسوده، در مقابل محراب ایستاده بود و شمشیر مرا در دست داشت.

من ایستادم. او به طرف من آمد، از کنار من گذشت و بیرون رفت. من به دنبال او رفتم. استادم در مقابل کلیسا در حالی که به آسمان تیره می‌نگریست، شمشیرم را از غلاف بیرون کشید و به من گفت که دسته شمشیر را با او محکم بگیرم. نوک شمشیر را رو به بالا گرفت و مزمور مقدس کسانی را خواند که برای کسب پیروزی به دور دست‌ها سفر می‌کنند:

- اگر هزار نفر در کنار تو بیفتند

و ده هزار نفر در اطرافت جان بسپارند

به تو آسیبی نمی‌رسد.

هیچ شری دامنگیر تو نخواهد شد

و هیچ بلایی بر خانه تو سایه نخواهد افکند

(زیرا تو به خداوند پناه برده‌ای)

و او به فرشتگان دستور می‌دهد

تا به هر راهی که بروی، از تو حمایت و محافظت کنند.

من زانو زدم و استادم هنگامی که تیغه شمشیر را بر شانه‌ام می‌زد، گفت:

- شمشیر و افعی را لگد مال می‌کنی

و بچه شیر و اژدها را در زیر پا می‌نهی.

هنگامی که استادم مزمور را به پایان رساند، باران شروع شد. باران، زمین را بارور می‌سازد و آب باران پس از آن که مایه زایش بذر، رشد درخت و شکوفایی گل شد، به آسمان بر می‌گردد.

توفان شدید شد. سرم را بالا آوردم و برای نخستین بار در تمام مدت سفرم در جاده سانتیاگو باران را حس کردم. به یاد دشت‌های خشک افتادم و خوشحال شدم که امشب رگبار بر همه آن دشت‌ها می‌بارد. به یاد صخره‌های «لئون»، گندم‌زارهای «ناوارا»، خشکی «کاستیل» و تاکستان‌های «ریوخا» افتادم که از باران سیل‌آسایی می‌نوشیدند که با همه نیروی آسمان‌ها می‌بارید.

به یاد صلیبی افتادم که برپا داشته بودم و فکر کردم که توفان، دوباره آن را بر زمین می‌اندازد؛ تا زائری دیگر، درس دستور دادن و اطاعت کردن را یاد بگیرد. به آبشار فکر کردم که حتماً جریانش به خاطر باران شدیدتر شده. همچنین به یاد «فون سبادن» افتادم که نیرویی عظیم را برای باروری مجدد خاک در آن بر جای نهاده بودم.

به یاد تمام آب‌هایی افتادم که از تمام آن چشمه‌ها نوشیده بودم. فکر کردم حالا همه آن چشمه‌ها دوباره پر آب می‌شوند. فکر کردم:

- من لیاقت شمشیرم را دارم، چون می‌دانم با آن چه کنم.

استادم شمشیر را به طرف من دراز کرد و من آن را محکم گرفتم. با چشم دنبال بره گشتم. بره غیبش زده بود، اما مهم نبود، «آب حیات» از آسمان می‌بارید و تیغه شمشیرم را برق می‌انداخت.

## گفتار آخر

### سانتیاگو و کمپوستلا

از پنجره اتاقم در هتل، «کلیسای جامع سانتیاگو» را با جهانگردانی دم در اصلی آن می بینم. طلبه ها با لباس های سیاه قرون وسطایی شان با مردم شهر قاطی می شوند و فروشندگان دوره گردی که سوقاتی می فروشند، بساط می زنند.

صبح زود است و صرف نظر از یادداشت هایم این چند سطر نخستین مطلبی است که درباره جاده سانتیاگو نوشته ام.

دیروز با اتوبوسی که از «پدرافیتا»<sup>۱</sup> - در نزدیکی «ال سوریرو» - به «کمپوستلا» می آید، به شهر رسیدم. ۱۵۰ کیلومتر فاصله بین دو شهر را در طی چهار ساعت پشت سر گذاشتیم و این مرا به یاد سفرم با «پترس» انداخت، که بارها طی چنین مسافتی برای ما دو هفته طول می کشید.

به زودی به مرقد «سانتیاگو» می روم و تمثال «دیدار بانوی ما» را که بالای صدف های «اسکالوپ» قرار دارد، در آن جا می گذارم. سپس هر چه سریع تر با هواپیما به برزیل بر می گردم، چون خیلی کار دارم که باید به آنها برسم. به خاطر می آورم که «پترس» روزی به من گفت که تمام تجربیاتش را در این سفر زیارتی روی یک تابلو گردآورده است و این فکر به سرم می افتد که چه بسا من هم درباره تمام اتفاقاتی که برایم افتاده، کتابی بنویسم. اما این هنوز ایده ای دور است. حالا که شمشیرم را به دست آورده ام، خیلی کار دارم که باید انجام دهم.

راز شمشیرم مال من است و هرگز آن را بر کسی آشکار نخواهم کرد. من آن را نوشتم و زیر سنگی گذاشتم. اما با توجه به بارانی که بارید، احتمالاً آن کاغذ از بین رفته است. این طوری بهتر است. «پترس» نیازی به دانستن آن ندارد.

از استادم پرسیدم که آیا می دانست من چه روزی وارد می شوم، یا این که از مدتی پیش در آن جا منتظرم بوده. او خندید و گفت که صبح روز قبلش وارد شده و فردایش هم از آن جا می رفت، چه من پیدا می شد، چه نمی شد!

از او پرسیدم که چه طور چنین چیزی امکان دارد و او پاسخم را نداد. اما موقع خدا حافظی که می خواست سوار اتومبیل کرایه ای شود و به «مادرید» برگردد، مدال کوچکی «فرقه سانتیاگوی شمشیر» را به من داد و گفت که وقتی به چشمان بره نگاه می کردم، مکاشفه بزرگی داشتم. و وقتی فکرش را می کنم، می بینم ممکن است این حقیقت داشته باشد که انسان همیشه به موقع به جایی می رسد که کسی در آن جا انتظارش را می کشد.

پایان





# THE PILGRIMAGE

## PAULO COELHO



نستکتاب



Designer: A. Allahyari

طرح جلد: ا. اللهیاری